هری پاتر و شاهزادهٔ دورگه

Harry Potter

ترجمهٔ ویدا اسلامیه

By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

۱

چاپ ششم

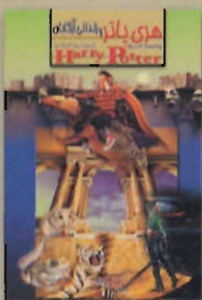
کتابسرای تندیس



کتابسرای تندیس
از همین نویسنده منتشر کرده است .

- **هری پاتر و سنگ جادو**
- **هری پاتر و حُفرهٔ اسرار آمیز**
- **هری پاتر و زندانی آزکابان**
- **هری پاتر و جام آتش ۱و۲**
- **هری پاتر و محفل ققنوس ۱،۲ و۳**




ISBN 964-8944-00-8
9 789648 944006

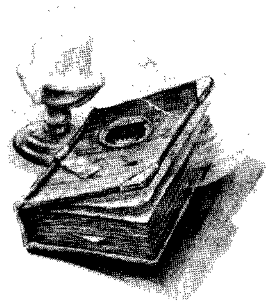
کتابسرای تندیس
تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن: ۸۹۱۳۰۸۱ ، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸
فروشگاه : ۸۸۹۲۹۱۷

شابک دوره
ISBN 964-8944-02-4
9 789648 944020

به نام یزدان پاک

هـــری پاتر
و شاهزاده‌ی دورگه

جلد اول



نوشته‌ی جی. کی. رولینگ

تصویرگری مری گرند پِره

ترجمه‌ی ویدا اسلامیه

کتابسرای تندیس

رولینگ، جوآن کتلین Rowling, Joanne Kathleen
هری پاتر و شاهزاده‌ی دورگه / نوشته جی. کی. رولینگ؛ مترجم ویدا اسلامیه. ــ تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۴.
۴۳۲ ص.: مصور.
ISBN 964-8944-02-4 :(دوره)
(ج. ۲): 964-8944-01-6 (ج. ۱): 964-8944-00-8
عنوان اصلی: Harry potter and the Half-Blood Prince.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰ م. ۲. جادوگران -- داستانهای نوجوانان. الف. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ - ، مترجم. ب. عنوان.
PZ۷ / ۹۵ه‌۳۷۵ر [ج] ۸۲۳/۹۱۴
ت ۱۳۸۴
کتابخانه‌ملی‌ایران ۸۴-۱۷۸۹۳م

کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری، شماره ۹۱۵
تلفن فروشگاه: ۸۸۹۱۳۸۷۹، ۸۸۸۹۲۹۱۷ دفتر: ۸۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸
Web: TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

هری پاتر و شاهزاده‌ی دورگه جلد اول
نویسنده : **جی. کی. رولینگ**
مترجم : **ویدا اسلامیه**
چاپ ششم : **شهریورماه ۱۳۸۴**
تیراژ : **۵۰۰۰ نسخه**
حروف‌نگاری : **راحله محمودی**
صفحه‌آرایی : **غلامرضا کردگاری**
لیتوگرافی و چاپ: **غزال**

شابک: ۸-۰۰-۸۹۴۴-۹۶۴ (جلداول) ISBN:964-8944-00-8
۴-۰۲-۸۹۴۴-۹۶۴ (دوره) 964-8944-02-4

۴۰۰۰ تومان

فهرست

فصل ۱



آن وزیر دیگر

چیزی به نیمه شب نمانده بود و نخست‌وزیر، تنها در دفتر کارش نشسته بود و یادداشت بلندبالایی را می‌خواند که واژه‌هایش بدون انعکاس کوچک‌ترین نشانه‌ای از معنایشان به درون ذهنش سرازیر می‌شدند. منتظر تلفن رییس‌جمهور کشوری دوردست بود و نمی‌دانست این مرد بخت‌برگشته کی تلفن می‌زند؛ از سوی دیگر می‌کوشید خاطره‌ی ناگوار آن هفته‌ی طولانی، ملال‌آور و پر دردسر را از سرش بیرون کند و در این گیرودار دیگر در ذهنش جایی باقی نمانده بود تا آن را به چیز **دیگری** اختصاص بدهد. هرچه بیش‌تر می‌کوشید بر روی حروف چاپی یادداشت متمرکز شود چهره‌ی شادمان یکی از مخالفین سیاسیش را با وضوح بیش‌تری در برابر چشمانش می‌دید. این شخصیت مخالف خاص، درست در همان روز در خبرها آمده بود

تا نه تنها تمامی حوادث وحشتناک هفته‌ی گذشته را برشمارد (گویی نیازی به یادآوری آن‌ها بود) بلکه بدین منظور که توضیح بدهد علت وقوع تک‌تک آن‌ها کوتاهی دولت بوده است.

با تصور این اتهام‌ها، ضربان نبض نخست‌وزیر تندتر شد زیرا هیچ‌یک از آن‌ها حقیقت نداشتند و منصفانه نبودند. دولت او چه‌گونه باید ریزش آن پل را متوقف می‌کرد؟ این اهانت‌آمیز بود که کسی بگوید آن‌ها برای پل‌ها بودجه‌ی کافی صرف نکرده‌اند. آن پل کم‌تر از ده سال پیش احداث شده بود و بهترین متخصصین در توضیح علت دو پاره‌شدن آن و سقوط ده دوازده اتومبیل به درون اعماق رودخانه‌ی زیر آن عاجز مانده بودند. چه‌طور ممکن بود کسی به خود اجازه بدهد که کمبود نیروی پلیس را علت آن دو جنایت وحشتناک بداند که جاروجنجال فراوانی به راه انداخت؟ یا این‌که بگوید دولت باید به طریقی آن تندباد غیرعادی در غرب کشور را پیش‌بینی می‌کرد که آن‌همه خسارت جانی و مالی بر جای گذاشت؟ و آیا این تقصیر نخست‌وزیر بود که یکی از وزیرانش به نام هربرت کورلی[1]، این هفته را برای رفتاری استثنایی برگزیده بود و می‌خواست وقت بیش‌تری را برای خانواده‌اش صرف کند؟

مخالف سیاسی نخست‌وزیر بی‌آن‌که نیشخندش را جمع کند چنین نتیجه‌گیری کرده بود: «جو شوم و وحشتناکی بر تمام کشور سایه انداخته است.»

و در کمال تأسف، این کاملاً درست بود. حتی خود نخست‌وزیر نیز آن را حس می‌کرد. مردم به راستی درمانده‌تر و گرفته‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند. حتی وضعیت آب و هوایی نیز گرفته و غم‌انگیز بود. آن همه مه سرد و نمناک در اواسط ماه ژوییه؟... به هیچ‌وجه درست

---

1. Herbert Chorley

نبود... اصلاً طبیعی نبود...

کاغذ یادداشت را ورق زد و به صفحه‌ی دوم رسید و تازه متوجه شد که چه‌قدر طولانی و دنباله‌دار است از این‌رو همچون واقعه‌ی ناگواری آن را کنار گذاشت. دست‌ها را بالای سرش کش داد و با قیافه‌ای ماتم‌زده به گوشه و کنار دفتر کارش نگاهی انداخت. اتاق زیبایی بود با بخاری دیواری مرمری باشکوهی در مقابل پنجره‌های بلند بالارو[1] که به دلیل آن سرمای بی‌تناسب با فصل تابستان بسته بودند. نخست‌وزیر پس از لرزش خفیفی از جایش برخاست. به سمت پنجره رفت و به مه رقیقی چشم دوخت که پشت شیشه‌ی پنجره متراکم می‌شد. درست در همان لحظه، وقتی پشت به اتاق ایستاده بود صدای سرفه‌ی آهسته‌ای را از پشت سرش شنید.

همان‌طورکه با تصویر وحشت‌زده‌اش در شیشه‌ی تاریک پنجره رو در رو بود سر جایش میخکوب شد. آن صدای سرفه را می‌شناخت. پیش‌تر، آن را شنیده بود. بسیار آهسته برگشت ولی با اتاق خالی مواجه شد. درحالی‌که می‌کوشید صدایش شجاعانه‌تر از آنچه حس می‌کرد به گوش برسد گفت:

ـ بله؟

در یک آن، به این امید محال دل خوش کرد که کسی جوابش را نخواهد داد. اما بلافاصله صدای قاطع و مصممی چنان‌که گویی جمله‌ی از پیش نوشته‌شده‌ای را می‌خواند به او پاسخ داد. همان‌طور که نخست‌وزیر با شنیدن اولین صدای سرفه می‌دانست، این صدا از تصویر مرد کوچک‌اندامی با چهره‌ی قورباغه‌مانند به‌گوش می‌رسید که کلاه‌گیس نقره‌ای بلندی بر سر داشت و بر روی تابلوی رنگ روغن کوچک و خاک‌گرفته‌ای در دورترین گوشه‌ی اتاق نقاشی شده بود. او

---

۱ ـ پنجره‌ای کشویی که از پایین به بالا باز می‌شود ـ م.

گفت:

ـ «خطاب به نخست‌وزیر مشنگ‌ها. ملاقات اضطراری. خواهشمندم فوراً جواب بدهید. ارادتمند، فاج.»

مردی که در تابلوی نقاشی بود با حالتی پرسشگرانه به او نگاه می‌کرد. نخست‌وزیر گفت:

ـ اِ... گوش کن... الآن اصلاً وقت مناسبی نیست... آخه می‌دونی، من منتظر تلفن کسی هستم... تلفن رییس‌جمهور...

بلافاصله تصویر مرد گفت:

ـ زمان اونو می‌شه تغییر داد.

قلب نخست‌وزیر فرو ریخت. از همین می‌ترسید. او گفت:

ـ ولی من واقعاً ترجیح می‌دادم با اون صحبت کنم که...

مرد کوچک اندام گفت:

ـ ما می‌تونیم ترتیبی بدیم که رییس‌جمهور فراموش کنه تلفن بزنه. در عوض فردا شب تلفن می‌زنه. حالا لطف کنین و جواب آقای فاج‌رو بدین.

نخست‌وزیر با صدای ضعیفی گفت:

ـ من... اوه... بسیار خب... باشه، فاج‌رو می‌بینم.

با عجله به پشت میز کارش برگشت و در راه، کراواتش را صاف کرد. همین که بر روی صندلی نشست و قیافه‌ای به خود گرفت که امیدوار بود آرام و متین باشد، شعله‌های سبزرنگی در منقل خاموش زیر پیش بخاری مرمری پدیدار شد. درحالی‌که می‌کوشید ذره‌ای از شگفتی و احساس خطرش را بروز ندهد به شعله‌ی آتش چشم دوخت که مرد قوی هیکلی در آن پدیدار شده بود و مثل فرفره با سرعت به دور خود می‌چرخید. چند لحظه بعد، مرد تنومند بر روی قالیچه‌ی عتیقه‌ی نسبتاً زیبای اتاق قدم گذاشت و درحالی‌که کلاه لگنی سبز لیمویی

رنگش را در دست داشت خاکسترهای روی آستین‌های شنل بلند راه‌راهش را تکاند.

کورنلیوس فاج دستش را دراز کرد و با گام‌های بلندی به سوی نخست‌وزیر رفت و گفت:

ـ آه... جناب نخست‌وزیر. خوشحالم که دوباره شمارو می‌بینم.

نخست‌وزیر در مقابل، نمی‌توانست صادقانه چنین حرفی را به او بزند به همین دلیل هیچ نگفت. او حتی ذره‌ای از دیدن فاج خوشحال نشده بود که ظهور گاه و بی‌گاهش، گذشته از آن‌که تهدیدی جدی به شمار می‌رفت همواره به معنای شنیدن اخبار بسیار بدی نیز بود. از آن گذشته، چهره‌ی فاج به وضوح غم‌زده بود. او لاغرتر، تاس‌تر و رنگ‌پریده‌تر شده بود و چهره‌اش شکسته‌تر از قبل به نظر می‌رسید. نخست‌وزیر، چنین حالتی را قبلاً در چهره‌ی سیاستمداران دیده بود و این هیچ‌گاه نشانه‌ی خبر خوشی نبود.

نخست‌وزیر با فاج دست مختصری داد و درحالی‌که با اشاره به محکم‌ترین صندلی مقابل میزش او را به نشستن دعوت می‌کرد به او گفت:

ـ چه کمکی از دست من ساخته است؟

فاج گفت:

ـ نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

آن‌گاه صندلی را جلو کشید و روی آن نشست و کلاه سبزش را روی پایش گذاشت و ادامه داد:

ـ عجب هفته‌ای... عجب هفته‌ای...

نخست‌وزیر با صدای خفه‌ای گفت:

ـ شما هم هفته‌ی بدی‌رو گذروندین؟

او با این پرسش امیدوار بود به فاج بفهماند که خودش به اندازه‌ی کافی

مشکل دارد و دیگر جایی برای مشکلات اضافی او وجود ندارد.

فاج با بی‌حوصلگی چشم‌هایش را مالید و با چهره‌ی عبوسی به نخست‌وزیر نگاه کرد و جواب داد:

ـ بله، کاملاً. منم همون هفته‌رو گذروندم که شما گذروندین، جناب نخست‌وزیر. پل بروکدیل... قتل بونز و ونس... حالا بگذریم از اون قشقرقی که در غرب کشور به راه افتاد...

ـ شما... مردمتون... منظورم اینه که توی اون ـ اون چیزها بعضی از مردم شما دست ـ دست‌داشته‌ن، درسته؟

فاج گفت:

ـ البته که درسته. حتماً متوجه شدین که چه خبر شده؟

ـ من...

نخست‌وزیر مردد ماند.

دقیقاً برای همین‌گونه رفتارهای فاج بود که از ملاقات با او این همه بدش می‌آمد. هرچه باشد او نخست‌وزیر بود و هیچ دوست نداشت با او طوری رفتار کنند که احساس کند یک پسربچه‌ی مدرسه‌ای ناآگاه است. اما از همان اولین ملاقاتش با فاج در اولین شبی که در مقام نخست‌وزیر گذراند اوضاع به همین صورت بود. او آن ملاقات را خوب به یاد داشت چنان‌که گویی همین دیروز رخ داده بود و می‌دانست که خاطره‌ی آن، تا روز مرگش او را رها نخواهد کرد.

او درست در همین اتاق کار، تنها ایستاده بود و طعم پیروزی‌یی را می‌چشید که آن همه سال برایش برنامه‌ریزی کرده و رویایش را در سر پرورانده بود که درست مثل امشب، صدای سرفه‌ای را از پشت سرش شنید و وقتی برگشت متوجه شد که آن تصویر کوچک زشت با او حرف می‌زند و اعلام می‌کند که به زودی وزیر سحر و جادو از راه می‌رسد و خود را به او معرفی می‌کند.

طبیعی است که او گمان کرده بود مبارزه‌ی انتخاباتی درازمدت و خستگی و فشار انتخابات، کار او را به جنون کشانده است. از این‌که یک تابلو با او سخن می‌گفت به شدت وحشت کرده بود گرچه این در مقایسه با احساس او در زمانی‌که شخصی، به قول خودش جادوگر، از بخاری دیواری بیرون پرید و با او دست داد هیچ بود. او که زبانش بند آمده بود در تمام مدتی که فاج صحبت می‌کرد ساکت ماند و به او گوش سپرد که با مهربانی توضیح داد که هنوز جادودگران و ساحره‌هایی هستند که مخفیانه در سراسر جهان زندگی می‌کنند و به نخست‌وزیر اطمینان‌خاطر داد که لازم نیست به خود زحمت بدهد و به آن‌ها فکر کند زیرا وزارت سحر و جادو مسئولیت کل جامعه‌ی جادوگری را به عهده دارد و نمی‌گذارد جوامع غیرجادویی از این امر آگاهی یابند. فاج گفت که این کاری بس دشوار است و همه چیز را در بر می‌گیرد، از قوانین مربوط به استفاده‌ی مسئولانه از جاروهای پرنده گرفته تا تحت کنترل نگه‌داشتن جمعیت اژدهاها (نخست‌وزیر به یاد می‌آورد که وقتی صحبت فاج به این‌جا رسید او به میز کارش محکم چسبید که نیفتد). آن‌گاه فاج با حالتی پدرانه آهسته به شانه‌ی نخست‌وزیر زده بود که همچنان هاج و واج به نظر می‌رسید. فاج به او گفته بود:

ـ هیچ جای نگرانی نیست. ممکنه شما دیگه هیچ‌وقت منو نبینی. من فقط زمانی مزاحم شما می‌شم که در سمت خودمون، موضوع خیلی مهمی پیش اومده باشه، چیزی که ممکن باشه روی مشنگ‌ها، یا بهتر بگم، روی مردم غیرجادویی تأثیر بگذاره. در غیر این‌صورت هرکسی کار خودشو انجام می‌ده و به کار اون یکی کاری نداره. اینم بگم که برخورد شما خیلی بهتر از نخست‌وزیر قبلی بود. اون سعی کرد منو از پنجره بندازه پایین چون فکر می‌کرد این یه حقه‌ایه که گروه‌های مخالفش سوار کرده‌ن.

در این‌جا، بالاخره نخست‌وزیر صدایش را بازیافت و گفت:
ـ پس یعنی ـ یعنی هیچ حقه‌ای در کار نیست؟
این آخرین امید مذبوحانه‌اش بود.
فاج با نرمی و ملایمت گفت:
ـ نه، نه، متأسفانه هیچ حقه‌ای در کار نیست. ببینید.
و فاج فنجان چای نخست‌وزیر را به یک موش صحرایی تبدیل کرده بود.
ـ اما...
نخست‌وزیر که در تنگنا قرار گرفته بود به فنجان چایش که سرگرم جویدن بود نگاه کرده و ادامه داده بود.
ـ اما چرا ـ چرا هیچ‌کس به من نگفت ـ؟
فاج که با ضربه‌ای، چوبدستی سحرآمیزش را دوباره در جیب داخل کتش می‌گذاشت در جواب نخست‌وزیر گفته بود:
ـ وزیر سحر و جادو فقط در حضور نخست‌وزیروقت ظاهر می‌شه. این بهترین راهیه که برای پنهان‌موندن این راز پیدا کردیم.
نخست‌وزیر با پرخاش گفته بود:
ـ اما پس ـ چرا یکی از نخست‌وزیرهای قبلی به من هشدار نداد ـ؟
فاج با شنیدن این حرف به خنده افتاده و گفته بود:
ـ جناب نخست‌وزیر عزیزم، خود شما حاضرین اینو به کسی بگین؟
فاج درحالی‌که هنوز از ته دل می‌خندید مقداری پودر در بخاری دیواری ریخته، به میان شعله‌های سبز زمردی قدم گذاشته و با صدای ویژی ناپدید شده بود. نخست‌وزیر بدون هیچ حرکتی همان‌جا ایستاده و متوجه شده بود که تا روزی که زنده است هیچ‌گاه جرأت نمی‌کند این ماجرا را برای هیچ احدی بازگو کند زیرا هیچ‌کس در این دنیای بزرگ و پهناور حرفش را باور نمی‌کند.

مدتی طول کشیده بود تا تأثیر این واقعه‌ی تکان‌دهنده اندکی فروکش کند. نخست‌وزیر ابتدا کوشیده بود خود را متقاعد کند که فاج بی‌تردید یک توهم، و ناشی از بی‌خوابی‌های او در طول مبارزات انتخاباتی توان‌فرسایش بوده است. در تلاش بی‌فایده‌ای برای خلاصی از تمام چیزهایی که او را به یاد این برخورد ناخوشایند می‌انداخت آن موش صحرایی را به خواهرزاده‌اش داده و باعث خوشحالی او شده بود و از سوی دیگر به منشی مخصوصش دستور داده بود که تابلوی آن مرد کوچک‌اندام زشت را که ورود فاج را اعلام کرده بود از دیوار دفتر کارش بردارد. اما معلوم شده بود که جابه‌جاکردن آن تابلو امری امکان‌ناپذیر است و همین باعث نگرانی نخست‌وزیر شده بود. وقتی تلاش‌های چندین نجار، یکی دو بنا، یک کارشناس تاریخ هنر و وزیر دارایی برای پایین‌کشیدن آن تابلو از دیوار با شکست روبه‌رو شده بود نخست‌وزیر از این اقدام دست کشیده و تنها به این امید دل بسته بود که آن چیز تا پایان دوره‌ی کاریش در آن دفتر بی‌حرکت و بی‌صدا باقی بماند. گاه و بی‌گاه حاضر بود سوگند بخورد که صاحب آن تابلو را زیرچشمی دیده است که خمیازه می‌کشیده یا بینی‌اش را می‌خارانده است؛ حتی یکی دو بار نیز قدم‌زنان از قاب تابلو بیرون رفته و چیزی جز بوم قهوه‌ای سوخته‌ی یکدستش بر جای نمانده بود. اما نخست‌وزیر خود را عادت داده بود که زیاد به آن تابلو نگاه نکند و همیشه وقتی چنین چیزهایی پیش می‌آید قاطعانه به خودش بگوید که این تنها خطای چشم است.

سه سال بعد از آن، در شبی که شباهت بسیاری به امشب داشت وقتی نخست‌وزیر در دفتر کارش تنها بود بار دیگر آن تصویر، ورود قریب‌الوقوع فاج را اعلام کرده بود که مثل موش آب کشیده از بخاری دیواری بیرون پریده و بی‌نهایت وحشت زده بود. پیش از آن‌که

نخست‌وزیر بتواند از او بپرسد که چرا فرش اکس مینسترش[1] را خیس کرده است فاج با داد و قال شروع به صحبت از زندانی کرده بود که نخست‌وزیر نامش را نیز نشنیده بود، از مردی به نام «بلک جدی[2]»، جایی که نامش چیزی شبیه به هاگوارتز بود و پسری به نام «هری‌پاتر» گفته بود که هیچ‌یک برای نخست‌وزیر معنا و مفهومی نداشت.

فاج نفس‌زنان گفته بود:

ـ دارم از آزکابان می‌یام.

آن‌گاه کلاه لگنی‌اش را کج کرده بود تا آب زیادی که در لبه‌ی آن جمع شده بود به درون جیبش بریزد و ادامه داده بود:

ـ می‌دونین، وسط دریای شماله... پرواز ناجوری بود... آخه دیوانه‌سازها جاروجنجال راه انداخته بودند.

لحظه‌ای بر خود لرزیده و در ادامه‌ی حرفش گفته بود:

ـ سابقه نداشته که کسی از اون‌جا فرار کنه. با این وجود، من ناچار بودم بیام پیش شما، جناب نخست‌وزیر. بلک یک مشنگ‌کش معروفه و ممکنه قصد داشته باشه که دوباره به اسمشونبر بپیونده... البته شما اصلاً نمی‌دونین اسمشونبر کی هست!

فاج لحظه‌ای با ناامیدی به نخست‌وزیر چشم دوخته و سپس گفته بود:

ـ بسیار خب، بنشینید، بنشینید، تا همه‌چی‌رو براتون تعریف کنم... یه نوشیدنی میل کنین...

نخست‌وزیر از این‌که در دفتر کار خودش او را دعوت به نشستن کرد بسیار بدش آمده بود چه برسد به این‌که نوشیدنی خودش را به خودش تعارف می‌کرد، اما با این همه، نشست. فاج چوبدستی

---

1. Axminster فرشی که در شهر اکس مینستر انگلستان تولید می‌شود ـ م.

۲ ـ نخست‌وزیر «Sirius» را با «Serious» اشتباه گرفته بود که دومی در زبان انگلیسی به معنای «جدی» است ـ م.

سحرآمیزش را درآورده و به کمک جادو، دو لیوان بزرگ پر از نوشیدنی کهربایی‌رنگی را ظاهر کرده بود. یکی از لیوان‌ها را به زور به دست نخست‌وزیر داده و یکی از صندلی‌ها را جلو کشیده بود.

فاج بیش‌تر از یک ساعت حرف زده بود. در قسمتی از حرف‌هایش از بلندگفتن نام خاصی خودداری کرده و در عوض، آن نام را بر روی یک تکه کاغذ پوستی نوشته و در دست آزاد نخست‌وزیر گذاشته بود که لیوان نوشیدنی در آن نبود. سرانجام وقتی فاج از جایش برخاسته بود که برود نخست‌وزیر نیز از جایش بلند شده و گفته بود:

ـ پس شما فکر می‌کنین که...

آن‌گاه با چشمان تنگ شده به کف دست چپش نگاه کرده و ادامه داده بود:

ـ لرد ولد ـ

فاج با عصبانیت گفته بود:

ـ اونی که نباید اسمشو برد.

ـ ببخشید، پس شما فکر می‌کنین اونی که نباید اسمشو برد هنوز زنده‌س؟

فاج پس از بستن دکمه‌ی شنل راه‌راهش در زیر چانه‌اش گفته بود:

ـ دامبلدور می‌گه زنده‌س. ولی ما پیداش نکردیم. اگه از من می‌پرسین می‌گم تا زمانی که هواداری نداره خطرناک نیست برای همین بیش‌تر باید نگران بلک باشیم. پس شما اون اخطارو منتشر می‌کنین دیگه؟ عالیه. خب، امیدوارم دیگه همدیگه‌رو نبینیم، جناب نخست‌وزیر، شب‌به‌خیر.

اما آن دو، بار دیگر، یکدیگر را دیده بودند. کم‌تر از یک سال بعد، فاج با قیافه‌ای به ستوه آمده در محل جلسه‌ی هیأت دولت به‌طور ناگهانی ظاهر شده بود تا به نخست‌وزیر اطلاع بدهد که در جام جهانی

کوی‌دیچ (یا چیزی شبیه آن) مشکلاتی ایجاد شده و چندین مشنگ در این مشکلات دخیل بوده‌اند اما به هیچ‌وجه جای نگرانی نیست و ظهور مجدد علامت اسمشو نبر هیچ معنایی ندارد. فاج اطمینان داشت که آن یک اتفاق جداگانه بوده و در همان لحظه که آن‌ها سرگرم صحبت بودند اداره‌ی ارتباطات مشنگی در حال رسیدگی به کار اصلاح حافظه‌ی تمام موارد لازم بود.

فاج اضافه کرده بود:

ـ اوه، نزدیک بود یادم بره، ما داریم سه اژدهای خارجی و یک ابوالهول برای مسابقات قهرمانی سه جادوگر وارد می‌کنیم که امری کاملاً عادیه اما سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی می‌گه که بنابر کتاب قوانین، هروقت موجود بسیار خطرناکی‌رو وارد کشور کنیم باید به شما خبر بدیم.

نخست‌وزیر بریده بریده گفته بود:

ـ من ـ چی ـ *اژدها*؟

فاج گفته بود:

ـ بله، سه تا اژدها و یک ابوالهول. خب، روز خوبی داشته باشین.

نخست‌وزیر در عین ناامیدی امیدوار بود که خبر اژدها و ابوالهول بدترین خبر در این زمینه باشد اما چنین نبود. کم‌تر از دو سال بعد، فاج بار دیگر از درون آتش بیرون پریده و این خبر را آورده بود که عده‌ی زیادی از آزکابان گریخته‌اند.

نخست‌وزیر با صدای گرفته‌ای گفته بود:

ـ فرار دسته جمعی؟

فاج که یک پایش را در شعله‌ها گذاشته بود در همان حال با صدای بلندی گفته بود:

ـ هیچ جای نگرانی نیست، هیچ جای نگرانی نیست! خیلی زود

دستگیرشون می‌کنیم ـ فقط فکر کردم که بهتره شما بدونین!

و پیش از آن‌که نخست‌وزیر بتواند فریاد بزند: «حالا یه دقیقه صبر کن!» فاج در میان توده‌ای از جرقه‌های سبزرنگ ناپدید شده بود.

اهمیتی نداشت که مطبوعات یا مخالفین درباره‌ی نخست‌وزیر چه می‌نوشتند و می‌گفتند؛ در هر حال او به هیچ‌وجه آدم احمقی نبود. این نکته از نظرش دور نمانده بود که با وجود اطمینان‌خاطرهای فاج در اولین ملاقاتشان، آن‌ها اکنون زیاد یکدیگر را می‌دیدند و فاج با هر ملاقات، سراسیمه‌تر و عصبی‌تر از پیش می‌شد. با این‌که هیچ خوشش نمی‌آمد که به وزیر سحر و جادو (یا چنان‌که همیشه در ذهنش فاج را خطاب می‌کرد، به آن وزیر دیگر) فکر کند، نمی‌توانست از این فکر خودداری کند که مبادا دفعه‌ی بعد فاج با خبرهایی فجیع‌تر از این پدیدار شود. بنابراین، مشاهده‌ی فاج درحالی‌که بار دیگر از میان شعله‌های آتش قدم بیرون گذاشته و با قیافه‌ی آشفته و گلایه‌آمیز و عبوس، تعجب کرده بود که نخست‌وزیر به درستی نمی‌داند چرا او به آن‌جا آمده است کمابیش بدترین چیزی بود که در آن هفته‌ی پر یأس و اندوه پیش آمده بود.

نخست‌وزیر این‌بار با بدخلقی گفت:

ـ من از کجا باید بدونم که توی ـ توی جامعه‌ی جادوگری چه خبر شده؟ اداره‌ی یک کشور به عهده‌ی منه و در حال حاضر به اندازه‌ی کافی گرفتاری و مشکل دارم و دیگه لازم نیست ـ

ـ ما هم همون گرفتاری‌ها و مشکلات شمارو داریم.

فاج به میان حرف او پرید و چنین ادامه داد:

ـ پل بروکدیل در اثر فرسودگی خراب نشد. اون تندباد هم واقعی نبود. اون قتل‌ها کار مشنگ‌ها نبودند. خانواده‌ی هربرت کورلی هم بدون اون، ایمنی بیش‌تری دارند. در حال حاضر ما داریم ترتیبی می‌دیم که

اونو به بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت‌مانگو منتقل کنند. این اقدام امشب انجام می‌شه.

نخست‌وزیر منقلب شد و گفت:

ـ منظورتون... ببخشید من... **چی؟**

فاج نفس طولانی و عمیقی کشید و گفت:

ـ جناب نخست‌وزیر، من واقعاً متأسفم که باید بهتون بگم اون برگشته. اونی که نباید اسمشو برد برگشته.

ـ برگشته؟ منظورتون از «برگشته» اینه که... اون زنده‌س؟ یعنی ـ

نخست‌وزیر ذهنش را برای یافتن جزییات گفت‌وگوی وحشتناک سه سال پیش کندوکاو می‌کرد که در ضمن آن فاج درباره‌ی جادوگری با او صحبت کرده بود که ترسناک‌تر از همه‌ی جادوگرها بود و پیش از ناپدیدشدن اسرارآمیزش در پانزده سال قبل مرتکب هزاران جنایت گوناگون شده بود.

فاج گفت:

ـ بله، زنده‌س. یعنی ـ نمی‌دونم ـ کسی که کشته نمی‌شه زنده‌س؟ من درست اینو نمی‌فهمم، دامبلدور هم درست توضیح نمی‌ده ـ اما در هر حال اون حالا دیگه بدن داره، راه می‌ره، حرف می‌زنه و می‌کشه، برای همین با توجه به هدف ما از این گفت‌وگو، به گمانم زنده باشه، بله.

نخست‌وزیر نمی‌دانست در جواب این حرف چه بگوید اما این عادت همیشگی‌اش که دوست داشت درباره‌ی هر مطلبی که مطرح می‌شد آگاه و مطلع به نظر برسد او را وا می‌داشت که با دستپاچگی به گوشه و کنار ذهنش سر بکشد، و به دنبال تمامی جزییاتی بگردد که از گفت‌وگوی قبلیشان به یادش مانده بود.

نخست‌وزیر گفت:

ـ حالا این «بلک جدی» ـ اِ ـ پیش اونی که نباید اسمشو برده؟

فاج که کلاه لگنی‌اش را با انگشتانش به سرعت می‌چرخاند با حواس‌پرتی گفت:

ـ منظورتون سیریوس بلکه؟ به حق ریش مرلین، نه نیست. بلک مرده. معلوم شد که ما درباره‌ی بلک ـ اِ ـ در اشتباه بودیم. در هر حال اون بی‌گناه بود. طرفدار اونی که نباید اسمشو برد هم نبود. منظورم اینه که ـ

فاج درحالی‌که کلاهش را با سرعت بیش‌تری می‌چرخاند با حالتی تدافعی ادامه داد:

ـ همه‌ی شواهد بر علیه اون بود ـ بیش‌تر از پنجاه نفر شاهد عینی داشتیم ـ ولی همون‌طور که گفتم اون دیگه مرده. در واقع به قتل رسید، اونم توی ساختمون وزارتخونه. در حقیقت قراره که دراین‌باره تحقیقاتی انجام بشه...

با شنیدن این موضوع، نخست‌وزیر در کمال تعجب، لحظه‌ای دلش برای فاج سوخت. اما تقریباً بلافاصله رضایت خودبینانه‌ای بر این احساس غلبه کرد زیرا این فکر به ذهنش رسید که گرچه خودش در زمینه‌ی ظاهرشدن در بخاری دیواری سررشته نداشت هرگز در هیچ‌یک از سازمان‌های دولت تحت مسئولیت او جنایتی اتفاق نیفتاده بود... دست‌کم هنوز چنین چیزی پیش نیامده بود...

هنگامی‌که نخست‌وزیر، پنهانی چوب میزش را لمس کرد[1] فاج به حرفش چنین ادامه داد:

ـ حالا دیگه قضیه‌ی بلک منتفی شده. موضوع اینه که ما الان در حال جنگیم، جناب نخست‌وزیر، و باید اقداماتی صورت بگیره.

نخست‌وزیر با نگرانی تکرار کرد:

ـ در حال جنگ؟ مطمئنم که دارین کمی اغراق می‌کنین.

---

۱ ـ دست‌زدن به چوب عملی خرافاتی است که برای مصونیت از بد شانسی و اتفاقی ناگوار انجام می‌گیرد ـ م.

ـ حالا دیگه طرافداران اونی که نباید اسمشو برد، کـه در مـاه ژانـویه از آزکابان فرار کردند به اون ملحق شده‌ن.

فاج لحظه به لحظه تندتر حرف می‌زد و کلاهش را چنان با سرعت می‌چرخاند که توده‌ی نامشخص سـبزرنگی بـه نـظر مـی‌رسید. او در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ از وقتی فعالیتشون علنی شده یکسره دارن خرابکـاری مـی‌کنن. پـل بروکدیل ـ کار اونه، جناب نخست‌وزیر، منو تهدید کرد که اگه از سـر راهش کنار نرم یه مشنگ‌کشی جمعی راه میندازه و ـ

نخست‌وزیر با خشم گفت:

ـ پناه بر خدا! پس این تقصیر توست که اون همه کشته شدند و من حالا مجبورم جـوابگـوی سـؤال‌هـایی دربـاره‌ی اسکـلت‌بندی پـوسیده و بست‌های اتساع خراب و نمی‌دونم چه چیزهای دیگه باشم!

فاج که چهره‌اش به کبودی می‌گرایید گفت:

ـ تقصیر مـنه؟! مـی‌خوایـن بگـین اگـه شـما بـودین در مـقابل چـنین باج‌خواهی‌یی وا می‌دادین؟

ـ احتمالاً نه.

نخست‌وزیر از جایش برخاست و با گام‌های بلند در اتاق شروع به قدم‌زدن کرد و ادامه داد:

ـ ولی من تمام تلاشمو به کار می‌بستم که قبل از این‌که این باجگیر بتونه دست به چنین اعمال فجیعی بزنه دستگیرش کنم!

فاج با حرارت پرسید:

ـ یعنی شما واقعاً فکر می‌کنین که من تا حالا تمام تلاشمو نکرده‌م؟ تمام کارآگاه‌های وزارتخونه در حال تلاش برای پیداکردن اون و دستگیری هوادارانش بوده‌ن و هستن، اما مثل این‌که ما داریـم دربـاره‌ی یکـی از قدرتمندترین جادوگرها در تمام اعصار صحبت می‌کنیم که تقریباً سه

دهه‌ست که از چنگ ما گریخته!

نخست‌وزیر که با هر قدم خشمگین‌تر می‌شد گفت:

ـ پس به گمونم می‌خواین بگین تندباد غرب کشور هم کار اون بوده؟

آگاهی از علت تمام این فجایع وحشتناک و ناتوانی در اعلام آن به مردم بسیار آزاردهنده بود. از آن بدتر این بود که با این وجود، همه‌ی تقصیرها به گردن دولت بیفتد.

فاج با درماندگی گفت:

ـ تندبادی در کار نبوده.

نخست‌وزیر که حالا دیگر هنگام بالا و پایین‌رفتن در طول اتاق پاهایش را به زمین می‌کوبید نعره زد:

ـ خیلی معذرت می‌خوام! درخت‌ها از ریشه دراومده، پشت بوم خونه‌ها تیکه‌پاره شده، تیرهای چراغ خم شده، آسیب‌های وحشتناک ـ

فاج گفت:

ـ کار مرگ‌خوارها بود. هواداران اونی که نباید اسمشو برد. تازه... ما احتمال دخالت غول‌هارو هم می‌دیم.

نخست‌وزیر چنان در مسیرش متوقف شد که انگار با دیواری نامریی برخورد کرده بود. او پرسید:

ـ دخالت چی‌ها؟

فاج صورتش را درهم کشید و گفت:

ـ دفعه‌ی پیش از غول‌ها استفاده کرد، اونم زمانی بود که می‌خواست بیش‌ترین تأثیرو ایجاد کنه. اداره‌ی اطلاعات کذب داره شبانه‌روز کار می‌کنه، همه‌ی گروه‌های فراموشگرمون رفته‌ن که حافظه‌ی تمام مشنگ‌هایی‌رو اصلاح کنن که حقیقت ماجرارو دیده‌ن. بیش‌تر افراد سازمان ساماندهی و نظارت بر موجودات جادویی‌مون توی سامرست دارن دربه‌در می‌گردن، ولی نتونستیم غوله‌رو پیدا کنیم ـ این یه

فاجعه‌س.

نخست‌وزیر با عصبانیت گفت:

ـ نه بابا!

فاج گفت:

ـ انکار نمی‌کنم که در وزارتخونه روحیه‌ی همه خرابه، ولی با این همه بدبختی، آملیا بونز هم از دست رفت.

ـ کی از دست رفت؟

ـ آملیا بونز. رییس سازمان اجرای قوانین جادویی. احتمال می‌دیم که خود اونی که نباید اسمشو برد، شخصاً اونو کشته باشه چون اون ساحره‌ی قابلی بود ـ و تمام شواهد نشون می‌ده که تا آخرین نفس جنگیده.

فاج صدایش را صاف کرد و ظاهراً با تلاش فراوانی چرخاندن کلاه لگنی‌اش را متوقف کرد.

نخست‌وزیر لحظه‌ای از خشم خود غافل ماند و گفت:

ـ خبر اون قتل توی روزنامه‌ها بود، توی روزنامه‌های *ما*. آملیا بونز... فقط گفتند اون یه زن میانسال بوده که تنها زندگی می‌کرده. یه ـ قتل فجیع بوده، نه؟ سر و صدای زیادی به پا کرد. هیچ می‌دونستین که همه‌ی مأمورین پلیس سردرگم شده‌ن.

فاج آهی کشید و گفت:

ـ خب، بله، باید هم بشن. آخه اون توی اتاقی کشته شد که از داخل قفل شده بود، درسته؟ حالا ما دقیقاً می‌دونیم کی این کارو کرده، هرچند که این موضوع هیچ کمکی به دستگیری اون نمی‌کنه. بعدشم که نوبت املاین ونس بود، شاید از اون یکی خبر نداشته باشین ـ

نخست‌وزیر گفت:

ـ چرا، خبر دارم! اتفاقاً در نزدیکی همین‌جا اتفاق افتاد. روز بره کشون

روزنامه‌ها بود: نقض قوانین و مقررات در جلوی چشم نخست‌وزیر ـ
فاج که حواسش به حرف نخست‌وزیر نبود گفت:
ـ حالا همه‌ی اینا کم بود، دیوانه‌سازها هم دسته‌دسته به این طرف و اون طرف می‌رن و از چپ و راست به مردم حمله می‌کنن...
روزگاری بود که این جمله برای نخست‌وزیر معنایی نداشت ولی حالا دیگر او آگاه‌تر شده بود. او که حواسش جمع بود گفت:
ـ فکر می‌کردم دیوانه‌سازها نگهبان زندانی‌های آزکابانند.
فاج با بی‌حوصلگی گفت:
ـ بودند، ولی دیگه نیستند. اونا از اون زندان رفته‌ن و به اونی که نباید اسمشو برد ملحق شده‌ن. قبول دارم که این یه فاجعه بود.
نخست‌وزیر که وحشتش آشکارتر می‌شد گفت:
ـ ببینم، اینا همون موجوداتی هستند که شما گفتین امید و خوشحالی مردم‌رو از وجودشون بیرون می‌کشند؟
ـ بله، درسته. و حالا همون موجودات دارند زاد و ولد می‌کنند. همین باعث ایجاد این همه مه شده.
نخست‌وزیر که زانوهایش سست شده بود بر روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. با تصور موجوداتی نامریی که به شهرها و روستاها حمله می‌کردند و یأس و ناامیدی را در دل رأی‌دهندگانش می‌پراکندند چیزی نمانده بود که از هوش برود.
ـ ببینید، فاج، شما باید یه کاری بکنید! شما وزیر سحر و جادو هستین و این وظیفه‌ی شماست!
فاج که می‌کوشید شجاعانه لبخند بزند گفت:
ـ نخست‌وزیر عزیز من، واقعاً فکر می‌کنین که بعد از تمام این قضایا، من هنوز وزیر سحر و جادو هستم؟ سه روز پیش اخراجم کردند! دو هفته بود که تمام جامعه‌ی جادوگری با داد و فریاد از من می‌خواستند که

استعفا بدم. در تمام دوران خدمتم ندیده بودم که مردم این همه باهم متحد بشن!

نخست‌وزیر لحظه‌ای رشته‌ی کلام را گم کرد. با وجود ناخشنودیش از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود هنوز برای مرد درهم شکسته‌ای که در برابرش نشسته بود دلش می‌سوخت. سرانجام گفت:

ـ خیلی متأسفم. چه کمکی از دست من ساخته‌ست؟

ـ شما خیلی لطف دارین، جناب نخست‌وزیر، اما کاری از دست کسی ساخته نیست. امشب، منو به این‌جا فرستادند که اخبار روزمونو به اطلاع شما برسونم و جانشینم‌رو بهتون معرفی کنم. فکر می‌کردم ایشون تا حالا دیگه باید رسیده باشند، اما خب در حال حاضر، با این همه مشکلات، ایشون خیلی گرفتارند.

فاج سرش را برگرداند و به تابلوی مرد کوچک‌اندام زشت نگاهی انداخت که کلاه گیس فرفری نقره‌ای رنگی بر سر داشت و نوک یک قلم پر را در گوشش فرو کرده بود.

تصویر روی تابلو همین که نگاهش به نگاه فاج افتاد گفت:

ـ تا یه دقیقه دیگه این‌جاست. داره نامه‌ی دامبلدورو تموم می‌کنه.

فاج برای اولین‌بار با لحن تلخی گفت:

ـ براش آرزوی موفقیت می‌کنم. در دو هفته‌ی گذشته، منم روزی دوبار برای دامبلدور نامه می‌نوشتم ولی اون موضعشو تغییر نمی‌ده. اگه فقط حاضر می‌شد پسره‌رو تشویق کنه، ممکن بود که من هنوز... ولی خب شاید اسکریم‌جیور [1] موفق‌تر از من باشه.

فاج دیگر حرفی نزد و سکوت مظلومانه‌ای را در پیش گرفت اما این سکوت تقریباً بلافاصله توسط تابلوی نقاشی شکسته شد که با حالت قاطعانه و رسمی‌اش شروع به صحبت کرد و گفت:

---

1. Scrimgeour

ـ خطاب به نخست‌وزیر مشنگ‌ها. درخواست ملاقات. اضطراری. خواهشمندم فوراً جواب بدهید. روفس[1] اسکریم‌جیور، وزیر سحر و جادو.

نخست‌وزیر با حواس‌پرتی گفت:

ـ باشه، باشه، بفرمایین.

وقتی آتش درون منقل، بار دیگر به رنگ سبز زمردی درآمد، شعله کشید و دومین جادوگر را به نمایش گذاشت که در دل آتش به دور خود می‌چرخید و پس از چندین لحظه او را بر روی قالیچه‌ی عتیقه انداخت، نخست‌وزیر خم به ابرو نیاورد. فاج از جایش برخاست. نخست‌وزیر نیز پس از لحظه‌ای تردید بلند شد و به فرستاده‌ی جدید چشم دوخت که از زمین بلند شد، خاکستر روی ردای سیاه بلندش را تکاند و به اطرافش نگاه کرد.

اولین تصور احمقانه‌ای که به ذهن نخست‌وزیر خطور کرد این بود که روفس اسکریم‌جیور کمابیش شبیه به یک شیر پیر است. لابه‌لای موی بور متمایل به قهوه‌ای و ابروهای پرپشتش تارهای سفیدی به چشم می‌خورد. چشم‌های عسلی مشتاقش در پشت عینکی قاب فلزی قرار داشت و با این‌که اندکی می‌لنگید گام‌های بلند و کشیده‌اش با وقار خاصی درآمیخته بود. نخست‌وزیر در اولین نگاه، زیرکی و سرسختی او را احساس کرد و فهمید که چرا جامعه‌ی جادوگری در چنین دوران پرخطری اسکریم‌جیور را در مقام یک رهبر، به فاج ترجیح داده است.

نخست‌وزیر مؤدبانه دستش را دراز کرد و گفت:

ـ حالتون چه‌طوره؟

اسکریم‌جیور لحظه‌ی کوتاهی دست او را فشرد، با نگاهش اتاق را وارسی کرد و سپس چوبدستیش را از زیر ردایش بیرون کشید و

---

1. Rufus

پرسید:
ـ فاج همه چی‌رو براتون گفته؟

با گام‌های بلندی خود را بـه در اتـاق رسـاند و بـا چـوبدستیش بـه سوراخ کلید ضربه‌ای زد. نخست‌وزیر صدای تلق قفل‌شدن در را شنید و گفت:

ـ اِـ بله. اگه اشکالی نداره، من ترجیح می‌دم قفل در باز بمونه.

اسکریم جیور کوتاه و مختصر جواب داد:

ـ دلم نمی‌خواد کسی مزاحممون بشه یا مارو زیر نظر بگیره.

آن‌گاه با چوبدستیش به پنجره‌ها اشاره کرد و بلافاصله پرده‌ها جـلوی پنجره‌ها را گرفتند. سپس اضافه کرد:

ـ خوب شد. خب، من مرد گرفتاری هستم به همین دلیل بهتره بریم سر اصل موضوع. اول از همه، لازمه درباره‌ی امنیت شما صحبت کنیم.

نخست‌وزیر شانه‌هایش را بالا کشید و هرچه صاف‌تر نشست و در جواب او گفت:

ـ از لطفتون خیلی ممنونم، ولی من از امنیتی کـه در حـال حـاضر دارم کاملاً راضی‌ام ـ

اسکریم‌جیور به میان حرف او پرید و گفت:

ـ ولی ما راضی نیستیم. اگه نخست‌وزیر مشنگ‌ها تحت طلسم فرمان قرار بگیره هیچ صورت خوشی نداره. منشی جدید دفتر خارجی شما ـ

نخست‌وزیر با حرارت گفت:

ـ اگه منظورتون کینگزلی شکلبولته باید بگم که هیچ جور نمی‌تونم از دستش خلاص بشم! مرد بسیار قابلیه، دو برابر کل کـار بـقیه‌رو انـجام می‌ده ـ

اسکریم‌جیور بدون کوچک‌ترین اثری از لبخند در چهره‌اش گفت:

ـ برای این‌که اون جادوگره. کار آگاهیه که در سطوح عالی آموزش دیده

و برای امنیت شما به استخدامتون دراومده.

نخست‌وزیر گفت:

ـ یه لحظه صبر کنین! شما نمی‌تونین به همین سادگی افرادتونو وارد دفتر من کنین، این منم که تصمیم می‌گیرم کی برام ـ

اسکریم‌جیور با لحن سردی گفت:

ـ فکر می‌کردم از شکلبولت راضی هستین.

ـ راضی‌ام ـ منظورم اینه که ـ بودم ـ

اسکریم‌جیور گفت:

ـ پس دیگه مشکلی وجود نداره، نه؟

نخست‌وزیر با حالت تردیدآمیزی گفت:

ـ من... خب، تا وقتی که شکلبولت همین‌طوری به کارش ادامه بده... اِ... عالیه.

اما اسکریم‌جیور که گویی اصلاً حرف او را نمی‌شنید در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ حالا بریم سراغ هربرت کورلی ـ وزیرتون، همونی که با تقلید صدای اردک مردمو سرگرم می‌کنه.

نخست‌وزیر پرسید:

ـ مگه اون چه‌ش شده؟

اسکریم‌جیور گفت:

ـ کاملاً روشنه که اون در اثر اجرای ضعیف طلسم فرمان چنین واکنشی نشون داده. این طلسم مغزشو مغشوش کرده ولی باز ممکنه خطرناک باشه.

نخست‌وزیر با صدای ضعیفی گفت:

ـ اون فقط قات‌قات می‌کنه! مطمئنم با یه ذره استراحت... شاید هم زیادی بالا انداخته باشه...

اسکریم‌جیور گفت:

ـ در حال حاضر. گروهی از شفادهندگان بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت‌مانگو سرگرم معاینه‌ی او هستند. تا حالا سعی کرده سه تا از اونارو دار بزنه. به نظرم بهتره مدتی اونو از جامعه‌ی مشنگ‌ها دور نگه داریم.

نخست‌وزیر با دلواپسی گفت:

ـ من... خب... اون حالش خوب می‌شه، نه؟

اسکریم‌جیور که به سمت بخاری دیواری می‌رفت فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ خب، همه‌ی چیزهایی‌رو که باید بهتون می‌گفتم گفتم. جناب نخست‌وزیر، من از طریق پست هم که شده شمارو در جریان پیشرفت‌هامون می‌گذارم. یا این‌که، چون احتمال داره اون‌قدر گرفتار باشم که خودم نتونم خدمتتون برسم، در این صورت فاج‌رو به این‌جا می‌فرستم. ایشون موافقت کرده‌ن که در مقام مشاور به خدمتشون ادامه بدن.

فاج کوشید لبخند بزند اما موفق نشد. فقط به نظر می‌رسید دندان‌درد دارد. اسکریم‌جیور سرگرم زیروروکردن محتویات جیبش بود تا پودر مرموزی را بیابد که آتش را به رنگ سبز درمی‌آورد. نخست‌وزیر لحظه‌ای با ناامیدی به آن دو چشم دوخت و سپس کلماتی که از سر شب فرو خورده بود بالاخره از دهانش بیرون پرید.

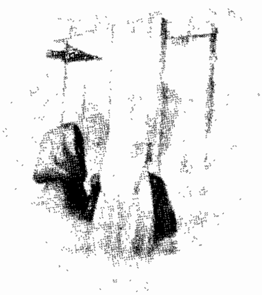
ـ شما را به خدا قسم... شما جادوگرید! می‌تونید جادو کنید! مطمئناً می‌تونید **هرچیزی‌رو** ـ در واقع ـ سروسامون بدین!

اسکریم‌جیور در همان‌جا که ایستاده بود آهسته برگشت و نگاه ناباورانه‌ای با فاج رد و بدل کرد که این‌بار لبخندی واقعی بر لبانش نقش بست و در همان حال با مهربانی گفت:

ـ مشکل ما اینه که طرف مقابلمون هم می‌تونه جادو کنه، جناب نخست‌وزیر.

و بعد از آن، دو جادوگر پشت سر هم به درون شعله‌های درخشان سبزرنگ قدم گذاشتند و ناپدید شدند.

فصل ۲



بن‌بست اسپینر

توده‌ی مه سردی که در مجاور پنجره‌ی نخست‌وزیر به چشم می‌خورد، تا کیلومترها دورتر ادامه می‌یافت و از فراز رودخانه‌ی کثیفی می‌گذشت که در امتداد ساحل پرپیچ و خم پوشیده از زباله‌ای جریان داشت. دودکش عظیم به‌جا مانده از آسیاب متروکی، با هیبتی تاریک و ترسناک، قد برافراشته بود. صدایی به گوش نمی‌رسید جز صدای شرشر ملایم آب تیره‌ی رودخانه، و هیچ اثری از زندگی به چشم نمی‌خورد جز روباه نحیفی که پاورچین پاورچین از سراشیبی ساحل رودخانه پایین می‌رفت تا با پوزه‌اش امیدوارانه در میان کاغذهای کهنه و خالی ماهی سوخاری و سیب‌زمینی سرخ کرده‌ی لابه‌لای علف‌های بلند کندوکاو کند.

اما در همان هنگام، پیکر ترکه‌ای شنل‌پوشی با کلاه بر سر انداخته، با

صدای پاقّ بسیار ضعیفی در کناره‌ی رودخانه ظاهر شد. روباه سر جایش میخکوب شد و با چشمان بیمناکش به این پدیده‌ی عجیب و جدید چشم دوخت. چند لحظه‌ای طول کشید تا آن پیکر شنل‌پوش موقعیتش را تشخیص داد آن‌گاه با گام‌های بلند سریع و نرمی به راه افتاد. شنل بلندش بر روی علف‌ها خش‌خش صدا می‌کرد.

با صدای پاقّ بلندتر دوم، دومین پیکر شنل‌پوش کلاه‌دار پدیدار شد.

ـ صبر کن!

این صدای خشن، روباه را که اکنون در زیر علف‌ها کمابیش به حالت سینه‌خیز درآمده بود از جایش پراند. از مخفی‌گاهش بیرون جست و از سراشیبی کنار رودخانه بالا رفت. پرتو نور سبزرنگی پدیدار شد، صدای زوزه‌ای به گوش رسید و روباه بی‌جان، دراز به دراز بر روی زمین افتاد.

پیکر شنل‌پوش دوم با انگشتش حیوان را برگرداند.

صدای زنانه‌ای به سردی از زیر کلاه شنل گفت:

ـ این‌که فقط یه روباه بود. گفتم شاید کارآگاهی چیزی باشه ـ سیسی، صبر کن!

اما شکارش که درنگ کرده و به نور سبز پشت سرش نگاه کرده بود با زحمت از کناره‌ی همان رودخانه‌ای بالا می‌رفت که روباه اندکی پیش در کنارش واژگون شده بود.

ـ سیسی ـ نارسیسا ـ به من گوش بده ـ

دومین زن به اولی رسید و دستش را محکم گرفت اما او دستش را به زور بیرون کشید و گفت:

ـ برگرد، «بلا»!

ـ باید به حرفم گوش بدی!

ـ قبلاً گوش دادم. دیگه تصمیمو گرفتم. تنهام بگذار!

زنی که نارسیسا نام داشت در بالای سراشیبی کنار رودخانه به نرده‌ی آهنی رنگ‌ورو رفته‌ای رسید که رودخانه را از خیابان باریک سنگفرش شده‌ای جدا کرده بود. «بلا»، زن دیگر، بی‌معطلی به دنبالش رفت. شانه به شانه‌ی هم ایستادند و به ردیف‌های متعدد ساختمان‌های آجری کلنگی آن سوی خیابان نگاه کردند که پنجره‌هایشان در تاریکی شب تیره و تار بود.

«بلا» با حالت تحقیرآمیزی گفت:

ـ این‌جا زندگی می‌کنه؟ این‌جا؟ توی این آشغال‌دونی مشنگ‌ها؟ ما باید اولین افراد از نوع خودمون باشیم که به این‌جا قدم گذاشتیم ـ

اما نارسیسا به حرف او گوش نمی‌داد؛ از لای بریدگی عریض بین نرده‌های زنگارگرفته به نرمی عبور کرده بود و شتابان به آن سوی خیابان می‌رفت.

ـ سیسی، صبرکن!

«بلا» به دنبالش رفت و شنلش در پشت سرش پیچ و تاب خورد. نارسیسا را دید که به سرعت از کوچه‌ی باریکی در میان ساختمان‌ها به دومین خیابان رسید که کمابیش مثل اولین خیابان بود. بعضی از چراغ‌های خیابان شکسته بود و دو زن، دوان‌دوان از تکه‌های تاریک روشن خیابان می‌گذشتند. تعقیب‌گر درست زمانی به شکارش رسید که از پیچ دیگری می‌پیچید و این‌بار موفق شد که دست او را محکم بگیرد و رویش را به سمت خود برگرداند تا باهم رودررو شوند.

ـ سیسی، تو نباید این کارو بکنی، نمی‌تونی بهش اعتماد کنی ـ

ـ لرد سیاه بهش اعتماد کرده، مگه نه؟

ـ لرد سیاه ... به نظر من ... داره اشتباه می‌کنه.

«بلا» نفس‌زنان این را گفت و وقتی به اطرافشان نگاهی انداخت تا

مطمئن شود که تنها هستند چشمانش در زیر کلاه شنل، برقی زد و ادامه داد:

ـ این خیانت به لرد سیاه ـ

نارسیسا با بدخلقی گفت:

ـ ولم کن، «بلا»!

آن‌گاه چوبدستی سحرآمیزی را از زیر شنلش بیرون کشید و با حالت تهدیدآمیزی به سمت صورت زن دیگر نگه داشت. «بلا» فقط خندید و گفت:

ـ سیسی، با خواهر خودت؟ تو کاری نمی‌کنی که ـ

نارسیسا زیر لب گفت:

ـ دیگه کاری نیست که من نکنم!

طنین جنون‌آمیزی در صدایش بود و وقتی چوبدستی را همچون چاقویی پایین آورد پرتو نور دیگری پدیدار شد. «بلا» که گویی دستش سوخته بود دست خواهرش را رها کرد و گفت:

ـ *نارسیسا!*

اما نارسیسا شتابان به راه افتاده بود. تعقیب‌گرش درحالی‌که دستش را می‌مالید بار دیگر به دنبالش رفت و اکنون که بیش‌تر به اعماق هزار توی خلوت ساختمان‌های آجری راه می‌یافتند فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. سرانجام نارسیسا از خیابانی بالا رفت که اسپینر نام داشت و دودکش سر به فلک کشیده‌ی آسیاب فراسوی آن همچون انگشت ملامت غول‌آسایی به نظر می‌رسید که در نوسان بود. وقتی نارسیسا از جلوی پنجره‌های شکسته و تخته‌کوب شده می‌گذشت صدای گام‌هایش بر روی سنگفرش خیابان می‌پیچید. سرانجام به آخرین خانه رسید که از لای پرده‌ی اتاقی در طبقه‌ی پایین آن، نور ضعیفی سوسو می‌زد.

پیش از آن‌که «بلا» به او برسد و آهسته زیر لب ناسزایی نثارش کند در خانه را زد. هردو در اثر استنشاق بوی آن رودخانه‌ی کثیف، که باد شبانه به مشامشان می‌رساند اندکی نفس‌نفس می‌زدند و منتظر ایستاده بودند. پس از چند لحظه صدای جنب‌وجوشی از پشت در به گوش رسید و لای در باز شد. باریکه‌ای از مردی نمایان گشت که از لای در به آن‌ها نگاه می‌کرد و موهای بلند و سیاهش که فرق آن از وسط باز شده بود همچون دو پرده، چهره‌ی رنگ پریده و چشمان سیاهش را احاطه کرده بود.

نارسیسا کلاه شنلش را از سرش انداخت. صورتش چنان رنگ‌پریده بود که به نظر می‌رسید در تاریکی می‌درخشد و موهای بلند بورش که تاکمرش می‌رسید قیافه‌اش را مثل کسانی کرده بود که در آب غرق شده‌اند.

مرد در را کمی بیش‌تر باز کرد چنان‌که نور بر چهره‌ی زن و خواهرش افتاد و در همان حال گفت:

ـ نارسیسا! چه غافلگیری خوشایندی!

نارسیسا با صدای نجواگونه‌ی نگرانی گفت:

ـ سیوروس، می‌تونم باهات صحبت کنم؟ اضطراریه.

ـ البته.

مرد از جلوی در کنار رفت تا وارد خانه شود. خواهرش که همچنان کلاه بر سر داشت بدون دعوت به دنبالش رفت. وقتی از جلوی مرد می‌گذشت با تندی گفت:

ـ اسنیپ!

مرد نیز در جوابش گفت:

ـ بلاتریکس!

و درحالی‌که در را با صدای تق بلندی پشت سرشان می‌بست لب‌های

باریکش را جمع کرد و لبخند تمسخرآمیزی در صورتش نمایان شد.

آن‌ها یکراست وارد اتاق نشیمن کوچکی شده بودند که اتاق تاریک و تشک‌پوش بیماران روانی تحریکاتی را تداعی می‌کرد. سرتاسر دیوارها پوشیده از کتاب‌هایی بود که بیش‌ترشان جلد چرمی کهنه‌ی مشکی یا قهوه‌ای داشتند. کاناپه‌ی نخ‌نما، صندلی راحتی قدیمی و میز زهوار دررفته‌ای دور هم چیده شده، در محدوده‌ی روشنایی نور ضعیف چراغ شمع‌داری قرار داشتند که از سقف آویزان بود. فراموشی و غفلت در فضای خانه سایه انداخته بود چنان‌که گویی به‌طور معمول کسی در آن‌جا ساکن نبود.

اسنیپ با اشاره‌ی دستش، نارسیسا را به نشستن بر روی کاناپه دعوت کرد. او شنلش را درآورد و به کناری انداخت سپس به دست‌های سفید و لرزانش خیره شد که دور پایش قلاب کرده بود. بلاتریکس آهسته کلاه شنلش را عقب برد. موی بلاتریکس برخلاف موهای بور خواهرش تیره بود و چشمان خمار و فک بزرگی داشت و در تمام مدتی که جلو می‌رفت تا پشت سر نارسیسا بایستد لحظه‌ای از اسنیپ چشم برنداشت.

اسنیپ بر روی صندلی راحتی، روبه‌روی دو خواهر، لم داد و پرسید:

ـ خب، چه خدمتی از دستم برمی‌یاد؟

نارسیسا به آرامی پرسید:

ـ ما... فقط خودمون سه تا این‌جا هستیم دیگه، نه؟

ـ بله، البته. فقط دم‌باریک این‌جاست که چون یه جانور موذیه به حسابش نمی‌یاریم، درسته؟

اسنیپ چوبدستیش را به طرف دیوار پوشیده از کتاب پشت سرش گرفت. با صدای دَنگی دری مخفی باز شد و پلکان باریک پشت آن

همراه با مرد کوچک‌اندامی نمایان شد که بر روی پلکان میخکوب شده بود.

اسنیپ با لحن کشداری گفت:

ـ همون‌طور که خودت بی‌برو برگرد متوجه شدی، دم‌باریک، برامون مهمون اومده.

مرد با پشت قوز کرده از چند پله‌ی باقیمانده نیز پایین آمد و وارد اتاق شد. چشم‌های ریز اشک‌آلود و بینی نوک‌تیزی داشت و لبخند تصنعی ناخوشایندی بر لبش نقش بسته بود. با دست چپ، دست راستش را نوازش می‌کرد که انگار دستکش نقره‌ای درخشانی آن را پوشانده بود. با صدای زیر جیغ‌مانندش گفت:

ـ نارسیسا! چه خوب ـ

اسنیپ گفت:

ـ اگه موافقین دم‌باریک برامون شربت بیاره. بعدشم به اتاق خوابش برمی‌گرده.

دم‌باریک طوری چهره‌اش را درهم کشید که انگار اسنیپ چیزی به طرفش پرتاب کرده بود. آن‌گاه بدون نگاه مستقیم به چشم‌های اسنیپ، با صدای جیرجیرمانندش گفت:

ـ من که نوکرت نیستم!

ـ جدی؟ تصور من این بود که لرد سیاه تورو برای کمک به من این‌جا گذاشته.

ـ کمک، بله ـ ولی نه این‌که برات شربت بیارم و خونه‌تو تمیز کنم!

اسنیپ به نرمی گفت:

ـ دم‌باریک، هیچ نمی‌دونستم که دلت برای مأموریت‌های خطرناک‌تر لک زده. به راحتی می‌تونم ترتیبشو بدم: با لرد سیاه صحبت می‌کنم که ـ

ـ اگه بخوام خودم می‌تونم باهاش صحبت کنم.

اسنیپ پوزخندزنان گفت:

ـ البته که می‌تونی. حالا در این فاصله، برامون شربت بیار. اون شربت جن‌سازه خوبه.

دم‌باریک لحظه‌ای مردد ماند گویی خیال یکی‌به‌دو داشت ولی بعد برگشت و از دومین در مخفی بیرون رفت. صدای تلق و تولوق و جیرینگ جیرینگ لیوان‌ها به گوششان رسید. در طول چند لحظه، دم‌باریک با یک سینی بازگشت که سه لیوان و یک بطری خاک گرفته در آن بود. سینی را روی میز نااستوار گذاشت و دوان‌دوان از حضور آن‌ها مرخص شد و در پوشیده از کتاب را محکم پشت سرش بست.

اسنیپ از آن شربت سرخ‌فام که به رنگ خون بود در هر سه لیوان ریخت و دو تای آن‌ها را به خواهرها داد. نارسیسا کلمات تشکرآمیزی را زیر لب گفت درصورتی‌که بلاتریکس حرفی نزد و همچنان به نگاه خصمانه‌اش به اسنیپ ادامه داد. به نظر نمی‌رسید که این کار آرامش اسنیپ را برهم زده باشد و او برعکس، بسیار خوشنود به نظر می‌رسید. او لیوانش را بالاتر گرفت و گفت:

ـ لرد سیاه به سلامت باشند.

آن‌گاه لیوان شربت را تا آخر سر کشید. دو خواهر نیز همان کار را کردند و اسنیپ بار دیگر لیوانشان را پر کرد. وقتی نارسیسا دومین لیوان شربت را خورد با دستپاچگی گفت:

ـ سیوروس، منو ببخش که این‌طوری به این‌جا اومدم ولی باید می‌دیدمت. فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی کمکم کنی ـ

اسنیپ با بالاآوردن دستش، او را از ادامه‌ی صحبت بازداشت. آن‌گاه بار دیگر با چوبدستی به در پلکان مخفی اشاره کرد. صدای دنگ بلندی همراه با صدای جیغی به گوش رسید و به دنبال آن، صدای گام‌های

شتابان دم‌باریک آمد که دوان دوان به بالای پلکان باز می‌گشت.

اسنیپ گفت:

ـ عذر می‌خوام. این اواخر، پشت درها گوش می‌ایسته، نمی‌دونم منظورش از این کار چیه ... خب، چی می‌گفتی، نارسیسا؟

نارسیسا نفس عمیق و لرزانی کشید و دوباره شروع کرد:

ـ سیوروس، من می‌دونم که نباید الآن این‌جا باشم. به من گفته‌ن که چیزی به کسی نگم ولی ـ

بلاتریکس با خشم گفت:

ـ پس باید زبونتو نگه داری! مخصوصاً در حضور ایشون!

اسنیپ با قیافه‌ی تمسخرآمیزی تکرار کرد:

ـ «در حضور ایشون؟» این چه معنایی می‌تونه داشته باشه، بلاتریکس؟

ـ که من، همون طوری که خودت خیلی خوب می‌دونی، به تو اعتماد ندارم، اسنیپ!

نارسیسا صدایی از دهانش خارج کرد که به احتمال، صدای هق‌هق خشکی بود و صورتش را با دو دستش پوشاند. اسنیپ لیوانش را روی میز گذاشت و دوباره راحت نشست. دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و به چهره‌ی غضبناک بلاتریکس لبخندی زد و گفت:

ـ به گمونم اول باید ببینم بلاتریکس با این همه بی‌تابی چی می‌خواد بگه. این‌طوری از وقفه‌های خسته‌کننده مصون می‌مونیم. خب، بلاتریکس، ادامه بده. برای چی تو به من اعتماد نداری؟

بلاتریکس با گام‌های بلند از پشت کاناپه بیرون آمد و لیوانش را محکم روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت:

ـ به هزار و یک دلیل! از کجا شروع کنم! در زمان سقوط لرد سیاه تو کجا بودی؟ بعد از ناپدیدشدن لرد سیاه، چرا هیچ‌وقت تلاشی نکردی که اونو پیدا کنی؟ در این همه سالی که جیره‌خور دامبلدور بودی چه کار

می‌کردی؟ چرا از دستیابی لرد سیاه به سنگ جادو جلوگیری کردی؟ چرا وقتی لرد سیاه از نو متولد شد بلافاصله برنگشتی؟ چند هفته پیش که ما می‌جنگیدیم تا پیش‌گویی‌رو برای لرد سیاه به چنگ بیاریم تو کجا بودی؟ و چرا، اسنیپ، چرا هری‌پاتر زنده‌ست درحالی‌که پنج ساله که زیر دست توست؟

بلاتریکس که قفسه‌ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین می‌رفت و گونه‌هایش گل انداخته بود لحظه‌ای درنگ کرد. نارسیسا در پشت او بی‌حرکت نشسته و هنوز صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود.

اسنیپ لبخندی زد و گفت:

ـ پیش از این‌که جواب سؤال‌هاتو بدم ـ اوه، آره، می‌خوام جوابتو بدم! تو می‌تونی حرف‌های منو به گوش اون کسانی برسونی که پشت سرم پچ‌پچ می‌کنن و می‌تونی داستان‌های دروغینی درباره‌ی خیانت من برای لرد سیاه تعریف کنی! پیش از این‌که پاسختو بدم، بگذار منم از تو سؤالی بکنم. واقعاً فکر می‌کنی لرد سیاه تک‌تک این سؤال‌هارو از من نکرده؟ و آیا واقعاً فکر می‌کنی که اگر من نتونسته بودم جواب‌های رضایت‌بخشی بدم الآن این‌جا نشسته بودم و با تو حرف می‌زدم؟

بلاتریکس مردد ماند و گفت:

ـ می‌دونم که اون حرفتو باور می‌کنه، ولی ـ

ـ به نظرت اشتباه می‌کنه؟ یا این‌که من یه جوری فریبش دادم؟ لرد سیاه‌رو گول زدم؟ بزرگ‌ترین جادوگرو، ماهرترین ذهن‌جویی‌رو که دنیا تا حالا به خودش دیده؟

بلاتریکس چیزی نگفت ولی برای اولین‌بار کمی معذب به نظر رسید. اسنیپ بیش از این او را تحت فشار نگذاشت. بار دیگر لیوانش را برداشت جرعه‌ای از آن نوشید و ادامه داد:

ـ می‌پرسی در زمان سقوط لرد سیاه کجا بودم. همون جایی بودم که اون

بهم دستور داده بود. توی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز بودم چون اون می‌خواست من براش جاسوسی دامبلدورو بکنم. به گمانم می‌دونی که به دستور لرد سیاه این شغل‌رو گرفتم؟

بلاتریکس کمابیش به‌طور نامحسوسی با حرکت سرش جواب مثبت داد و تا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اسنیپ پیشدستی کرد و گفت:

- می‌پرسی چرا وقتی ناپدید شد تلاشی برای پیداکردنش نکردم. به همون دلیلی که اوری[1]، یکسلی[2]، خانواده‌ی کرو[3]، گری بک[4]، لوسیوس ...

اسنیپ با سرش آهسته به نارسیسا اشاره کرد و ادامه داد:

- و خیلی‌های دیگه تلاشی برای پیداکردنش نکردند. فکر می‌کردم کارش تموم شده. اصلاً افتخار نمی‌کنم ولی اشتباه کردم و کاری نمی‌شه کرد ... اگر برای این‌که اون زمان ایمانمونو بهش از دست دادیم مارو نمی‌بخشید پیروان زیادی براش باقی نمی‌موند.

بلاتریکس با شور و حرارت گفت:

- اون منو داشت! منی که به خاطرش سال‌های زیادی‌رو در آزکابان گذروندم!

اسنیپ با بی‌حوصلگی گفت:

- بله، درسته، تحسین‌برانگیزه. البته تو در زندان فایده‌ی چندانی براش نداشتی ولی بدون شک ظاهر قضیه، عالی بود -

بلاتریکس که در اوج خشم کمی مانند دیوانه‌ها شده بود جیغ زد و گفت:

- ظاهر قضیه! اون زمانی‌که من دیوانه‌سازهارو تحمل می‌کردم تو توی

---

1. Avery
2. Yaxley
3. Carrow
4. Greyback

هاگوارتز موندی و راحت و آسوده نقش گل سرسبد دامبلدورو بازی کردی.

اسنیپ به آرامی گفت:

ـ نه این‌طورهام نبود. اون کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو بـه مـن نداد، می‌دونی که ...مثل این‌که فکر می‌کرده شاید ... آه ... باعث برگشتن من به این راه بشه ... منو وسوسه کنه که راه‌های گذشته‌رو از سر بگیرم.

بلاتریکس به تمسخر گفت:

ـ این فداکاری تو برای لرد سیاه بوده، که درس محبوبتو تدریس نکنی؟ چرا اون همه وقت اون‌جا موندی، اسنیپ؟ هنوز جاسوسی دامبلدورو برای اربابی می‌کردی که خیال کرده بودی مرده؟

اسنیپ گفت:

ـ به هیچ‌وجه. با این حال لرد سیاه خوشحاله که من هرگز شغلمو رهـا نکردم. وقتی برگشت من اطلاعات شونزده سـال فـعالیت دامـبلدورو بهش دادم. هدیه‌ی خوشامدگویی من خیلی مفیدتر از مـرور بـی‌پایان خاطرات ناگوار آزکابان بود ...

ـ ولی تو موندی ـ

اسنیپ که برای اولین‌بار ردی از بی‌قراریش را برملا می‌کرد گفت:

ـ بله، بلاتریکس، موندم. من شغل خـوب و رضـایت‌بخشی داشـتم و اونو به افتادن در گوشه‌ی آزکابان ترجیح می‌دادم. خودت که می‌دونی، داشتند مرگ‌خوارهارو دستگیر می‌کردند. حمایت دامبلدور منو بیرون از زندان نگه می‌داشت. این بهترین فرصت بـود و مـن ازش بـهره‌مند شدم. بازهم تکرار می‌کنم: لرد سیاه از موندن من شکایتی نداره بنابراین من نمی‌دونم تو چرا این‌قدر ناراحتی.

از آن‌جا که ظاهر بلاتریکس نشان می‌داد قصد دارد حرف اسنیپ را قطع کند، او با صدای اندک بلندتری مصرانه به حرفش ادامه داد:

ـ به گمانم چیز دیگه‌ای که می‌خواستی بدونی این بود که چرا من بین لرد سیاه و سنگ جادو قرار گرفتم. جوابش ساده‌ست. اون نمی‌دونست که می‌تونه به من اعتماد کنه یا نه. اونم مثل تو فکر می‌کرد که من از مرگ‌خوار وفاداربودن انصراف دادهم و نوچه‌ی دامبلدور شدهم. اون در وضعیت رقت‌باری بود، خیلی ضعیف بود و در بدن یک جادوگر عادی سهیم شده بود. جرأت نداشت خودشو به هم‌پیمان سابقش نشون بده مبادا این هم‌پیمان، اونو به دامبلدور یا وزارتخونه تسلیم کنه. من عمیقاً افسوس می‌خورم که به من اعتماد نکرد. در این صورت سه سال زودتر قدرتشو به دست می‌آورد. در نتیجه من فقط کوییرل طمعکار و نالایق‌رو می‌دیدم که سعی می‌کرد سنگ جادورو بدزده و اقرار می‌کنم که برای خنثی‌سازی تلاشش هر کاری که می‌تونستم کردم.

بلاتریکس چنان دهانش را جمع کرد که انگار داروی تلخی را بیش از حد مجاز آن خورده بود. او گفت:

ـ ولی وقتی اون برگشت تو برنگشتی، وقتی سوزش علامت شوم‌رو حس کردی سریع و بی‌معطلی خودتو بهش نرسوندی.

ـ درسته. دو ساعت دیرتر، و به دستور دامبلدور برگشتم.

بلاتریکس با لحن توهین‌آمیزی گفت:

ـ به دستور دامبلدور ـ؟

اسنیپ که دوباره بی‌قرار شده بود گفت:

ـ فکر کن! فکرتو به کار بنداز! با دو ساعت انتظار، فقط دو ساعت، بازگشتم به هاگوارتز در مقام یک جاسوس تضمین شد! وقتی گذاشتم دامبلدور فکر کنه که فقط به دستور او به سمت لرد سیاه برگشته‌م موفق شدم که از اون به بعد اطلاعات مربوط به دامبلدور و محفل ققنوس‌رو انتقال بدم! توجه داشته باش، بلاتریکس: ماه‌ها بود که علامت شوم پررنگ‌تر می‌شد، می‌دونستم که چیزی به بازگشتش باقی نمونده،

همه‌ی مرگ‌خوارها می‌دونستند! وقت زیادی برای فکر کردن به کاری داشتم که می‌خواستم انجام بدم، می‌تونستم برای اقدام بعدیم برنامه‌ریزی کنم، و مثل کارکاروف فرار کنم، نمی‌تونستم؟ بهت اطمینان می‌دم که وقتی برای لرد سیاه توضیح دادم که بهش وفادار موندم درحالی‌که دامبلدور فکر می‌کرد مأمور او هستم، نارضایتی قلبی لرد سیاه از تأخیرم از بین رفت. بله، لرد سیاه فکر می‌کرد که من برای همیشه اونو ترک کردم ولی اشتباه می‌کرد.

بلاتریکس پوزخندی زد و گفت:

ـ مگه تو چه فایده‌ای نصیبش کردی؟ چه اطلاعات مفیدی از تو به دستمون رسید؟

اسنیپ گفت:

ـ من اطلاعاتمو مستقیماً به خود لرد سیاه می‌رسوندم. اگر اون نخواسته تورو در اونا شریک کنه ـ

بلافاصله بلاتریکس از کوره در رفت و گفت:

ـ اون همه چی‌رو با من درمیون می‌گذاره. اون می‌گه من صادق‌ترین و وفادارترینم ـ

ـ راستی؟

اسنیپ با تغییر سنجیده‌ای در لحن صدایش ناباوری خود را به نمایش گذاشت و ادامه داد:

ـ هنوز چنین فکری می‌کنه؟ بعد از اون شکست مفتضحانه در وزارتخونه؟

بلاتریکس سرخ شد و گفت:

ـ اون تقصیر من نبود! لرد سیاه، در گذشته، چیزی‌رو به من سپرد که ارزشمندترین ـ اگه پای لوسیوس درمیون نبود ـ

نارسیسا سرش را بلند کرد و به خواهرش نگریست و با صدای

آهسته و مرگباری گفت:

ـ به چه جرأتی ـ به چه جرأتی شوهر منو سرزنش می‌کنی؟

اسنیپ به نرمی گفت:

ـ فایده‌ای نداره که تقصیرهارو به گردن هم بندازیم. دیگه کاریه که شده و تموم شده رفته.

بلاتریکس با خشم گفت:

ـ ولی این کار به دست تو انجام نشد. نه، یه بار دیگه، وقتی بقیه‌ی ما جونمونو به خطر انداخته بودیم، تو غایب بودی، مگه نه، اسنیپ؟

اسنیپ گفت:

ـ من دستور داشتم که دخالتی نکنم. نکنه تو با لرد سیاه مخالفی، نکنه فکر می‌کنی اگه من به نیروی مرگ‌خوارها می‌پیوستم و با محفل ققنوس می‌جنگیدم دامبلدور متوجه نمی‌شد؟ راستی ـ ببخشید ـ داشتی از خطر می‌گفتی... شما با شش تا نوجوان طرف بودید، غیر از اینه؟

بلاتریکس با بدخلقی گفت:

ـ همون‌طورکه خودت خوب می‌دونی، بعد از مدت کوتاهی، نصف محفلی‌ها بهشون ملحق شدند. راستی، حالا که صحبت از محفل پیش اومد، تو هنوز ادعا می‌کنی که نمی‌تونی جای قرارگاهشونو به ما بگی، درسته؟

ـ من رازدارشون نیستم، نمی‌تونم اسم اون‌جارو بگم. به‌گمونم خودت می‌دونی این جادو چه جوری کار می‌کنه، نه؟ لرد سیاه از اطلاعاتی که درباره‌ی محفل بهش دادهم راضیه. نتیجه‌ش، همون‌طور که شاید خودت حدس زده باشی، موفقیت اخیرمون در دستگیری املاین ونس و کشتن اون بود، و بدون شک به خلاصی از شرّ سیریوس بلک کمک کرد هرچند که من برای تموم‌کردن کار اون، امتیاز کامل‌رو به تو می‌دم.

اسنیپ سرش را کمی کج کرد و لیـوانش را بـه سـمت او گـرفت و سپس جرعه‌ای از شربتش نوشید. اما این حرکت او، بلاتریکس را نرم نکرد. بلاتریکس گفت:

ـ تو داری از جواب‌دادن آخرین سؤالم طفره می‌ری، اسنیپ. هری‌پاتر. در پنج سال گذشته، تو در هر لحظه‌ای می‌تونستی اونو بکشی. ولی این کارو نکردی، چرا؟

اسنیپ پرسید:

ـ درباره‌ی این موضوع با لرد سیاه صحبت کردی؟

ـ اون ... اخیراً ... ما ... من از تو می‌پرسم، اسنیپ!

ـ اگه من هری‌پاترو کشته بودم، لرد سـیاه نـمی‌تونست بـرای تـجدید حیاتش از خون پاتر استفاده کنه که اونو شکست‌ناپذیر کرد ـ

بلاتریکس به تمسخر گفت:

ـ می‌خوای بگی که این استفاده از پسره‌رو پیش‌بینی کرده بودی؟!

ـ من چنین چیزی نمی‌گم. مـن هـیچ اطـلاعی از بـرنامه‌های لرد سـیاه نداشتم. قبلاً هم اقرار کردم که فکر می‌کردم اون مرده. فقط سعی می‌کنم برات توضیح بدم که چرا لرد سیاه از زنده‌موندن پاتر ناراحت نـیست، دست‌کم تا پارسال که ناراحت نبود ...

ـ حالا چرا گذاشتی زنده بمونه؟

ـ متوجه حرفم نشدی؟ فقط حمایت دامبلدور بود که مـنو از آزکـابان دور نگه می‌داشت! قبول نداری که کشتن شاگرد محبوبش باعث می‌شد با من دربیفته؟ ولی قضیه فقط همین نبوده. باید بهت یادآوری کنم کـه وقتی پاتر وارد هاگوارتز شد هنوز شایعات زیادی دربـاره‌ش وجـود داشت، می‌گفتن هری‌پاتر خودش یک جـادوگر سـیاه بـزرگه و بـرای همین تونسته با وجود حمله‌ی لرد سیاه زنده بمونه. بـی‌شک، هـمه‌ی طرفداران لرد سیاه فکر می‌کردند ممکنه پاتر حکـم سـتونی‌رو داشـته

باشه که همه‌ی ما می‌تونیم یه بار دیگه دورش جمع بشیم. اقرار می‌کنم که مشتاق بودم و به هیچ‌وجه در این فکر نبودم که وقتی پاشو به قلعه می‌گذاره اونو بکشم. البته، خیلی زود برام روشن شد که اون هیچ استعداد خارق‌العاده‌ای نداره. این‌که چندین‌بار تونسته خودشو از مخمصه نجات بده به دلیل آمیزه‌ای از خوش‌شانسی محض و برخورداری از دوستانی بوده که از خودش با استعدادترند. اون یک جادوگر پیش پا افتاده به معنای واقعی کلمه‌ست هرچند که به اندازه‌ی پدرش نفرت‌انگیز و از خودراضیه. من نهایت تلاشمو کردم که از هاگوارتز اخراج بشه چون به نظرم اصلاً به اون‌جا تعلق نداره، اما نه این‌که بخوام اونو بکشم یا بگذارم کس دیگه‌ای در حضورم این کارو بکنه، اونم با وجود دامبلدور در کنارم؛ اگه خودمو به خطر مینداختم خیلی احمق بودم.

بلاتریکس پرسید:

ـ حالا بعد از تمام این حرف‌ها، لابد ما باید باور کنیم که دامبلدور هیچ‌وقت به تو مشکوک نشده؟ یعنی اون خبر نداره که تو واقعاً به کی وفاداری و هنوز به تو اعتماد کامل داره؟

اسنیپ گفت:

ـ من نقشمو خوب بازی کردم. تو بزرگ‌ترین نقطه ضعف دامبلدورررو نادیده گرفتی: اون باید بهترین حالت افرادرو باور کنه. وقتی وارد جمع اساتیدش شدم، از روزهای مرگ‌خواریم یه داستان براش سرهم کردم که پشیمونی شدیدمو نشون بده و اون با آغوش باز از من استقبال کرد. ولی همون‌طورکه گفتم تا جایی که می‌تونست از نزدیک‌شدن من به جادوی سیاه جلوگیری می‌کرد. دامبلدور جادوگر بزرگی بوده (در همان لحظه بلاتریکس صدای اعتراض‌آمیزی درآورد و اسنیپ ادامه داد:) چرا، بزرگ بوده. لرد سیاه اینو قبول داره. اما در نهایت خوشحالی

باید بگم که دامبلدور داره پیر می‌شه. مبارزه‌ی تن به تنی که ماه گذشته با لرد سیاه کرده حسابی ضعیفش کرده. بعد از اون یه آسیب جدی دیده چون واکنش‌هاش کندتر از پیش شده. اما در طول این همه سال همیشه به سیوروس اسنیپ اعتماد داشته و ارزش مهم من برای لرد سیاه در همین جاست.

بلاتریکس هنوز ناراحت به نظر می‌رسید اما از قرار معلوم نمی‌دانست بهترین راه برای حمله‌ی بعدیش به اسنیپ چه می‌تواند باشد. اسنیپ سکوت او را غنیمت شمرد و رو به خواهر او کرد و گفت:

ـ خب ... تو اومدی که از من تقاضای کمک کنی، نارسیسا؟

نارسیسا سرش را بلند کرد و به اسنیپ نگاهی انداخت. ناامیدیش در چهره‌اش نمایان بود. او گفت:

ـ بله، سیوروس. من ـ من فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی کمکم کنی. من دیگه راه به جایی ندارم. لوسیوس توی زندانه و ...

نارسیسا چشم‌هایش را بست و دو قطره اشک درشت از زیر پلک‌هایش بیرون آمد. با چشم‌های بسته به حرفش ادامه داد:

ـ لرد سیاه صحبت درباره‌ی این موضوع‌رو برای من قدغن کرده. اون نمی‌خواد کسی از این نقشه چیزی بدونه. این نقشه ... خیلی محرمانه‌س. ولی ـ

اسنیپ بلافاصله گفت:

ـ اگه قدغن کرده پس نباید حرفی بزنی. حرف لرد سیاه، قانون ماست.

نارسیسا چنان نفسش را در سینه حبس کرد که انگار اسنیپ آب یخ رویش ریخته بود. بلاتریکس برای اولین بار از زمان ورودش به آن خانه راضی به نظر می‌رسید. پیروزمندانه به خواهرش گفت:

ـ دیدی! حتی اسنیپ هم همینو می‌گه: وقتی دستور داری که حرفی نزنی پس ساکت بمون!

اما اسنیپ از جایش برخاست و با گام‌های بلندی به سمت پنجره‌ی کوچک اتاق رفت. با چشم‌های تنگ شده از لای پرده به خیابان خلوت نگاهی کرد و سپس با حرکت سریعی دوباره پرده را کشید. با چهره‌ای درهم کشیده برگشت و رو به نارسیسا ایستاد. آن‌گاه با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ برحسب اتفاق، من از این نقشه اطلاع دارم. من یکی از افراد معدودی هستم که لرد سیاه بهشون گفته. با این حال، اگر از این راز خبر نداشتم، نارسیسا، تو مرتکب گناه بزرگ خیانت به لرد سیاه شده بودی.

نارسیسا که با آرامش بیش‌تری نفس می‌کشید گفت:

ـ حدس می‌زدم که تو بدونی. اون خیلی بهت اعتمَاد داره، سیوروس ...

رضایت زودگذر بلاتریکس جای خود را به حالتی آمیخته به خشم داد و گفت

ـ تو از نقشه خبر داری؟ تو می‌دونی؟

اسنیپ گفت:

ـ البته. ولی از من تقاضای چه کمکی داری، نارسیسا؟ اگه فکر می‌کنی می‌تونم لرد سیاه‌رو راضی کنم که تغییر عقیده بده متأسفانه جای هیچ امیدی نیست.

نارسیسا که قطره‌های اشک از روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش سرازیر شده بود با صدایی نجواگونه گفت:

ـ سیوروس، پسرم ... تنها پسرم ...

بلاتریکس با خونسردی گفت:

ـ دراکو باید افتخار کنه. لرد سیاه افتخار بزرگی‌رو نصیبش کرده. و به نظر من دراکو خیال نداره از انجام وظیفه‌ش شونه خالی کنه؛ خوشحاله که فرصتی پیش اومده تا خودی نشون بده؛ و هیجان‌زده‌ست که چشم‌انداز ـ

نارسیسا هق‌هق گریه را سر داد و در تمام مدت با نگاهی التماس‌آمیز به اسنیپ چشم دوخت.

ـ برای این‌که اون فقط شونزده سالشه و هیچ نمی‌دونه چی در انتظارشه! چرا سیوروس؟ چرا پسر من؟ خیلی کار خطرناکیه! من می‌دونم، این انتقام از لوسیوسه، برای اشتباهی که مرتکب شد!

اسنیپ چیزی نگفت. رویش را برگرداند که اشک‌های او را نبیند گویی دیدن آن منظره اهانت‌آمیز بود اما نمی‌توانست وانمود کند که حرف‌هایش را نمی‌شنود. نارسیسا با یکدندگی گفت:

ـ برای همین دراکورو انتخاب کرد، درسته؟ که لوسیوس‌رو مجازات کنه؟

اسنیپ که همچنان به او نگاه نمی‌کرد گفت:

ـ اگه دراکو موفق بشه، افتخاری نصیبش می‌شه که نصیب هیچ‌کس دیگه‌ای نشده.

نارسیسا هق‌هق‌کنان گفت:

ـ ولی موفق نمی‌شه! چه‌طور ممکنه موفق بشه، درحالی‌که خود لرد سیاه ـ؟

بلاتریکس نفسش را در سینه حبس کرد. نارسیسا که ظاهراً خود را باخته بود گفت:

ـ منظورم فقط این بود ... که هیچ‌کس تا حالا موفق نشده ... سیوروس ... خواهش می‌کنم، تو استاد محبوب دارکو بودی و هستی ... دوست قدیمی لوسیوسی ... بهت التماس می‌کنم ... تو گل سر سبد لرد سیاهی، معتمدترین مشاورشی ... می‌شه باهاش صحبت کنی، راضیش کنی ـ؟

اسنیپ با صراحت گفت:

ـ لرد سیاه راضی نمی‌شه، منم احمق نیستم که چنین کاری بکنم. نمی‌تونم وانمود کنم که لرد سیاه از لوسیوس عصبانی نیست. لوسیوس

باید احساس مسئولیت می‌کرد. باعث دستگیری خودش و خیلی‌های دیگه شد، به اضافه‌ی این‌که نتونست پیش‌گویی‌رو بیاره. بله، لرد سیاه عصبانیه، نارسیسا، خیلی هم عصبانیه.

نارسیسا که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ پس حق با من بود، برای انتقام، دراکورو انتخاب کرده! نمی‌خواد دراکو موفق بشه، می‌خواد در این راه کشته بشه!

با سکوت اسنیپ، گویی نارسیسا خویشتن‌داری اندکش را نیز از دست داد. از جایش برخاست، تلوتلوخوران نزد اسنپ رفت و به جلوی ردای او چنگ زد. صورتش نزدیک صورت اسنیپ بود و اشک‌هایش بر روی سینه‌ی او می‌ریخت. نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ تو می‌تونی این کارو بکنی، تو می‌تونی به جای دراکو این کارو بکنی، سیوروس. تو می‌تونی موفق بشی، معلومه که می‌تونی، و اون پاداشی بالاتر از بقیه به تو می‌ده ـ

اسنیپ مچ دست‌های او را گرفت و ردایش را از چنگ او درآورد. با نگاهی به صورت اشک‌آلود او، آهسته گفت:

ـ فکر می‌کنم که اون در نظر داره که آخر سر، من این‌کارو بکنم. اما تصمیم گرفته که اول دراکو سعی خودشو بکنه. می‌دونی، اگه به فرض محال دراکو موفق بشه من می‌تونم مدت بیش‌تری در هاگوارتز بمونم و نقش مفیدمو در مقام جاسوس تکمیل کنم.

ـ به عبارت دیگه، اصلاً براش مهم نیست که دراکو کشته بشه!

اسنیپ به آرامی تکرار کرد:

ـ لرد سیاه خیلی عصبانیه. موفق نشد پیش‌گویی‌رو بشنوه. نارسیسا، تو هم مثل من خوب می‌دونی که اون به سادگی کسی‌رو نمی‌بخشه.

نارسیسا دولا شد و به پای اسنیپ افتاد. روی زمین هق‌هق گریه

می‌کرد و ناله‌کنان می‌گفت:

ـ تنها پسرم ... تنها پسرم ...

بلاتریکس بی‌رحمانه گفت:

ـ باید افتخار کنی! اگر من چند تا پسر داشتم باکمال میل حاضر بودم همه‌شونو در راه خدمت به لرد سیاه از دست بدم!

نارسیسا از شدت ناامیدی جیغ کوتاهی کشید و به موهای بور بلندش چنگ زد. اسنیپ خم شد و دست‌های نارسیسا را محکم گرفت. سپس او را از زمین بلند کرد و دوباره بر روی کاناپه نشاند. آن‌گاه، شربت بیش‌تری در لیوانش ریخت و به زور به دستش داد و گفت:

ـ نارسیسا، دیگه بسه. اینو بخور و به حرف من گوش بده.

نارسیسا قدری آرام گرفت. از لیوان لرزانش که به روی لباسش سرریز می‌کرد جرعه‌ای نوشید.

ـ شاید امکانش باشه ... که من به دراکو کمک کنم.

نارسیسا با چشم‌های گرد شده و چهره‌ای به سفیدی گچ، صاف نشست و گفت:

ـ سیوروس ـ وای، سیوروس ـ تو کمکش می‌کنی؟ می‌تونی مراقبش باشی که هیچ آسیبی بهش نرسه؟

ـ سعی خودمو می‌کنم.

نارسیسا لیوانش را روی میز رهاکرد و وقتی از روی کاناپه می‌سرید که جلوی اسنیپ زانو بزند لیوانش روی میز اندکی سر خورد و متوقف شد. با دو دستش دست اسنیپ را محکم گرفت و لب‌هایش را به آن چسباند.

ـ حاضری قسم بخوری که در کنارش می‌مونی و ازش محافظت می‌کنی؟ سیوروس، حاضری پیمان ناگسستنی ببندی؟

چهره‌ی اسنیپ بیروح بود و از آنچه در درونش می‌گذشت خبر

نمی‌داد. با این حال بلاتریکس پیروزمندانه قهقهه زد و گفت:
ـ مگه نشنیدی، نارسیسا؟ وای، اون سعی خودشو می‌کنه، مطمئنم ... همون حرف‌های توخالی همیشگی ... همون از زیر کار دررفتن‌های همیشگی ... البته به دستور لرد سیاه!

اسنیپ به بلاتریکس نگاه نکرد. نگاهش به چشم‌های آبی پر اشک نارسیسا خیره مانده بود و دستش هنوز در میان دست‌های او بود.

اسنیپ آهسته گفت:
ـ البته، نارسیسا، حاضرم پیمان ناگسستنی ببندم. می‌شه خواهرت لطف کنه و پیمانگرمون بشه؟

دهان بلاتریکس بازمانده بود. اسنیپ خم شد و جلوی نارسیسا زانو زد. در برابر نگاه حیرت‌زده‌ی بلاتریکس، دست راست یکدیگر را محکم گرفتند. اسنیپ به بلاتریکس گفت:
ـ باید یه ذره جلوتر بیای.

بلاتریکس یک قدم جلو گذاشت و درست بالای سر آن دو ایستاد. آن‌گاه نوک چوبدستیش را روی دست‌های درهم گره‌شده‌ی آن‌ها گذاشت.

نارسیسا گفت:
ـ سیوروس، آیا حاضری در مدتی که پسرم دراکو سرگرم اجرای خواسته‌ی لرد سیاهه از او محافظت کنی؟

اسنیپ گفت:
ـ حاضرم.

شعله‌ی نازک و درخشانی از چوبدستی بیرون آمد و همچون سیم گداخته‌ی سرخی دور دست آن‌دو پیچید.
ـ و آیا حاضری با تمام توانت اونو از هر آسیبی محافظت کنی؟

اسنیپ گفت:

ـ حاضرم.
شعله‌ی نازک دیگری از چوبدستی خارج شد و با حلقه‌ی دیگر درهم آمیخت و زنجیر تابناک زیبایی را به وجود آورد. نارسیسا به نجوا گفت:
ـ و اگر لازم شد... اگر به نظر می‌رسید که دراکو شکست می‌خوره... (دست اسنیپ در میان دست نارسیسا تکانی خورد ولی دستش را نکشید) آیا حاضری کاری‌رو به انجام برسونی که لرد سیاه به دراکو دستور اجراشو داده؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بلاتریکس با چشمان گرد شده، چوبدستی را بر روی دست‌های درهم گره‌خورده‌شان نگه داشته بود و آن‌دو را نگاه می‌کرد. اسنیپ گفت:
ـ حاضرم.

چهره‌ی حیرت‌زده‌ی بلاتریکس در پرتو سومین شعله به رنگ سرخ تابناکی درآمد. شعله‌ی نازک از چوبدستی خارج شد و به حلقه‌های دیگر پیچید و محکم دوردست‌های درهم گره‌خورده‌شان را گرفت، مثل طناب، مثل ماری آتشین.

فصل ۳



وصیت‌نامه و جن خانه

هری پاتر با صدای بلندی خروپف می‌کرد. بیش‌ترِ چهار ساعت گذشته را در کنار پنجره‌ی اتاق خوابش، بر روی صندلی نشسته و به منظره‌ی خیابان زل زده بود که دم‌به‌دم تاریک‌تر می‌شد و سرانجام، درحالی‌که یک طرف صورتش به شیشه‌ی پنجره تکیه داشت، با دهان باز و عینک یک‌وری، به خواب رفته بود. بخشی از شیشه‌ی پنجره که در اثر نفس‌های او بخار گرفته بود در مقابل نور نارنجی رنگ چراغ خیابان می‌درخشید و در پرتو این نور غیرطبیعی، هیچ رنگ دیگری در چهره‌اش سایه نمی‌انداخت، چنان‌که صورتش در زیر سیاهی متضاد موهای نامرتبش، رنگ‌پریده و ترسناک به نظر می‌رسید.

اتاق، پر از وسایل درهم ریخته‌ی گوناگون و خرده آشغال‌های پراکنده بود. پرهای جغد، دانه‌های سیب و کاغذهای مچاله‌ی شکلات

در گوشه و کنار اتاق ریخته بود؛ چندین کتاب جادوگری لابه‌لای رداهای درهم گوریده‌ی روی تختش قرار داشت و دسته‌ی نامرتب روزنامه‌ها بر روی میز تحریرش در زیر هاله‌ای از نور به چشم می‌خورد. عنوان یکی از روزنامه‌ها گویی با داد و فریاد، خودنمایی می‌کرد:

هری‌پاتر: پسر برگزیده؟

شایعه‌پراکنی‌ها پیرامون اغتشاش مرموز اخیر در وزارت سحر و جادو که طی آن، کسی که نباید نامش را برد، بار دیگر مشاهده شد همچنان ادامه دارد.

فراموش‌گر[1] آشفته‌ای که حاضر به ذکر نام خود نشد دیشب هنگام خروج از وزارتخانه اظهار داشت: «از من چیزی نپرسید، اجازه نداریم درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم.»

با این همه، منابع موثقی از داخل وزارتخانه تأیید کرده‌اند که این اغتشاش در تالار پیش‌گویی معروف، متمرکز بوده است.

اگرچه تاکنون سخنگویان وزارتخانه حتی از تأیید وجود چنین مکانی خودداری کرده‌اند تعداد فزاینده‌ای از افراد جامعه‌ی جادوگری بر این باورند که مرگ‌خوارانی که اکنون به جرم ورود غیرقانونی و اقدام به سرقت، دوران محکومیت خود را در آزکابان می‌گذرانند قصد سرقت یک پیش‌گویی را داشته‌اند. از چیستی این پیش‌گویی اطلاعی در دست نیست اما احتمال آن می‌رود که با هری‌پاتر درارتباط باشد یعنی تنها کسی که تاکنون در برابر طلسم مرگبار دوام آورده و گفته می‌شود که در شب مذکور در وزارتخانه بوده است. عده‌ای چنان پیش رفته‌اند که به پاتر لقب «پسر برگزیده» را داده‌اند و بر این باورند که او تنها کسی است که می‌تواند ما را از شرّ کسی که نباید نامش را برد نجات بدهد.

---

۱ ـ متخصص فراموشی ـ م.

از جای فعلی این پیش‌گویی، البته درصورتی‌که وجود داشته باشد، اطلاعی در دست نیست هرچند (ادامه در صفحه ۲، ستون ۵)

دومین روزنامه در کنار روزنامه‌ی اول قرار داشت. عنوان این یکی چنین بود:

اسکریم جیور جانشین فاج شد

بیش‌تر صفحه‌ی اول ایـن روزنـامه را عکس سـیاه و سـفید بـزرگ مردی گرفته بود که موهای پـرپشتش بـه یـال شـیر شـباهت داشت و صورتش دچار آسیب‌های نسبتاً زیادی شده بود. این تصویر، متحرک بود و رو به سقف دست تکان می‌داد.

روفس اسکریم‌جیور که پیش‌تر، رییس اداره‌ی کارآگاهان سازمان اجرای قوانین جادویی بود، بـه عـنوان وزیـر سـحر و جـادو، جـانشین کورنلیوس فاج شد. انتصاب او با استقبال گسترده و پـرشور جـامعه‌ی جادویی روبه‌رو شد گرچه چـند سـاعت پس از آن‌کـه اسکـریم‌جیور سررشته‌ی امور را به دست گرفت شایعه‌ی بروز اخـتلافی مـیان وزیـر جدید و آلبوس دامبلدور، که به تازگی به مقام پیشین خود، ریاست کل دیوان عالی قضایی جادوگران (ویزنگاموت) منصوب شـده است در همه جا پیچید.

نـمایندگان اسکـریم‌جیور اقـرار کـردند کـه وی بـلافاصله پس از رسیدن به این مقام، با دامبلدور ملاقات کرده است اما از بیان عناوین گفتگوهایشان خودداری کردند. همه دامبلدور را (ادامه در صفحه ۳، ستون ۲)

در سمت چپ این روزنامه، روزنامه‌ی دیگری قرار داشت و طوری تا شده بود که یک مقالهٔ آن با عنوان **وزارت سحر و جادو امنیت دانش‌آموزان را تضمین می‌کند** معلوم بود.

روفس اسکریم‌جیور، وزیر سحر و جادوی جدید، امروز از اقدامات شدید و تازه‌ی انجام‌شده توسط وزارتخانه‌اش صحبت کرد که امنیت دانش‌آموزان را در بازگشت به مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز در پاییز امسال تضمین می‌کند. وزیر سحر و جادو اظهار داشت: «بنابر دلایل آشکار، وزارتخانه وارد جزییات برنامه‌های شدید و جدید امنیتی نخواهد شد.» اما یک مقام آگاه تأیید کرد که این اقدامات امنیتی شامل وردها و افسون‌های دفاعی، مجموعه‌ی گسترده‌ای از ضد طلسم‌ها و گروه ضربت کوچکی متشکل از کارآگاهان می‌شود که فقط به محافظت از مدرسه‌ی هاگوارتز اختصاص یافته است.

به نظر می‌رسد که اکثریت مردم با مشاهده‌ی موضع جدی وزیر جدید در زمینه‌ی امنیت دانش‌آموزان، اطمینان‌خاطر یافته‌اند. خانم آگوستا لانگ باتم اظهار داشت: «نوه‌ام نویل، که برحسب تصادف یکی از دوستان صمیمی هری‌پاتر است، و در ماه ژوئن در کنار او به مبارزه با مرگ‌خواران در وزارتخانه پرداخت و ـ

اما ادامه‌ی این مقاله در زیر قفس پرنده‌ی بزرگی پنهان بود که بر روی روزنامه قرار داشت. در داخل قفس جغد سفیدی با دبدبه و کبکبه نشسته بود. با چشم‌های زرد کهربایش نگاه تکبرآمیزی به گوشه و کنار اتاق می‌انداخت و گاه سرش را می‌چرخاند تا به صاحبش نگاه کند که خروپفش به راه بود. یکی دو بار با بی‌قراری منقارش را به‌هم زد اما خواب هری سنگین‌تر از آن بود که چنین صدایی را بشنود.

چمدان بزرگی درست در وسط اتاق قرار داشت. درِ باز آن، گویی چشم‌انتظار بود. هنوز کمابیش خالی بود و جز یکی دو لباس زیر کهنه،

چند شکلات، شیشه‌های خالی مرکب و چندین قلم پر شکسته در ته آن، هیچ چیز دیگری در آن نبود. نزدیک چمدان، کتابچه‌ی ارغوانی‌رنگی، آراسته به این کلمات، افتاده بود:

از سوی **وزارت سحر و جادو** منتشر شد:

محافظت از خانه و خانواده
در برابر نیروهای شرور

در حال حاضر، جامعه‌ی جادوگری در معرض خطر سازمانی است که خود را «گروه مرگ‌خواران» می‌نامد. رعایت توصیه‌های ایمنی ساده‌ی زیر، به مصونیت شما، خانه و خانواده‌تان از حملات کمک می‌کند.

۱. به شما توصیه می‌کنیم که به تنهایی از خانه خارج نشوید.

۲. در ساعات تاریکی هوا، باید مراقبت‌های ویژه‌ای به عمل آورید. در صورت امکان، ترتیبی بدهید که پیش از تاریک‌شدن هوا به خانه برسید.

۳. به بازدید تدارکات ایمنی پیرامون خانه‌تان بپردازید و اطمینان حاصل کنید که همه‌ی اعضای خانواده از اقدامات اضطراری از جمله افسون‌های محافظت و دلسردی آگاهی کامل دارند و در صورت وجود افراد زیر سن قانونی در خانواده، آن‌ها را از امکان غیب و ظاهرشدن جانبی آگاه کنید.

۴. با همراهی خانواده و دوستان نزدیک خود، پرسش‌های ایمنی طرح کنید تا قادر به تشخیص مرگ‌خوارانی باشید که با استفاده از معجون مرکب پیچیده خود را به شکل دیگران درمی‌آورند (به صفحه‌ی ۲ مراجعه کنید).

۵. هرگاه احساس کردید یکی از اعضای خانواده، همکار، دوست یا همسایه‌ای رفتارهای عجیبی از خود نشان می‌دهد بلافاصله با

جوخه‌ی اجرای قوانین جادویی تماس بگیرید زیرا ممکن است این افراد تحت تأثیر طلسم فرمان باشند (به صفحه‌ی ۴ مراجعه کنید)

۶. هرگاه علامت شوم در بالای یک ساختمان مسکونی یا غیرمسکونی ظاهر شد **به هیچ‌وجه وارد آن مکان نشوید** و بلافاصله با اداره‌ی کارآگاهان تماس بگیرید.

۷. بنابر مشاهدات تأیید نشده، احتمال آن می‌رود که مرگ‌خواران از دوزخی‌ها استفاده کنند (به صفحه‌ی ۱۰ مراجعه کنید). در صورت مشاهده یا برخورد با یک دوزخی، باید **فوراً** این موضوع را به وزارتخانه گزارش بدهید.

هری در خواب جویده‌جویده چیزی گفت و صورتش روی شیشه‌ی پنجره سر خورد و دو سه سانتی‌متر پایین‌تر آمد با این حرکت، عینکش کج‌تر شد اما خودش از خواب بیدار نشد. ساعت شماطه‌داری که هری چند سال پیش آن را تعمیر کرده بود روی لبه‌ی پنجره، با صدای بلندی تیک‌تیک می‌کرد و ساعت یک دقیقه به یازده را نشان می‌داد. در کنار ساعت، دست بی‌حال هری، یک تکه کاغذ پوستی را نگه داشته بود که خطوط ظریف و مایلی بر روی آن به چشم می‌خورد. از سه روز پیش که این نامه به دستش رسید آن‌قدر آن را خوانده بود که با وجود لوله‌ای‌بودن نامه در زمان تحویلش، اکنون کاملاً صاف شده بود.

هری عزیز،

اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد من در ساعت یازده بعدازظهر همین جمعه، به خانه‌ی شماره چهار پریوت‌درایو می‌آیم تا تو را به پناهگاه برسانم چون از تو دعوت کرده‌اند که باقیمانده‌ی تعطیلات مدرسه را در آن‌جا بگذرانی.

اگر موافق باشی، خوشحال می‌شوم که مرا در انجام کاری یاری کنی

که می‌خواهم سر راهمان به پناهگاه به انجام برسانم. وقتی تو را ببینم درباره‌ی این موضوع توضیح کامل‌تری می‌دهم.

لطفاً جوابت را با همین جغد بفرست. امیدوارم همین جمعه تو را ببینم.

با تقدیم احترام فراوان،

آلبوس دامبلدور

هری از ساعت هفت شب در کنار پنجره اتاق خوابش مستقر شده بود چرا که از آن‌جا دید خوبی به هر دو سر خیابان داشت و از همان وقت، هرچند دقیقه یک‌بار نگاه دزدانه‌ای به این نامه می‌انداخت هرچند که آن را از حفظ شده بود. می‌دانست که بازخوانی مکرر نامه‌ی دامبلدور کار بیهوده‌ای است. او بنابر خواسته‌ی دامبلدور، جواب «بله»اش را با همان جغد نامه‌رسان فرستاده بود و دیگر چاره‌ای جز انتظار نداشت: دامبلدور یا می‌آمد یا نمی‌آمد.

اما هری چمدانش را نبسته بود. نجات‌یافتن از خانه‌ی دورسلی‌ها، آن‌هم بعد از دو هفته‌ی ناقابل همراهی با آن‌ها، عالی‌تر از آن بود که بتواند به حقیقت بپیوندد. نمی‌توانست این احساس را پس بزند که چیزی در این قضیه با اشکال مواجه می‌شود ـ ممکن بود جواب نامه‌ی دامبلدور به دستش نرسد؛ ممکن بود از آمدن دامبلدور برای بردن او جلوگیری کنند؛ ممکن بود معلوم شود که آن نامه اصلاً از دامبلدور نبوده، بلکه یک حقه، شوخی یا تله بوده است. هری طاقت نداشت که بارش را ببندد و بعد که همچنان تنها ماند، ناچار شود دوباره وسایلش را بیرون آورد. تنها کاری که با توجه به این سفر احتمالی انجام داده بود حبس‌کردن جغد سفیدش هدویگ در قفسش، برای اطمینان بود.

عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت شماطه‌دار به شماره‌ی دوازده رسید و درست در همان لحظه، لامپ تیر چراغ برق بیرون پنجره خاموش شد.

هری از خواب بیدار شد گویی آن تاریکی ناگهانی یک زنگ خطر بود. با عجله عینکش را صاف کرد و گونه‌اش را از پنجره دور کرد و به جای آن، بینی‌اش را به شیشه چسباند و با چشم‌های تنگ شده به پیاده‌روی پایین پنجره نگاه کرد. پیکر شخص بلندقامتی با شنل بلندی که در هوا موج می‌زد از راه پیاده‌روی وسط باغچه جلو می‌آمد.

هری چنان از جا پرید که انگار برق او را گرفته بود. پس از برخورد با صندلی و واژگون‌کردن آن، هرچه را به دستش می‌رسید از زمین برمی‌داشت و به داخل چمدانش می‌انداخت. همین که یک دست ردا، دو کتاب جادوگری و یک پاکت چیپس را از آن سوی اتاق پرتاب کرد زنگ در به صدا درآمد.

عمو ورنون، شوهرخاله‌اش، از اتاق نشیمن طبقه‌ی پایین فریاد زد:

ـ کدوم دیوونه‌ایه که این موقع شب اومده؟

هری با یک تلسکوپ برنجی در یک دست و یک جفت کفش ورزشی در دست دیگر، سر جایش میخکوب شد. به کلی فراموش کرده بود به خانواده‌ی دورسلی خبر بدهد که ممکن است دامبلدور بیاید. هری که هم دستپاچه شده بود هم خنده‌اش گرفته بود چهار دست و پا از روی چمدانش گذشت و با حرکت تندی، درست به موقع، با چرخش سریع دستگیره، در اتاق خوابش را باز کرد و توانست صدای بمی را بشنود که گفت:

ـ شب به خیر، شما باید آقای دورسلی باشید. فکر می‌کنم هری به شما گفته که قراره من بیام دنبالش.

هری پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت ولی چون به تجربه آموخته بود که باید تا جایی که می‌تواند، از دسترسی شوهرخاله‌اش دور بماند چند پله مانده به پایین پلکان، توقفی ناگهانی کرد. در آستانه‌ی در، مرد لاغراندام و بلندقامتی ایستاده بود که بلندی مو و ریشش تا کمرش

می‌رسید. عینک نیم‌دایره‌ایش بر روی قوز بینی‌اش تکیه داشت. شنل سفری مشکی بلندی پوشیده و کلاه نوک‌تیزی بر سر گذاشته بود. ورنون دورسلی که سبیلش کمابیش به پرپشتی سبیل دامبلدور اما مشکی بود و لباس خانه‌ی آلبالویی‌رنگ به تن داشت طوری به این مهمان نگاه می‌کرد که انگار نمی‌توانست به چشم‌های ریزش اعتماد کند.

دامبلدور با خوشرویی گفت:

ـ از قیافه‌ی متعجب و ناباورتون معلومه که هری به شما خبر نداده که من می‌یام. اما بیاین فرض کنیم شما صمیمانه به من تعارف کردین که وارد خونه‌تون بشم. در این دوره‌ی پرآشوب، عاقلانه نیست که آدم به مدت طولانی روی پله‌های جلوی در بایسته.

او با چابکی از آستانه‌ی در گذشت و در جلوی خانه را پشت سرش بست.

دامبلدور از بالای بینی خمیده‌اش با دقت به عمو ورنون نگاه کرد و گفت:

ـ از آخرین ملاقاتمون مدت زیادی می‌گذره. باید بگم که سوسن‌های آفریقایی‌تون حسابی رشد کرده‌ن.

ورنون دورسلی هیچ حرفی نزد. هری تردیدی نداشت که زبان او باز می‌شود، خیلی زود هم باز می‌شود ـ ضربان نبض رگ‌های شقیقه‌ی عمو ورنون داشت به وضعیت خطرناکی می‌رسید ـ اما از قرار معلوم، چیزی در وجود دامبلدور نفس او را بند آورده بود. شاید ظاهر جادوگر مآبانه‌ی آشکارش بود اما این امکان نیز وجود داشت که حتی عمو ورنون نیز حس کرده باشد قلدری‌کردن برای مردی که در آن‌جا حضور داشت کاری بس دشوار خواهد بود.

دامبلدور سرش را بلند کرد و از پشت عینک نیم‌دایره‌ایش با قیافه‌ی

بی‌نهایت خشنودی به هری نگاهی انداخت و گفت:

ـ آه، شب‌به‌خیر، هری. چه عالی، چه عالی!

ظاهراً این کلمات عمو ورنون را به خشم آورد. کاملاً روشن بود که او با هرکسی که می‌توانست به هری نگاه کند و بگوید: «چه عالی!» آبش در یک جوی نمی‌رود و این را حق مسلم خود می‌داند. او شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ قصد جسارت ندارم ـ

اما تک‌تک هجاهای کلامش را طوری ادا می‌کرد که از جسارتش خبر می‌داد.

دامبلدور با وقار و متانت جمله‌ی او را به این صورت تمام کرد:

ـ اما متأسفانه، جسارت‌های اتفاقی اغلب به‌طور نگران‌کننده‌ای پیش می‌یان. بهتره که اصلاً چیزی نگی، آقای عزیز. آه، ایشونم باید پتونیا باشه.

در آشپزخانه باز شده و خاله‌ی هری در آستانه‌ی آن ایستاده بود. دستکش ظرف‌شویی در دست‌هایش بود و ربدوشامبری بر روی لباس خوابش پوشیده بود. کاملاً مشخص بود که گردگیری پیش از خواب کلیه‌ی سطوح آشپزخانه‌اش نیمه‌کاره مانده است. در صورت اسب‌مانندش چیزی جز هول و هراس به چشم نمی‌خورد.

وقتی دامبلدور دید که عمو ورنون نمی‌تواند او را معرفی کند خودش گفت:

ـ من آلبوس دامبلدورم. البته قبلاً با هم مکاتبه داشتیم.

از نظر هری، دامبلدور برای آن‌که به خاله پتونیا یادآوری کند که یک‌بار برایش نامه‌ی انفجاری فرستاده است به‌طور عجیبی عمل کرده بود، اما خاله پتونیا اعتراضی نکرد. دامبلدور گفت:

ـ ایشونم باید پسرتون دادلی باشه.

درست در همان وقت دادلی از در اتاق نشیمن به آن‌جا نگاه کرده بود. سر بزرگ موبورش که از یقه‌ی راه‌راه لباس خوابش بیرون زده بود به‌طور عجیبی جدا از بدنش به نظر می‌رسید و دهانش از وحشت و شگفتی باز مانده بود. دامبلدور یکی دو دقیقه صبر کرد بلکه یکی از اعضای خانواده‌ی دورسلی بخواهد چیزی بگوید اما از آن‌جا که سکوت ادامه یافت لبخندی زد و گفت:

ـ می‌شه فرض کنیم شما منو به داخل اتاق نشیمنتون دعوت کردین؟

وقتی دامبلدور از کنار دادلی می‌گذشت او با دستپاچگی از سر راهش کنار رفت. هری که هنوز تلسکوپ و کفش‌های ورزشی را محکم نگه داشته بود از چند پله‌ی باقی‌مانده پایین پرید و به دنبال دامبلدور رفت. او بر روی یکی از صندلی‌های راحتی لمیده بود که از بقیه به آتش نزدیک‌تر بود و با علاقه‌ی خاصی مجذوب وسایل پیرامونش شده بود. عجیب آن‌که به نظر می‌رسید او در جای دیگری سیر می‌کند.

هری با دلواپسی پرسید:

ـ راه ـ راه نمی‌افتیم، قربان؟

ـ چرا، البته که راه می‌افتیم، اما اول باید درباره‌ی چند چیز صحبت کنیم. و من ترجیح می‌دم که در فضای باز این کارو نکنم. سوءاستفاده‌مون از مهمون‌نوازی خاله و شوهرخاله‌ات یه ذره بیش‌تر طول می‌کشه.

ـ شما که نمی‌خوای، می‌خوای؟

ورنون دورسلی وارد اتاق شده بود، پتونیا شانه به شانه‌اش بود و دادلی خود را پشت آن‌دو پنهان کرده بود. دامبلدور فقط گفت:

ـ البته که می‌خوام.

او با چنان سرعتی چوبدستیش را بیرون کشید که هری آن را ندید. با یک حرکت تند و ناگهانی چوبدستی، کاناپه ویژی به سمت جلو

حرکت کرد و طوری به پشت زانوهای هر سه نفر برخورد کرد که یکهو بر روی آن افتادند. با یک حرکت سریع دیگر چوبدستی، کاناپه ویژی عقب رفت و به جای اصلیش برگشت.

دامبلدور گفت:

ـ حالا ما هم راحت می‌نشینیم.

وقتی دامبلدور چوبدستیش را در جیبش گذاشت هری دست او را دید که سیاه و چروکیده شده بود، انگار تمام گوشت دستش سوخته و از بین رفته بود.

ـ قربان ـ چی شده ـ؟

دامبلدور گفت:

ـ باشه برای بعد، هری. لطفاً، بنشین.

هری بر روی صندلی راحتی باقی‌مانده نشست و تصمیم گرفت به هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ی دورسلی نگاه نکند که از حیرت و شگفتی ساکت مانده بودند.

دامبلدور به عمو ورنون گفت:

ـ تصور می‌کردم که شما قصد دارین یه نوشیدنی به من تعارف کنین. اما شواهدی که تا حالا وجود داشته، نشون می‌ده که این تصور تا سرحد حماقت، خوش‌بینانه‌س.

با یک حرکت دیگر چوبدستی، یک بطری خاک گرفته و پنج لیوان، در هوا ظاهر شد. بطری یک‌وری شد و مایع عسلی‌رنگی را سخاوتمندانه در تک تک لیوان‌ها ریخت. سپس هر لیوان به سمت یکی از افراد داخل اتاق حرکت کرد.

ـ نوشیدنی عسلی اعلای جا افتاده در بشکه‌ی چوب بلوطی مادام رزمرتا.

دامبلدور این را گفت و لیوانش را به سمت هری گرفت، او نیز لیوان

خودش را از هوا گرفت و جرعه‌ای از آن نوشید. هیچ‌وقت در عمرش چیزی مثل آن را نچشیده بود اما از نوشیدن آن لذت فراوانی برد. دورسلی‌ها با نگاه‌های سریع و هراسان به یکدیگر، می‌کوشیدند لیوان‌هایشان را به کلی نادیده بگیرند، و چه کار دشواری بود، زیرا لیوان‌ها آهسته به کنار سر آن‌ها ضربه می‌زدند. هری نمی‌توانست این سوءظن را از ذهنش دور کند که دامبلدور کمابیش غرق در لذت است.

دامبلدور رویش را به طرف هری برگرداند و گفت:

ـ خب، هری، مشکلی پیش اومده که امیدوارم تو بتونی برای ما حلش کنی. منظورم از ما، محفل ققنوسه. اما اول باید بهت بگم که وصیت‌نامه‌ی سیریوس یک هفته پیش پیدا شده و اون هرچی داشته به تو داده.

عمو ورنون از روی کاناپه، سرش را برگرداند اما هری به او نگاه نکرد و چیزی به فکرش نرسید که بگوید جز: «آهان، باشه». دامبلدور ادامه داد:

ـ این موضوع، در مجموع، کاملاً روشنه. طلای قابل ملاحظه‌ای به حسابت در گرینگوتز اضافه می‌شه و تمام اموال شخصی سیریوس‌رو به ارث می‌بری. تنها قسمت این ارثیه که یه ذره مشکل‌سازه ـ

ـ پدرخونده‌ش مرده؟

عمو ورنون با صدای بلندی از روی کاناپه، این را گفت. دامبلدور و هری، هردو رویشان را برگرداندند که به او نگاه کنند. لیوان نوشیدنی عسلی دیگر کمابیش با سماجت به یک طرف سر عمو ورنون ضربه می‌زد. او سعی کرد آن را به کناری پرتاب کند و گفت:

ـ اون مرده؟ پدرخونده‌شو می‌گم.

دامبلدور گفت: «بله» اما از هری نپرسید که چرا این موضوع را با آن‌ها در میان نگذاشته است. بعد طوری که انگار کسی حرفش را قطع

نکرده بود رو به هری گفت:

ـ مشکل ما اینه که سیریوس خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولدرو هم به تو داده.

عمو ورنون با حالتی آزمندانه و چشم‌های تنگ شده پرسید:

ـ اون یه خونه به ارث برده؟

اما کسی جواب او را نداد.

هری گفت:

ـ بازهم می‌تونین به عنوان قرارگاهتون ازش استفاده کنین. من بهش اهمیتی نمی‌دم. مال شما باشه، من اصلاً اون‌جارو نمی‌خوام.

هری به هیچ‌وجه نمی‌خواست بار دیگر پایش را به درون خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد بگذارد مگر این‌که چاره‌ی دیگری نداشته باشد. او فکر می‌کرد خاطره‌ی سیریوس و پرسه‌های بی‌تابانه‌اش در تنهایی و تاریکی اتاق‌های نمور خانه‌ای که در آن حبس شده بود و از ته دل دوست داشت از آن بیرون برود تا آخر عمر در ذهنش باقی خواهد ماند.

دامبلدور گفت:

ـ این از دست و دلبازی توست. اما ما فعلاً اون‌جا رو خالی کردیم.

ـ چرا؟

دامبلدور، بی‌اعتنا به غرولندهای عمو ورنون، که در آن لحظه ضربه‌های محکم لیوان نوشیدنی عسلی سمج بر فرق سرش می‌خورد، در جواب هری گفت:

ـ خب، سنت خانوادگی بلک چنین حکم می‌کرد که این خونه به نسل خودشون یعنی به پسر بعدی با نام خانوادگی بلک برسه. سیریوس آخرین نفر از این نسل بود چون برادر کوچکش، ریگولس، قبل از خودش از دنیا رفت و هیچ کدومشون بچه نداشتند. با این‌که در

وصیت‌نامه‌اش کاملاً مشخصه که اون می‌خواسته خونه به تو برسه، بازهم این احتمال وجود داره که اون‌جا رو با طلسمی، چیزی جادو کرده باشند تا مطمئن بشن که خون فقط به اصیل‌زاده‌ها می‌رسه.

تصویر روشنی از تابلوی تک‌چهره‌ی مادر سیریوس که در هال خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد آویخته بود درحالی‌که جیغ‌وداد می‌کرد و ذرات بزاقش را می‌پراکند در ذهن هری جان گرفت. هری گفت:

ـ شرط می‌بندم که این کارو کرده‌ن.

دامبلدور گفت:

ـ درسته. و اگر چنین جادویی وجود داشته باشه به احتمال زیاد مالکیت خونه به مسن‌ترین خویشاوند زنده‌ی سیریوس تعلق می‌گیره که کسی نیست جز بلاتریکس لسترنج، دخترعموی سیریوس.

هری بی‌آن‌که بفهمد چه می‌کند از جایش پرید و ایستاد. تلسکوپ و کفش‌های ورزشی از روی پایش غلتیدند و به زمین افتادند. بلاتریکس لسترنج، قاتل سیریوس، خانه‌اش را به ارث می‌برد؟

هری گفت:

ـ نه.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ خب، معلومه که ما هم ترجیح می‌دیم به دست اون نیفته. این قضیه، پیچیدگی‌های زیادی داره. ما نمی‌دونیم حالا که مالکیت اون خونه دیگه به سیریوس تعلق نمی‌گیره، جادوهایی که خودمون در اون‌جا به کار بردیم، مثل نمودار ناپذیرکردنش، بازهم کار می‌کنن یا نه. هر لحظه ممکنه بلاتریکس به پشت در اون خونه برسه. طبیعیه که ما ناچار بودیم تا زمانی‌که وضعیت روشن نشده از اون‌جا نقل مکان کنیم.

ـ ولی از کجا می‌خواین بفهمین که مالکیت اون‌جا برای من مجازه؟

دامبلدور گفت:

ـ خوشبختانه، آزمایش ساده‌ای برای این کار وجود داره.

دامبلدور لیوان خالیش را روی میز کوچک کنار صندلیش گذاشت اما پیش از آنکه بتواند کار دیگری بکند عمو ورنون فریاد زد:

ـ *می‌شه این چیزهای کوفتی‌رو از ما دور کنین؟*

هری سرش را برگرداند و نگاهی به آن‌ها انداخت. هر سه عضو خانواده‌ی دورسلی دست‌ها را بالای سرشان گرفته و از ترس خودشان را جمع کرده بودند و در همان حال، لیوان‌ها بر روی سرشان بالا و پایین می‌پریدند و محتویاتشان را به اطراف می‌پاشیدند.

دامبلدور مؤدبانه گفت: «اوه، خیلی متأسفم.» و بار دیگر چوبدستیش را بالا آورد. هر سه لیوان ناپدید شدند و دامبلدور گفت:

ـ ولی می‌دونین، اگه نوشیدنی‌هارو می‌خوردین خیلی مؤدبانه‌تر بود.

به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است عمو ورنون دهانش را باز کند و هر بدوبیراهی که به دهانش رسید به آن‌ها بگوید اما او همراه با خاله پتونیا و دادلی فقط خود را روی مبل جمع‌تر کرد و چیزی نگفت و با آن چشم‌های خوک‌مانندش به چوبدستی دامبلدور زل زد.

دامبلدور رویش را به سمت هری برگرداند و بار دیگر چنان شروع به صحبت کرد که انگار عمو ورنون هیچ حرفی نزده بود. او گفت:

ـ می‌دونی اگه تو خونه‌رو واقعاً به ارث برده باشی، حتماً یه چیز دیگه‌رو هم به ارث بردی که اسمش ـ

برای پنجمین‌بار، چوبدستیش را به سرعت تکان داد. صدای ترق بلندی به گوش رسید و یک جن خانگی ظاهر شد که دماغش دست کمی از پوزه نداشت و با گوش‌های خفاشی، چشم‌های درشت سرخ‌شده و بدنی که با کهنه‌پاره‌های کثیف و دوده گرفته پوشانده شده بود بر روی قالیچه‌ی پرزبلند دورسلی‌ها چمباتمه زده بود. خاله پتونیا

جیغ بنفشی کشید؛ در عمرش به یاد نداشت که چیزی به آن کثیفی وارد خانه‌اش شده باشد. دادلی کف پاهای برهنه‌ی صورتی‌رنگش را از زمین بلند کرد و همان‌طور که نشسته بود چنان پاهایش را بالا برد که در سطحی بالاتر از سرش قرار گرفت، گویی فکر می‌کرد ممکن است آن موجود دوان‌دوان از پیژامه‌اش بالا برود. عمو ورنون نیز نعره زد:

ـ این دیگه چه کوفتیه؟

دامبلدور جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

ـ کریچره.

جن خانگی که پاهای کشیده‌ی پینه‌بسته‌اش را محکم به زمین می‌کوبید و گوش‌هایش را می‌کشید، خس‌خس‌کنان، با صدایی بلندتر از صدای نعره‌ی عمو ورنون گفت:

ـ کریچر، نمی‌ره، کریچر، نمی‌ره، کریچر، نمی‌ره! کریچر مال بانو بلاتریکسه، اوه، بله، کریچر مال بلک‌هاست. کریچر بانوی جدیدشو می‌خواد، کریچر پیش توله‌ی پاتر نمی‌ره، کریچر نمی‌ره، کریچر نمی‌ره ـ

دامبلدور با صدایی بلندتر از صدای کریچر که همچنان خس‌خس‌کنان می‌گفت: «نمی‌ره، نمی‌ره، نمی‌ره» ادامه داد:

ـ همین‌طور که می‌بینی، کریچر در برابر انتقال مالکیتش به تو، اکراه خاصی از خودش نشون می‌ده.

هری با نفرت به پاکوبیدن‌ها و به خود پیچیدن‌های جن خانگی نگاهی کرد و دوباره گفت:

ـ برام اهمیتی نداره. نمی‌خوامش.

ـ نمی‌ره، نمی‌ره، نمی‌ره ـ

ـ ترجیح می‌دی مالکیش به بلاتریکس لسترنج برسه؟ با این‌که می‌دونی در تمام سال گذشته این جن خانگی در قرارگاه محفل ققنوس زندگی

کرده؟

ـنمی‌ره، نمی‌ره، نمی‌ره ـ

هری به دامبلدور خیره شد. او می‌دانست که نباید به کریچر اجازه می‌دادند که برود و با بلاتریکس لسترنج زندگی کند اما تصور مالکیت او، و عهده‌دارشدن مسئولیت موجودی که به سیریوس خیانت کرده بود حالش را به هم می‌زد. دامبلدور گفت:

ـبهش دستوری بده. اگه مال تو شده باشه مجبوره ازت اطاعت کنه. اگر هم نشده باشه ناچاریم فکر کنیم و راه‌های دیگه‌ای برای دور نگه‌داشتنش از بانوی قانونیش پیدا کنیم.

ـنمی‌ره، نمی‌ره، نمی‌ره ـ

صدای کریچر به بلندی صدای جیغ شده بود. هیچ چیزی به فکر هری نرسید جز این‌که بگوید: «خفه‌شو، کریچر!»

لحظه‌ای به نظر رسید که کریچر در حال خفه‌شدن است. محکم گلویش را گرفت. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و دهانش همچنان باز و بسته می‌شد. پس از چند ثانیه نفس‌زدن‌های جنون‌آمیز، خود را با صورت به روی قالیچه انداخت (خاله پتونیا زار می‌زد) و چهار دست و پا به زمین خورد و پرخاشگرانه، یک قشقرق حسابی اما بی‌سروصدا به راه انداخت.

دامبلدور با شادی و سرور گفت:

ـخب، این کارمونو آسون کرد. مثل این‌که سیریوس می‌دونسته داره چی کار می‌کنه. تو مالک قانونی خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد و کریچر هستی.

کریچر جلوی پای هری خود را به زمین می‌کوبید و هری که از مشاهده‌ی او هاج و واج مانده بود از دامبلدور پرسید:

ـمن باید ـباید اونو پیش خودم نگه دارم؟

دامبلدور گفت:

ـ اگه دوست نداری می‌تونی نگهش نداری. اگه اجازه بدی، پیشنهادی بکنم، می‌تونی اونو به هاگوارتز بفرستی که توی آشپزخونه‌ی اون‌جا کار کنه. این‌طوری بقیه‌ی جن‌های خونگی می‌تونن مراقبش باشند.

هری با خاطری آسوده گفت:

ـ آره. آره، همین کارو می‌کنم. اِ... کریچر، ازت می‌خوام که به هاگوارتز بری و توی آشپزخونه‌ی اون‌جا کنار جن‌های خونگی دیگه کار کنی.

کریچر که در آن لحظه به پشت، روی زمین افتاده بود و دست و پایش در هوا معلق بود همان‌طورکه هری را وارونه می‌دید نگاه نفرت‌باری به او کرد و با صدای ترق بلند دیگری ناپدید شد.

دامبلدور گفت:

ـ خوب شد. حالا می‌رسیم به موضوع کج‌منقار هیپوگریف. بعد از مرگ سیریوس، هاگرید ازش نگهداری کرده اما حالا دیگه کج‌منقار مال توست. بنابراین اگر ترجیح می‌دی تغییری در وضعیت ـ

هری بلافاصله گفت:

ـ نه، اون می‌تونه پیش هاگرید بمونه. به نظرم کج‌منقار هم همینو می‌خواد.

دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ هاگرید خوشحال می‌شه. وقتی کج‌منقارو دوباره دید خیلی ذوق کرد. راستی، ما برای امنیت خود کج‌منقار، تصمیم گرفتیم فعلاً اسمشو بگذاریم بال چروکیده، هرچند که گمون نمی‌کنم وزارتخونه بتونه بفهمه این همون هیپوگریفیه که یه بار به مرگ محکومش کردند. خب، هری، چمدونتو بستی؟

ـ اِم ...

دامبلدور زیرکانه گفت:

ـ مطمئن نبودی که من سروکله‌م پیدا بشه؟

ـ همین الآن می‌رم و ... اِ... تمومش می‌کنم.

هری با دستپاچگی این را گفت و با عجله تلسکوپ و کفش‌های ورزشی‌اش را از زمین برداشت.

پیداکردن همه‌ی وسایل موردنیازش کمی بیش‌تر از ده دقیقه طول کشید: سرانجام توانسته بود شنل نامریی‌اش را از زیر تختخواب بیرون بکشد، در شیشه‌ی دهن گشاد مرکب چند رنگش را محکم ببندد و در چمدانش را روی پاتیلش فشار بدهد تا بسته شود. سپس درحالی‌که با یک دست چمدان را با خود می‌کشید و با دست دیگر قفس هدویگ را نگه داشته بود به طبقه‌ی پایین برگشت.

وقتی متوجه شد که دامبلدور در هال منتظرش نیست ناراحت شد چراکه ناچار بود به اتاق نشیمن بازگردد.

هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد. دامبلدور چیزی را آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد و چنان‌که ظاهرش نشان می‌داد درکمال آرامش به سر می‌برد اما فضای اتاق به سردی کیک‌های پفکی یخ زده بود. هری جرأت نداشت به دورسلی‌ها نگاه کند و فقط به دامبلدور گفت:

ـ پروفسور ـ من دیگه حاضرم.

دامبلدور گفت:

ـ خوبه. پس فقط یه کار دیگه مونده.

آن‌گاه رویش را برگرداند تا بار دیگر با دورسلی‌ها صحبت کند و گفت:

ـ همون‌طور که بی‌شک خودتون می‌دونین، هری تا یک سال دیگه به سن قانونی می‌رسه ـ

خاله پتونیا برای اولین‌بار از زمان ورود دامبلدور، شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ نه.

دامبلدور مؤدبانه گفت:

ـ ببخشید چی گفتید؟

ـ نه، اون به سن قانونی نمی‌رسه. اون از دادلی یه ماه کوچیک‌تره و دادرز تا یک سال بعد از اون زمان، هیجده سالش نمی‌شه.

دامبلدور با خوشرویی گفت:

ـ آهان، ولی توی دنیای جادویی، در سن هفده سالگی به سن قانونی می‌رسند.

عمو ورنون زیر لب گفت: «احمقانه‌س.» ولی دامبلدور به او اعتنا نکرد و ادامه داد:

ـ همون‌طور که خودتون می‌دونین جادوگری به نام لرد ولدمورت به این کشور برگشته. جامعه‌ی جادوگری در حال حاضر به‌طور علنی در حال جنگه. و حالا هری، که لرد ولدمورت تابه‌حال چندین‌بار برای کشتنش اقدام کرده، خیلی بیش‌تر از پونزده سال پیش جونش در خطره، خیلی بیش‌تر از اون روزی که من اونو پشت در خونه‌تون گذاشتم و در یادداشتی درباره‌ی قتل پدر و مادرش براتون توضیح دادم و بهتون گفتم که امیدوارم مثل فرزند خودتون ازش مراقبت کنین.

دامبلدور درنگی کرد. با این‌که صدایش آهسته و آرام باقی ماند و هیچ نشانه‌ی آشکاری از خشم از خود نشان نداد هری احساس کرد دلسردی خاصی از وجود او بیرون می‌تراود و متوجه شد که دورسلی‌ها کمی بیش‌تر از پیش به هم چسبیده‌اند.

ـ شما به درخواست من عمل نکردید. هیچ‌وقت باهاش مثل پسر خودتون رفتار نکردید. اون زیردست شما جز بی‌توجهی و بی‌رحمی‌های مکرر چیز دیگه‌ای ندیده. بهترین جنبه‌ی قضیه اینه که حداقل هری از لطمه‌ی اسفناکی درامان مونده، لطمه‌ای که به اون پسر بیچاره زدین که وسطتونه.

خاله پتونیا و عمو ورنون، هردو باهم بی‌اختیار به اطرافشان نگاه کردند گویی انتظار داشتند کسی غیر از دادلی وسطشان نشسته باشد. عمو ورنون با خشم و ناراحتی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ ما ـ بدرفتاری با دادرز؟ منظورت ـ؟

اما دامبلدور انگشتش را به نشانه‌ی دعوت به سکوت بالا آورد، سکوتی که گویی بلافاصله عمو ورنون را لال کرد و بر فضا حاکم شد.

ـ جادویی که من پونزده سال پیش برانگیختم به این صورته که تا وقتی هری این ساختمونو خونه‌ی خودش بدونه از مصونیت شدیدی برخوردار خواهد بود. با این‌که در این‌جا وضعیت فلاکت‌باری داشت، با این‌که عضو ناخواسته‌ی خانواده بود و با این‌که باهاش بدرفتاری می‌کردین، دست‌کم با اکراه یکی از اتاق‌های خونه‌تونو بهش دادین. همین‌که هری پا به سن هفده سالگی بگذاره یا به عبارت دیگه، از همون لحظه‌ای که تبدیل به یک مرد بشه، اثر این جادو از بین می‌ره. من از شما فقط یک خواهش دارم و اونم اینه که اجازه بدین هری قبل از هفدهمین سالروز تولدش، فقط یک‌بار دیگه به این خونه بیاد که مصونیتش تا اون زمان دوام داشته باشه.

هیچ‌یک از دورسلی‌ها چیزی نگفتند. اخم‌های دادلی کمی درهم بود گویی هنوز می‌کوشید بفهمد چه وقت در عمرش با او بدرفتاری کرده‌اند. قیافه‌ی عمو ورنون طوری بود که انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود. ولی صورت خاله پتونیا به‌طور عجیبی برافروخته شده بود.

سرانجام دامبلدور از جایش برخاست و شنل مشکی بلندش را صاف و مرتب کرد و گفت:

ـ خوب، هری ... وقت رفتن رسیده.

سپس به دورسلی‌ها گفت: «تا ملاقات بعدی، خدانگه‌دار.» قیافه‌ی دورسلی‌ها طوری بود که انگار اگر به خودشان بود می‌خواستند چنین

لحظه‌ای تـا ابـد پـیش نـیاید. دامـبلدور پس از آن‌کـه از روی احـترام، لحظه‌ای کلاهش را از سر برداشت با وقار خاصی از اتاق بیرون رفت.

هری با عجله به دورسلی‌ها گفت: «خداحافظ.» و به دنبال دامبلدور رفت که کنار چمدان هری و قفس هدویگ که بر روی آن قرار داشت، در انتظار او بود. دامبلدور بار دیگر چوبدستیش را بیرون کشید و گفت:

ـ فعلاً نمی‌خوایم که اینا جلوی دست و پامونو بگیره. اینارو به پناهگاه می‌فرستم که پیش از خودمون بـه اون‌جـا بـرسند. امـا ازت خـواهش می‌کنم شنل نامریی‌رو بیار ... مبادا لازم بشه.

هری درحالی‌که می‌کوشید وسایل درهم ریخته‌ی داخل چمدانش در معرض دید دامبلدور قرار نگیرد با زحمت زیادی شنل نامریی‌اش را بیرون کشـید. وقـتی هـری شـنل را در جـیب داخـل کـتش جـا داد دامبلدور چوبدستیش را تکانی داد و چمدان، قفس و هدویگ، هر سه ناپدید شدند. او بار دیگر چوبدستیش را تکان داد و در جلویی خـانه، رو به تاریکی سرد و مه‌آلود باز شد.

ـ هری، حالا بـیا در دل شب قـدم بگـذاریـم و بـه دنـبال اون مـاجرای فریبنده‌ی بوالهوس بریم.

فصل ۴



هوریس اسلاگهورن[1]

با این‌که هری در چند روز گذشته، در تمام لحظه‌های بیداریش، عاجزانه امیدوار بود که دامبلدور به راستی از راه برسد و او را با خود ببرد هنگامی‌که باهم در پریوت درایو پایین می‌رفتند احساس خاص و عجیبی داشت. پیش از آن زمان، او هیچ‌گاه خارج از هاگوارتز با مدیر مدرسه‌اش گفت‌وگوی آنچنانی نکرده بود و همیشه میان آن‌دو، میزی وجود داشت. خاطره‌ی آخرین ملاقات رو در رویشان نیز، یکسره به ذهنش هجوم می‌آورد و باعث می‌شد هری بیش‌تر احساس شرمندگی بکند. در آن ملاقات، هری گذشته از تلاش فراوانش برای درهم شکستن چندین وسیله‌ی ارزشمند دامبلدور، دادوبیداد زیادی نیز به راه انداخته بود.

1. Horace Slughorn

اما دامبلدور که کاملاً آرام و خونسرد به نظر می‌رسید با خوشحالی گفت:

ـ چوبدستیتو آماده نگه‌دار، هری.

ـ ولی من فکر می‌کردم خارج از مدرسه، حق استفاده از چوبدستی‌رو ندارم، قربان.

دامبلدور گفت:

ـ اگر حمله‌ای بشه به تو اجازه می‌دم که از هر ضد افسون و ضد طلسمی که به نظرت رسید استفاده کنی. اما امشب، فکر نمی‌کنم لازم باشه که نگران حمله‌ی دشمن باشی.

ـ چرا، قربان؟

ـ برای این‌که همراه منی. همین کافیه.

دامبلدور در انتهای پریوت درایو به‌طور ناگهانی توقف کرد و گفت:

ـ حتماً تو امتحان غیب و ظاهر شدنتو هنوز ندادی، نه؟

ـ نه، فکر می‌کردم باید هفده سالمون باشه.

ـ درسته. پس لازمه که محکم به دست من بچسبی. اگه اشکالی نداره، دست چپمو بگیر. همون‌طورکه خودت متوجه شدی فعلاً دست چوبدستیم یه ذره مشکل داره.

هری ساعد دستی را که دامبلدور جلو آورده بود محکم گرفت. دامبلدور گفت:

ـ خوبه. خب، بزن بریم.

هری حس کرد دست دامبلدور از دستش خارج می‌شود به همین دلیل محکم‌تر دست او را گرفت. بعد از آن تنها چیزی که فهمید این بود که همه‌جا تاریک و ظلمانی شد و او از همه طرف تحت فشار شدیدی قرار گرفت. نمی‌توانست نفس بکشد گویی نوارهای آهنینی به دور قفسه‌ی سینه‌اش بسته بودند؛ به تخم چشم‌هایش فشار زیادی به سمت

داخل سرش وارد می‌شد؛ پرده‌ی گوش‌هایش با فشار شدیدی به عمق جمجمه‌اش رانده می‌شد و آن‌گاه ـ

با نفس‌های عمیقی ریه‌هایش را از هوای سرد شبانه پر و خالی کرد و چشم‌های اشک‌آلودش را گشود. احساس می‌کرد در همان لحظه با فشار از داخل لوله‌ی لاستیکی بسیار تنگی بیرون آمده است. چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شد که دیگر از پریوت درایو اثری نیست. او و دامبلدور اکنون در جایی ایستاده بودند که از قرار معلوم میدان یک دهکده‌ی خلوت بود که در وسط آن یک بنای یادبود قدیمی از قربانیان جنگ و چندین نیمکت به چشم می‌خورد. وقتی حواس هری جمع شد تازه فهمید که برای اولین‌بار در عمرش غیب و ظاهر شده است. دامبلدور با دلواپسی به او نگاهی کرد و پرسید:

ـ حالت خوبه؟ یه ذره طول می‌کشه تا آدم به این وضعیت عادت کنه.

هری گوش‌هایش را که گویی با اکراه از پریوت‌درایو به آن‌جا منتقل شده بودند با دست‌هایش مالید و گفت:

ـ حالم خوبه. ولی فکر می‌کنم جارو سواری‌رو ترجیح بدم.

دامبلدور لبخند زد و شنل سفریش را کمی محکم‌تر به دور خود پیچید و گفت:

ـ از این طرف.

او با گام‌های سریع به راه افتاد و از جلوی یک مهمانخانه‌ی خالی و چند خانه گذشت. بنابر ساعت کلیسایی در آن نزدیکی، تقریباً نیمه شب شده بود.

دامبلدور گفت:

ـ بگو ببینم هری، جای زخمت ... هیچ سوزشی نداشته؟

هری بی‌اختیار دستش را بالا برد و خراش صاعقه‌مانند روی پیشانیش را مالید و گفت:

- نه، خودم هم موندهم که چرا نمیسوزه. فکر میکردم حالا که ولدمورت دوباره خیلی قوی شده، دایم باید جای زخمم بسوزه.

او نگاه سریعی به دامبلدور انداخت و حالت رضایتمند چهرهاش را تشخیص داد.

دامبلدور گفت:

- اما من درست برعکس تو فکر میکردم. لرد ولدمورت بالاخره متوجه دسترسی تو به افکار و احساساتش شده که مدتی مایهی لذت تو بود. از قرار معلوم حالا دیگه برای مقابله با تو از فن چفتشدگی استفاده میکنه.

هری که نه برای آن کابوسهای مزاحم دلش تنگ شده بود نه برای دریافت بازتابهای برقآسای ذهنی ولدمورت، گفت:

- چه بهتر!

آنها از پیچ خیابانی پیچیدند و از جلوی یک باجهی تلفن و یک ایستگاه سرپوشیدهی اتوبوس گذشتند. هری دوباره زیرچشمی به دامبلدور نگاهی کرد و پرسید:

- پروفسور؟

- چیه هری؟

- اِ... ماکجا داریم میریم؟

- اینجا، دهکدهی زیبای بادلی ببرتونه[1]، هری.

- برای چی اومدیم اینجا؟

- اوه، بله، البته، بهت نگفته بودم. راستش نمیدونم در چند سال گذشته چند هزار دفعه اینو گفتهم ولی بازهم میگم که توی هیأت اساتیدمون یه نفرو کم داریم. حالا هم اومدیم اینجا که یکی از همکاران قدیمی منو راضی کنیم از بازنشستگی در بیاد و به هاگوارتز برگرده.

---

1. Budleigh Baberton

ـ برای این کار، من چه کمکی می‌تونم بکنم، قربان؟

دامبلدور سربسته گفت:

ـ حالا یه کاری هم برای تو پیدا می‌شه. از سمت چپ، هری.

آن‌ها از سراشیبی تند خیابان باریکی بالا رفتند که ردیف خانه‌های آن از هر دو سو امتداد می‌یافت. همه‌ی پنجره‌ها تاریک بودند. سرمای عجیبی که از دو هفته پیش پریوت درایو را دربر گرفته بود در آن مکان نیز احساس می‌شد. هری که به یاد دیوانه‌سازها افتاده بود، نگاهی به پشت سرش انداخت و برای اطمینان و دلگرمی، چوبدستیش را در جیب کتش لمس کرد و محکم فشرد. سپس پرسید:

ـ پروفسور، نمی‌شه از همین‌جا غیب بشیم و توی خونه‌ی همکارتون ظاهر بشیم؟

دامبلدور گفت:

ـ نه، این مثل اینه که با لگد در خونه‌ی کسی‌رو بشکنیم. ادب و نزاکت این‌طور ایجاب می‌کنه که به همنوعان جادوگرمون این فرصت‌رو بدیم که مارو به داخل خونه‌شون راه بِدَن. اما در هر حال، خونه‌ی اکثر جادوگرها به کمک سحر و جادو از غیب و ظاهرشدن‌های ناخواسته جلوگیری می‌کنند. مثلاً، توی هاگوارتز ـ

هری به تندی گفت:

ـ کسی نمی‌تونه در هیچ جای داخل ساختمان‌ها یا محوطه‌ی بیرون مدرسه غیب و ظاهر بشه. هرمیون گرنجر بهم گفته.

ـ کاملاً درست گفته. حالا دوباره باید به سمت چپ بپیچیم.

صدای زنگ کلیسا از پشت سرشان نیمه شب را اعلام کرد. هری در عجب بود که چرا دامبلدور رفتن به خانه‌ی همکارش در آن‌وقت شب را گستاخی نمی‌داند اما اکنون که سر صحبتشان باز شده بود باید پرسش‌های ضروری‌تری را مطرح می‌کرد.

ـ قربان، من توی *پیام امروز* خوندم که فاج‌رو اخراج‌کرده‌ن ...

دامبلدور که در آن لحظه وارد یک خیابان فرعی شده بود و از سراشیبی آن بالا می‌رفت در جواب هری گفت:

ـ درسته، و مطمئنم اینو هم خوندی که روفس اسکریم‌جیور جانشینش شده که قبلاً رییس اداره‌ی کارآگاهان بوده.

هری پرسید:

ـ اون ... به نظر شما آدم خوبیه؟

ـ سؤال جالبی کردی. بی‌شک، مرد توانابیه. شخصیتش نسبت به فاج، قوی‌تر و مصمم‌تره.

ـ بله، ولی منظورم این بود که ـ

ـ می‌دونم منظورت چی بود. روفس مرد عمله و چون بیش‌تر دوران کاریشو صرف مبارزه با جادوگران تبهکار کرده، لرد ولدمورت‌رو دست کم نمی‌گیره.

هری منتظر ماند اما دامبلدور درباره‌ی مخالفتش با اسکریم‌جیور که در گزارش *پیام امروز* آمده بود هیچ حرفی نزد. او نیز جرأت نمی‌کرد به تعقیب این موضوع بپردازد به همین دلیل موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

ـ راستی ... قربان ... درباره‌ی خانم بونز هم خوندم.

دامبلدور آهسته گفت:

ـ بله. ضایعه‌ی دردناکی بود. اون ساحره‌ی بزرگی بود. به نظرم همین بالا ـ اوخ.

او با دست آسیب‌دیده‌اش اشاره کرده بود.

ـ پروفسور، چه بلایی سر دستتون ـ؟

ـ الان وقت نداریم که برات توضیح بدم، هری. داستانش خیلی هیجان‌انگیزه. نمی‌خوام در حق داستان بی‌انصافی کنم.

دامبلدور به هری لبخند زد و او فهمید که دامبلدور به او کم‌محلی نمی‌کند و او اجازه دارد به پرسش‌هایش ادامه بدهد.

ـ قربان، از وزارت سحر و جادو با یه جغد برام یه کتابچه فرستاده‌ن. درباره‌ی اقدامات ایمنیه که همه‌ی ما برای مقابله با مرگ‌خواران باید انجام بدیم ...

دامبلدور که همچنان لبخند می‌زد گفت:

ـ آره، یه دونه هم به دست خودم رسیده. به نظرت مفید بود؟

ـ نه زیاد.

ـ حدس می‌زدم. آخه تو از من نپرسیدی که مثلاً چه مربایی‌رو بیش‌تر دوست دارم تا مطمئن بشی که من خود دامبلدورم و کلاهبردار نیستم.

هری که درست نمی‌دانست آیا دامبلدور قصد توبیخ او را دارد یا نه شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ نه، نپرسیدم ...

ـ حالا برای استفاده‌های بعدی اینو بدون، هری، که مربای دلخواه من مربای تمشکه ... هرچند که اگه من مرگ‌خوار بودم، قبل از این‌که خودمو به شکل کسی دربیارم، اول می‌رفتم و درباره‌ی مرباهای دلخواهش تحقیق می‌کردم.

ـ اِ... درسته. راستش توی اون کتابچه، چیزهایی درباره‌ی دوزخی‌ها نوشته بودند. اونا چی هستند؟ توی کتابچه زیاد واضح ننوشته بودند.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ اونا جنازه‌اند، بدن‌های بی‌جانی که جادو شده‌ن تا از دستور جادوگران تبهکار اطاعت کنن. البته بعد از آخرین روزهای قدرت ولدمورت، تا مدت زیادی کسی اونارو نمی‌دید ... آخه اون از بس آدم می‌کشت می‌تونست باهاشون یه ارتش درست کنه. این‌جاست، هری، رسیدیم ...

آن‌ها به ساختمان سنگی کوچک و قشنگی رسیدند که وسط

باغچه‌های خانه بنا شده بود. ذهن هری چنان درگیر تجزیه و تحلیل تصور وحشتناکش از دوزخی‌ها بود که به هیچ‌چیز دیگر توجهی نداشت اما وقتی به دروازه‌ی جلوی خانه رسیدند دامبلدور سر جایش میخکوب شد و هری بی‌هوا به او برخورد کرد.

ـ ای بابا! ای داد و بیداد!

هری امتداد مسیر نگاه دامبلدور را با نگاهش دنبال کرد و وقتی راه پیاده‌روی به دقت آراسته‌ی جلوی خانه را از نظر گذراند قلبش در سینه فرو ریخت. در خانه از جا درآمده و از لولاهایش آویخته بود.

دامبلدور به دو سوی خیابان نگاه سریعی کرد. در آن پرنده پر نمی‌زد. به آرامی به هری گفت:

ـ چوبدستیتو در بیار و دنبال من بیا، هری.

سپس دروازه را باز کرد و با گام‌های سریع و بی‌صدا در راه پیاده‌روی باغچه پیش رفت. هری نیز پشت سرش حرکت می‌کرد. بعد درحالی‌که چوبدستیش را آماده در مقابلش نگه داشته بود بسیار آهسته در جلویی خانه را فشار داد و گفت:«*لوموس.*» نوک چوبدستی دامبلدور روشن شد و روشنایی آن راهروی کوچکی را نمایان کرد. در سمت چپ، در دیگری باز بود. دامبلدور که چوبدستی فروزانش را بالا گرفته بود وارد اتاق نشیمن شد و هری دنبال او رفت.

صحنه‌ای که در برابر چشم‌هایشان بود یک ویرانگری تمام عیار را به نمایش می‌گذاشت. یک ساعت قدی آونگ‌دار شکسته جلوی پایشان افتاده بود. صفحه‌ی آن ترک خورده و آونگ آن مثل شمشیری که از دست کسی افتاده باشد کمی آن‌سوتر بر روی زمین بود. پیانویی بر روی جداره‌ی کناری‌اش به زمین افتاده بود و کلیدهایش کف اتاق پراکنده شده بودند. در فاصله‌ی نزدیکی، بقایای یک لوستر خردشده، بر روی زمین برق می‌زد. کوسن‌های پاره شده، شل و ول، افتاده بودند و

پرهایشان از درون شکاف‌ها بیرون زده بود. خرده‌های شیشه و ظروف چینی، مثل گردوغبار روی همه‌ی وسایل نشسته بود. دامبلدور چوبدستیش را بالاتر گرفت و نور آن را بر روی دیوارهایی انداخت که بر روی کاغذ دیواری آن‌ها مایع قرمز تیره‌ی چسبناکی پاشیده بود. صدای دم فروبردن کوتاه و ناگهانی هری باعث شد دامبلدور رویش را برگرداند و با لحنی جدی بگوید:

ـ اصلاً منظره‌ی جالبی نیست، نه؟ بله، در این جا اتفاق وحشتناکی افتاده.

دامبلدور با احتیاط به وسط اتاق رفت و با دقت به بررسی خرده‌پاره‌های جلوی پایش پرداخت. هری نیز درحالی‌که به اطرافش نگاه می‌کرد به دنبال او رفت. از تصور آنچه ممکن بود در پشت پیانوی شکسته یا کاناپه‌ی وارونه ببیند، ترسی در دلش افتاده بود، اما هیچ اثری از جسد در آن‌جا به چشم نمی‌خورد. هری که می‌کوشید این نکته را به ذهنش راه ندهد که چه جور جراحتی می‌تواند باعث شود آن همه خون تا بالای دیوارها بپاشد، گفت:

ـ شاید درگیری پیش اومده و ـ و اونو کشون‌کشون از این‌جا بیرون برده‌ن، نه پروفسور؟

دامبلدور در آن لحظه با دقت زیادی به یک صندلی راحتی نگاه می‌کرد که داخل آن حسابی پر شده و از یک سمت به زمین افتاده بود. در همان حال گفت:

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ منظورتون اینه که اون ـ؟

ـ هنوز یه جایی همین‌جاست؟ بله.

آن‌گاه دامبلدور بدون هیچ اخطاری به سمت صندلی راحتی پف‌کرده هجوم برد و چوبدستیش را در جای نشستن آن فرو کرد که بلافاصله نعره‌ی آن بلند شد.

ـ آخ!

دامبلدور دوباره صاف ایستاد و گفت:

ـ شب به خیر، هوریس.

دهان هری از تعجب باز ماند. در همان جایی که لحظه‌ای پیش، آن صندلی راحتی قرار داشت پیرمرد بسیار چاق و تاسی چمباتمه زده بود که بخش پایینی شکمش را ماساژ می‌داد و در همان حال با چشمان اشک‌آلود و آزرده، به دامبلدور چپ‌چپ نگاه می‌کرد. درحالی‌که به زحمت می‌کوشید از روی زمین بلند شود با حالت خشنی گفت:

ـ لازم نبود چوبدستیتو این‌قدر محکم فشار بدی. دردم گرفت.

نور چوبدستی بر روی سر براق، چشمان ورقلمبیده، سبیل‌های بلند و پرپشت نقره‌ای‌رنگش که مثل فیل دریایی بود و همچنین بر روی دکمه‌های بی‌نهایت براق کت ارغوانی‌رنگش افتاده بود که از روی لباس‌خواب ابریشمی بنفش یاسی‌رنگش پوشیده بود. بالای سرش به زحمت به چانه‌ی دامبلدور می‌رسید.

همان‌طورکه تلوتلوخوران از زمین بلند می‌شد و در همان حال همچنان پایین شکمش را ماساژ می‌داد غرولندکنان گفت:

ـ چی باعث شد لو برم؟

دامبلدور که خوشحال و راضی به نظر می‌رسید به او گفت:

ـ هوریس عزیز من، اگه واقعاً مرگ‌خوارها به این‌جا اومده بودند یه علامت شوم بالای خونه‌ت می‌گذاشتند.

جادوگر، با دست خپلش به پیشانی بلندش زد و زیر لب گفت:

ـ علامت شوم. می‌دونستم یه چیزی ... اوه، آره. در هر حال، دیگه وقتی برای اون نداشتم. داشتم ریزه‌کاری‌های روکش مبل‌رو تموم می‌کردم که شما وارد اتاق شدین.

او آه عمیقی کشید و باعث شد نوک موهای سبیلش به لرزش درآید.

دامبلدور مؤدبانه پرسید:

ـ می‌خوای در مرتب‌کردن این‌جا کمکت کنم؟

مرد دیگر گفت:

ـ بله. لطفاً.

آن‌ها پشت به هم ایستادند؛ جادوگر بلند قامت لاغراندام و جادوگر قدکوتاه چاق با حرکت موجی شکل یکسانی چوبدستیشان را تکان دادند.

مبلمان خانه به سرجاهایشان برگشتند؛ تزیینات خانه در هوا به شکل اولشان درآمدند؛ پر کوسن‌ها به درون آن‌ها فرو رفتند؛ کتاب‌های پاره ترمیم شده، پروازکنان در قفسه‌های کتابخانه فرود آمدند؛ فانوس‌های نفتی به پرواز درآمده، بر روی میزهای عسلی قرار گرفتند و دوباره روشن شدند؛ مجموعه‌ی بزرگی از قاب عکس‌های نقره‌ی شکسته، پروازکنان با درخشش خیره کننده‌ای، صحیح و سالم بر روی میز تحریری در آن سوی اتاق فرو آمدند؛ شکستگی‌ها، شکاف‌ها و پارگی‌های ایجادشده در این‌جا و آن‌جای خانه از بین رفتند و دیوارها خودبه‌خود شسته و پاکیزه شدند.

دامبلدور، به دلیل صدای زنگ ساعت قدی آونگ‌دار که تازه سالم و دست نخورده شده بود، با صدای بلندی پرسید:

ـ راستی اون چه‌جور خونی بود؟

ـ خون روی دیوارها؟ خون اژدها بود.

جادوگری که هوریس نام داشت فریادزنان جواب دامبلدور را داد زیرا لوستر اتاق با صدای دیلینگ دیلینگ و قیژقیژ گوشخراشی پیچ می‌خورد و به سقف نصب می‌شد.

سرانجام با صدای گرومپ پیانو، سکوت برقرار شد. هوریس با خوشرویی تکرار کرد:

ـ آره، خون اژدها بود. آخرین شیشه‌م بود، الآنم قیمتش یه رقم نجومیه. اما شاید بازهم بشه ازش استفاده کرد.

او گرمپ گرمپ به سمت بطری بلوری رفت که روی بوفه‌ای قرار داشت و آن را به سمت نور گرفت تا مایع غلیظ درون آن را بررسی کند و گفت:

ـ هوم ... یه ذره خاک گرفته.

بطری را روی بوفه سر جایش گذاشت و آهی کشید. در آن هنگام بود که نگاه خیره‌اش به هری افتاد. نگاه چشم‌های گرد و درشتش به سرعت به پیشانی هری و جای زخم صاعقه‌مانند روی آن افتاد و گفت:

ـ اوهو، *اوهو!*

دامبلدور جلو رفت تا آن‌دو را به هم معرفی کند و گفت:

ـ این هری پاتره. هری، ایشونم دوست قدیمی و همکار من، هوریس اسلاگهورنه.

اسلاگهورن هوشمندانه رویش را به طرف دامبلدور برگرداند و گفت:

ـ خب، پس این چیزیه که باهاش می‌خواستی منو راضی کنی، آره؟ خب، جوابت منفیه، آلبوس.

او با فشار از کنار هری رد شد و مثل کسی که می‌کوشد در برابر وسوسه‌ای مقاومت کند سرسختانه رویش را از او برگرداند. دامبلدور گفت:

ـ حالا دست کم، یه لیوان نوشیدنی که می‌تونیم بخوریم؟ به یاد ایام قدیم.

اسلاگهورن مردد ماند و با بی‌نزاکتی گفت:

ـ باشه، پس فقط یک لیوان.

دامبلدور به هری لبخند زد و او را به سوی یکی از صندلی‌ها برد که

هیچ شباهتی به صندلیی نداشت که اسلاگهورن خود را به شکل آن درآورده بود، و در کنار آتش تازه‌افروخته و چراغ نفتی روشن و نورانی قرار داشت. هری بر روی صندلی نشست و این تصور روشن به ذهنش رسید که دامبلدور می‌خواهد به دلیل خاصی، تا جایی‌که می‌تواند او را در معرض دید قرار بدهد. بدیهی است اسلاگهورن که سخت سرگرم آماده‌کردن لیوان‌ها و تنگ نوشیدنی بود وقتی رویش را برگرداند بلافاصله چشمش به هری افتاد.

با نارضایتی صدای هومی از گلویش خارج کرد و به سرعت نگاهش را از او برداشت گویی می‌ترسید چشمش آسیب ببیند. یکی از لیوان‌ها را به دست دامبلدور داد که بی‌دعوت نشسته بود و گفت: «بفرما.» آن‌گاه سینی را با خشونت به سمت هری هل داد و خودش در کوسن‌های کاناپه‌ی مرمت‌شده فرو رفت و با ناخشنودی غرق در سکوت شد. پاهایش چنان کوتاه بودند که به زمین نمی‌رسیدند. دامبلدور از او پرسید:

ـ خب، حال و احوالت چه‌طوره؟

اسلاگهورن بلافاصله گفت:

ـ زیاد خوب نیستم. ریه‌هام ضعیف شده‌ن. خس‌خس می‌کنم. روماتیسم هم دارم. مثل قبل نمی‌تونم تحرک داشته باشم. غیر از اینم نباید باشه. پیریه دیگه. پیری و خستگی.

دامبلدور گفت:

ـ ولی برای این‌که توی چنین فرصت کمی بتونی برای چنین استقبالی از ما تدارک ببینی بازهم باید با سرعت نسبتاً زیادی کار کرده باشی. امکان نداره زنگ خطرت بیش‌تر از سه دقیقه بهت فرصت داده باشه.

اسلاگهورن با حالتی که هم‌آزردگی، هم‌غرورش را نشان می‌داد گفت:

ـ دو دقیقه. داشتم حموم می‌کردم برای همین صدای افسون دزدگیر مو نشنیدم.

آن‌گاه به نظر رسید که دوباره خود را جمع‌وجور کرد و با لحن خشکی اضافه کرد:

ـ ولی باز از این حقیقت نمی‌شه گذشت که من یه پیر مردم، آلبوس. یه پیرمرد خسته که سزاوار داشتن یه زندگی آروم و وسایل رفاه و آسایشه.

هری نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت و با خود فکر کرد که او واقعاً هم از این چیزها برخوردار است. اتاق خفه و شلوغی بود اما کسی نمی‌توانست بگوید جای راحتی نیست. در آن اتاق صندلی‌های نرم و راحت، چهارپایه‌های کوتاه زیرپایی، انواع نوشیدنی و کتاب، جعبه‌های شکلات و کوسن‌های گرد و قلنبه‌ای به چشم می‌خورد. اگر هری نمی‌دانست چه کسی در آن‌جا زندگی می‌کند حدس می‌زد که صاحب آن یک پیرزن پولدار و غرغرو باشد.

دامبلدور گفت:

ـ اما هنوز به اندازه‌ی من پیر نشدی، هوریس.

اسلاگهورن بی‌تعارف گفت:

ـ خب، شاید بهتر باشه تو هم به فکر بازنشستگی باشی.

چشم‌های روشنش که به ریزی انگور فرنگی بود به دست آسیب‌دیده‌ی دامبلدور افتاد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ می‌بینم که دیگه عکس‌العمل‌هات مثل قبل نیست.

دامبلدور با وقار و آرامش گفت:

ـ کاملاً درست می‌گی.

سپس با تکانی آستینش را عقب زد تا نوک انگشت‌های سوخته و جزغاله‌اش معلوم شود. دیدن آن منظره باعث شد موهای پشت گردن هری از شدت ناراحتی راست شود. دامبلدور ادامه داد:

ـ بی‌شک کندتر از قبل شده‌م. اما از طرف دیگه ...
آن‌گاه شانه‌هایش را بالا انداخت و دست‌ها را از دو طرف باز کرد گویی می‌خواست بگوید پیری مزایایی هم دارد. هری متوجه انگشتری در دست دامبلدور شد که قبلاً آن را در دستش ندیده بود. انگشتر بزرگی به ظاهر از جنس طلا بود که کمابیش ناشیانه ساخته شده بود و سنگ سیاه و سنگین روی آن از وسط ترک خورده بود. نگاه اسلاگهورن هم لحظه‌ای روی آن انگشتر متوقف شد و هری اخم مختصری را لحظه‌ای بر پیشانی او دید.

دامبلدور پرسید:

ـ خب، حالا این همه اقدام احتیاطی، هوریس ... برای کمک به مرگ‌خوارهاست یا برای کمک به من؟

اسلاگهورن جواب داد:

ـ مرگ‌خوارها برای چی باید یه پیرمرد خرفت درب و داغون بیچاره‌ای مثل منو بخوان؟

ـ به نظر من اونا می‌خوان استعدادهای قابل ملاحظه‌ی تورو تبدیل به اعمال زور، شکنجه و مرگ کنن. واقعاً می‌خوای بگی هنوز برای جذب نیروی جدید سراغ تو نیومده‌ن؟

اسلاگهورن نگاه تهدیدآمیزی به دامبلدور کرد و زیر لب گفت:

ـ بهشون فرصت چنین کاری‌رو نداده‌م. یه ساله که من در حال اسباب‌کشی‌ام. هیچ‌وقت بیش‌تر از یک هفته جایی نمی‌مونم. از یه خونه‌ی مشنگی به یه خونه‌ی مشنگی دیگه می‌رم. صاحبان این خونه برای تعطیلات به جزایر قناری رفته‌ن. جای خیلی خوبیه، حیفم می‌یاد از این‌جا برم. وقتی راهشو پیدا کردی کارت خیلی آسون می‌شه. کافیه آژیر دزدگیرهای مسخره‌شونو که به جای دشمن‌یاب به کار می‌برند با یه افسون انجماد ساده جادو کنی اون‌وقت دیگه می‌تونی مطمئن باشی

که همسایه‌ها متوجه نمی‌شن که داری پیانوتو می‌یاری تو خونه.

دامبلدور گفت:

ـ چه ابتکاری! ولی به نظر می‌یاد این زندگی برای یه پیرمرد خرفت درب و داغون که دنبال یه زندگی راحته یه ذره خسته‌کننده باشه. حالا اگه به هاگوارتز برمی‌گشتی ـ

ـ اگه می‌خوای بگی زندگیم توی اون مدرسه‌ی اعصاب خردکن راحت‌تر می‌شه بهتره بیخودی خودتو خسته نکنی، آلبوس! درسته که من زندگی مخفیانه‌ای دارم ولی بعد از رفتن دلورس آمبریج شایعات مسخره‌ای به‌گوشم رسیده! اگه این روزها با همه‌ی معلم‌ها این‌طوری رفتار کنی که ـ

دامبلدور گفت:

ـ پروفسور آمبریج با گله‌ی سانتورهای ما درگیر شد. به نظرم تو عاقل‌تر از اون باشی که صاف صاف بری توی جنگل ممنوع و به یه گله سانتور عصبانی بگی «دورگه‌های کثیف».

اسلاگهورن گفت:

ـ همچی کاری کرده؟ زنیکه‌ی ابله. هیچ‌وقت ازش خوشم نیومد.

هری کرکر خندید و دامبلدور و اسلاگهورن هردو سر برگرداندند و به او نگاه کردند. هری با دستپاچگی گفت:

ـ ببخشید. فقط می‌خواستم بگم ـ منم ازش خوشم نمی‌اومد.

دامبلدور بی‌مقدمه از جایش بلند شد. اسلاگهورن که امیدوار به نظر می‌رسید بلافاصله پرسید:

ـ داری می‌ری؟

ـ داشتم فکر می‌کردم که اگه بشه از دستشوییت استفاده کنم.

اسلاگهورن که آشکارا ناامید شده بود گفت:

ـ آهان، توی راهرو، دومین در سمت چپ.

دامبلدور به آن سوی اتاق رفت. همین که در را پشت سرش بست سکوت حکمفرما شد. پس از چند دقیقه، اسلاگهورن از جایش بلند شد اما از قرار معلوم خودش نیز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. نگاه دزدانه‌ای به هری انداخت و بعد با گام‌های بلندی به سوی آتش رفت و پشتش را به آن کرد تا پشت بدن پهنش را گرم کند. آن‌گاه بی‌مقدمه گفت:

ـ فکر نکن من نمی‌دونم برای چی تورو آورده این‌جا.

هری فقط به اسلاگهورن نگاه کرد. نگاه او، از جای زخم هری لغزید و این‌بار به بقیه‌ی صورتش افتاد. او گفت:

ـ خیلی شبیه پدرتی.

ـ آره، بهم گفته‌ن.

ـ جز چشمات. چشمات ـ

ـ مثل چشم‌های مادرمه، آره.

هری از بس این جمله را شنیده بود دیگر شنیدن آن کمی برایش خسته‌کننده شده بود. اسلاگهورن گفت:

ـ هوم، بله، درسته. یه معلم نباید شاگرد نورچشمی داشته باشه، ولی اون یکی از نورچشمی‌های من بود.

اسلاگهورن در جواب نگاه پرسشگر هری اضافه کرد:

ـ لی‌لی اونزو می‌گم. یکی از باهوش‌ترین کسانی بود که بهش درس دادهم. می‌دونی، خیلی شاد و سرزنده بود. چه دختر نازنینی. اون‌وقت‌ها بهش می‌گفتم باید توی گروه من می‌افتاد. البته جواب‌های تندی هم ازش می‌شنیدم.

ـ گروه شما کدوم بود؟

ـ من رییس گروه اسلیترین بودم.

با دیدن حالت چهره‌ی هری، انگشت کوتاه و گوشتالویش را به سمت هری تکان داد و فوراً در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ ولی نباید از این موضوع بر علیه من استفاده کنی! حتماً تو هم مثل مامانت توی گریفندوری؟ بله، توی خانوادهها معمولاً این جوریه. ولی همیشه اینطور نیست. تا حالا اسم سیریوس بلکرو شنیدی؟ باید شنیده باشی ـ توی چند سال اخیر دایم اسمش توی روزنامهها بود ـ چند هفته پیش مرد ـ

درست مثل این بود که دستی نامریی رودههای هری را گرفته باشد و محکم فشار بدهد.

ـ حالا بگذریم، اون یکی از بهترین دوستهای پدرت توی مدرسه بود. همهی خانوادهی بلک توی گروه من بودند غیر از سیریوس که رفت توی گریفندور! شرمآوره ـ پسر بااستعدادی بود. وقتی برادرش ریگولس اومد، افتاد پیش خودم. ولی دوست داشتم همهشون مال خودم باشند.

درست مثل کلکسیونر مشتاقی بود که در حراج او را با پیشنهاد بهتری از میدان به در کرده باشند. او به دیوار مقابلش خیره شده و ظاهراً غرق در افکارش بود. در همان حال با بیخیالی پشتش را رو به آتش به اینسو و آنسو میگرداند تا مطمئن شود به همه جای پشتش گرمای یکسانی میرسد.

ـ البته، مامانت مشنگزاده بود. وقتی اینو فهمیدم باورم نمیشد. از بس شاگرد خوبی بود فکر میکردم باید اصیلزاده باشه.

هری گفت:

ـ یکی از بهترین دوستان من مشنگزادهس و بین همسالامون از همه زرنگتره.

اسلاگهورن گفت:

ـ خیلی مسخرهس که بعضی وقتها اینجوری میشه، نه؟

هری به سردی گفت:

ـ هیچم مسخره نیست.

اسلاگهورن با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

ـ نباید فکر کنی من متعصبم. نه، نه، نه! همین الآن بهت نگفتم که مامانت یکی از نورچشمی‌های دایمی من بود؟ یک سال بعد از مامانت، درک کرس‌ول[1] اومد ـ که الآن رییس اداره ارتباطات اجنه‌س. یه مشنگ‌زاده‌ی دیگه، شاگرد بسیار بااستعدادی بود، و همچنان درباره‌ی جریاناتی که در گرینگوتز می‌گذره، اطلاعات محرمانه‌ی خوبی بهم می‌ده!

او لبخندزنان با حالتی خودپسندانه، سر پنجه‌هایش کمی بالا و پایین رفت و به قاب عکس‌های درخشان بسیار روی بوفه اشاره کرد که در هریک عکس کوچک متحرکی به چشم می‌خورد.

ـ همه‌شون شاگردهای سابق منند. همه‌ی عکس‌ها امضاشده‌ن. اونو می‌بینی، بارناباس کافه، سردبیر روزنامه‌ی ***پیام امروزه***. همیشه دوست داره نظر منو درباره‌ی اخبار روز بدونه. اونم امبروسیوس فلوم[2]، مال فروشگاه دوک‌های عسلیه. هرسال روز تولدم برام یه بسته خوراکی کادویی می‌فرسته، فقط برای این‌که اونو به سیسرون هارکیس[3] معرفی کردم که اولین‌بار استخدامش کرد! اگر یه ذره سرتو بیاری بالاتر اونو که اون پشته می‌بینی. گویناگ جونز[4]، کاپیتان تیم هارپی‌هالی‌هده... مردم وقتی می‌شنوند که من با بروبچه‌های تیم هارپی خودمونی‌ام و هروقت اراده کنم ازشون بلیت مجانی می‌گیرم، حیرون می‌مونند!

به نظر می‌رسید که این فکر، بی‌اندازه او را سرحال کرده است.

هری در عجب بود که چه‌طور مرگ‌خواران نتوانسته بودند ردی از اسلاگهورن پیدا کنند درحالی‌که بسته‌های شکلات، بلیت مسابقات

---

1. Dirk Cresswell
2. Ambrosius Flume
3. Ciceron Harkiss
4. Gwinog Jones

کوییدیچ و کسانی‌که تشنه‌ی شنیدن اظهارنظرهایش بودند به راحتی او را پیدا می‌کردند و از این‌رو پرسید:

ـ اون‌وقت همه‌ی این افراد می‌دونن شما کجایین که براتون چیزمیز بفرستن؟

به همان سرعتی که خون‌ها از روی دیوار پاک شده بودند لبخند نیز در چهره‌ی اسلاگهورن محو و کم‌رنگ شد. به هری نگاهی انداخت و گفت:

ـ معلومه که نه، یک ساله که من با هیچ‌کس تماسی نداشته‌م.

به نظر هری رسید که این جمله مایه‌ی تعجب خود اسلاگهورن نیز شد زیرا لحظه‌ای ناراحت شد و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ ولی خب ... هر جادوگر عاقلی توی این اوضاع و احوال، سرش به کار خودشه. گفتنش برای دامبلدور خیلی آسونه، ولی الآن استخدام شدن توی هاگوارتز مثل اینه که من جلوی همه‌ی مردم وفاداریمو به محفل ققنوس اعلام کرده باشم! البته می‌دونم که اونا خیلی شجاع و تحسین‌برانگیزند و از این حرف‌ها، ولی خود من هیچ‌وقت از میزان تلفاتشون خوشم نیومده ـ

هری که نمی‌توانست حالت تمسخرآمیز صدایش را تغییر بدهد گفت:

ـ برای تدریس توی هاگوارتز، لازم نیست کسی به محفل ققنوس ملحق بشه.

وقتی هری به یاد سیریوس می‌افتاد که توی غار کز کرده بود و برای زنده‌موندن موش خورده بود نمی‌توانست به راحتی با لوس‌بازی‌های اسلاگهورن همدردی کند. هری ادامه داد:

ـ بیش‌تر معلم‌ها توی محفل نیستند و هیچ‌کدومشون تا حالا کشته نشده‌ن ـ البته غیر از کوییرل، که چون برای ولدمورت کار می‌کرد حقش

همین بود.

هری اطمینان داشت که اسلاگهورن از آن جادوگرهایی است که طاقت شنیدن اسم ولدمورت با صدای بلند را ندارند و درست فکر می‌کرد. اسلاگهورن بر خود لرزید و غرولند اعتراض‌آمیزی کرد اما هری آن را نادیده گرفت و ادامه داد:

ـ به نظر من تا وقتی که دامبلدور مدیر هاگوارتزه، معلم‌های اون‌جا نسبت به اکثر مردم امنیت بیش‌تری دارند. مثل این‌که اون تنها کسیه که ولدمورت ازش می‌ترسه ها، درسته؟

اسلاگهورن یکی دو دقیقه به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند. ظاهراً به حرف هری فکر می‌کرد. بعد شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خب، بله، این درسته که اونی که نباید اسمشو برد هیچ‌وقت دنبال مبارزه با دامبلدور نبوده.

سپس با اکراه زیر لب گفت:

ـ به نظرم می‌شه این‌جوری گفت که چون من به مرگ‌خوارها ملحق نشدم اونی که نباید اسمشو برد دیگه روی دوستی من حساب نمی‌کنه ... و در این صورت اگه من به آلبوس یه ذره نزدیک‌تر باشم، ایمنی بیش‌تری پیدا می‌کنم ... نمی‌تونم بگم که مرگ آملیا بونز آرامشمو به هم نزده ... اگه اون، با همه‌ی اقدامات حفاظتی وزارتخونه و آشناهایی که اون‌جا داشته ...

دامبلدور بار دیگر وارد اتاق شد و اسلاگهورن از جا پرید گویی فراموش کرده بود که او نیز در آن خانه است. اسلاگهورن گفت:

ـ اوه، اومدی، آلبوس؟ چه‌قدر کارت طول کشید. مزاجت به هم ریخته؟

ـ نه، فقط داشتم مجله‌های مشنگی‌رو می‌خوندم. من عاشق نقشه‌های بافتنی‌ام. خب، هری، دیگه به قدر کافی از مهمون‌نوازی هوریس سوءاستفاده کردیم. به گمونم دیگه بهتره که بریم.

هری با کمال میل اطاعت کرد و از جایش بلند شد. از قرار معلوم اسلاگهورن جاخورده بود چون گفت:

ـ دارین می‌رین؟

ـ بله، البته. فکر می‌کنم هروقت در مواجهه با یک عمل محکوم به شکست قرار بگیرم خوب می‌تونم اونو تشخیص بدم.

ـ محکوم به شکست؟

اسلاگهورن پریشان به نظر می‌رسید. شست دست‌های گوشتالویش را به دور هم می‌چرخاند و بی‌قرار بود و در همان حال دامبلدور را نگاه می‌کرد که دکمه‌ی شنل سفری‌اش را می‌بست و هری را که زیپ کتش را بالا می‌کشید.

دامبلدور دست سالمش را برای خداحافظی بالا آورد و گفت:

ـ خب، متأسفم که این شغلو نخواستی، هوریس. هاگوارتز از برگشتن تو خوشحال می‌شد. با این حال، هروقت خواستی از اقدامات امنیتی ما دیدن کنی که افزایش فوق‌العاده‌ای پیدا کرده، قدمت روی چشم.

ـ بله ... خب ... خیلی لطف داری ... ولی راستی ...

ـ پس خداحافظ.

هری گفت:

ـ خداحافظ.

همین که به در ورودی رسیدند از پشت سرشان صدای فریادی شنیدند.

ـ باشه، باشه، این کارو می‌کنم.

دامبلدور برگشت و اسلاگهورن را دید که نفس‌نفس می‌زد و جلوی در اتاق نشیمن ایستاده بود. از او پرسید:

ـ از بازنشستگی در می‌یای؟

اسلاگهورن با بی‌قراری گفت:

ـ بله، بله، شاید دیوانگی باشه، ولی بله.

دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ عالیه. پس در روز اول سپتامبر می‌بینمت، هوریس.

اسلاگهورن غرولندکنان گفت:

ـ آره، به گمونم می‌بینی!

وقتی از راه پیاده‌روی باغچه پایین می‌رفتند صدای اسلاگهورن از پشت سرشان به گوش رسید که گفت:

ـ ولی باید حقوقمو زیاد کنی، دامبلدور!

دامبلدور کرکر خندید. دروازه‌ی باغ، پشت سر آن‌ها بسته شد و در هوای تاریک و مه غلیظ به سمت پایین تپه به راه افتادند. دامبلدور گفت:

ـ آفرین، هری.

هری با تعجب گفت:

ـ من که کاری نکردم.

ـ چرا، کردی. به هوریس نشون دادی که اگه به هاگوارتز برگرده دقیقاً چه چیزهایی نصیبش می‌شه. ازش خوشت اومد؟

ـ اِ...

هری نمی‌دانست از اسلاگهورن خوشش آمده است یا نه. به نظرش می‌رسید که مرد خوش‌رفتاری باشد اما ظاهراً پوچ و توخالی هم بود زیرا از این که یک مشنگ‌زاده بتواند ساحره‌ی چیره‌دستی باشد بیش از اندازه شگفت‌زده می‌شد هرچند که گفتارش برخلاف این بود.

دامبلدور شروع به حرف‌زدن کرد و هری را از گفتن این چیزها نجات داد. او گفت:

ـ هوریس، آدم راحت‌طلبیه. معاشرت با افراد مشهور و موفق و قدرتمند رو خیلی دوست داره. از این‌که روی چنین افرادی نفوذ داره

لذت زیادی می‌بره. هیچ‌وقت نخواسته که خودش به مقام و منصبی برسه. ترجیح می‌ده روی صندلی عقب بمونه. هرچی باشه اون‌جا جای بیش‌تری برای ولوشدن هست. توی هاگوارتز، همیشه چند تا شاگرد نورچشمی داشت. بعضی‌هارو برای بلندپروازی یا عقل و هوششون دستچین می‌کرد، بعضی‌هارو هم برای زیبایی یا استعدادشون. مهارت فوق‌العاده‌ای در انتخاب کسانی داشت که در آینده در رشته‌های مختلف به مقام والایی می‌رسیدند. هوریس انجمنی درست کرده بود که خودش در مرکز اون و نورچشمی‌هاشم دورش بودند. اونارو به این و اون معرفی می‌کرد، ارتباط‌های مفیدی بین اعضای انجمن برقرار می‌کرد، و همیشه این وسط یه منفعتی هم نصیب خودش می‌شد، حالا چه به شکل یک جعبه از اون آناناس‌های شکری دلخواهش، چه به شکل فرصتی برای پیشنهاد کارمند جزء بعدی در اداره‌ی ارتباطات اجنه.

هری ناگهان در ذهنش تصویر واضح و گذرایی از یک عنکبوت بزرگ چاق و چله را دید که در حال تنیدن تاری در دورتادور خود بود و گاه و بی‌گاه تاری را تکان می‌داد تا حشرات بزرگ و خوشمزه‌اش را کمی نزدیک‌تر بکشد. دامبلدور ادامه داد:

ـ من این چیزهارو بهت نمی‌گم که نظرتو نسبت به هوریس برگردونم ـ البته حالا دیگه باید پروفسور اسلاگهورن صداش کنیم ـ فقط می‌خوام حواستو جمع کنی. شک ندارم که اون تلاش می‌کنه تورو وارد انجمنش بکنه. تو در میون بقیه براش حکم یه جواهرو داری: پسری که زنده موند... یا همون لقبی که این روزها بهت دادن، پسر برگزیده.

هری با شنیدن این کلمات بر خود لرزید و این لرزش هیچ ارتباطی با مه فضای اطرافش نداشت. او به یاد کلماتی افتاد که چند هفته پیش شنیده بود، کلماتی که معنای خاص و وحشتناکی برایش داشت:

هیچ‌کدوم با وجود دیگری نمی‌تونه زنده بمونه ...

دامبلدور، رو به روی کلیسایی که پیش‌تر، پشت سر گذاشته بودند متوقف شد و گفت:

ـ همین‌جا خوبه، هری. اگه می‌شه دستمو محکم بگیر.

این‌بار هری با جرأت بیش‌تری خود را برای غیب و ظاهرشدن آماده کرد ولی بازهم چندان خوشایند به نظر نرسید. وقتی فشار شدید از بین رفت و بار دیگر توانست نفس بکشد دوشادوش دامبلدور در یک جاده‌ی روستایی ایستاده بود و در پیش‌رویش منظره‌ی تاریک و کج و معوج دومین ساختمان محبوبش در تمام دنیا، قرار داشت: پناهگاه. با وجود احساس بدی که لحظاتی پیش وجودش را فراگرفته بود با مشاهده‌ی آن ساختمان بی‌اختیار قوت قلب گرفت ... رون در داخل آن بود ... خانم ویزلی هم بود ... و دست‌پختش از همه‌ی کسانی‌که می‌شناخت بهتر بود ...

وقتی از در بزرگ حیاط وارد می‌شدند دامبلدور گفت:

ـ هری، اگه اشکالی نداشته باشه، مایلم قبل از جداشدن از همدیگه، در یه جای خلوت، چند کلمه‌ای باهات صحبت کنم. این‌جا چه‌طوره؟

دامبلدور به یک اتاقک سنگی مخروبه اشاره کرد که خانواده‌ی ویزلی جاروهایشان را در آن می‌گذاشتند. هری که کمی سردرگم شده بود به دنبال دامبلدور از در اتاقک که غیژغیژ می‌کرد وارد آن‌جا شد که فضای آن اندکی کوچک‌تر از کمدهای عادی بود. دامبلدور نوک چوبدستیش را روشن کرد تا مانند مشعلی نورافشانی کند. آن‌گاه به هری لبخندی زد و گفت:

ـ امیدوارم منو ببخشی که به این موضوع اشاره می‌کنم، هری، ولی از این‌که می‌بینم بعد از همه‌ی اون چیزهایی که توی وزارتخونه پیش اومد تونستی با این قضیه کنار بیای خیلی خوشحالم و یه ذره بهت

افتخار می‌کنم. اجازه بده اینو بگم که به نظر من اگه سیریوس زنده بود به وجودت افتخار می‌کرد.

هری آب دهانش را فرو داد. انگار صدایش را از دست داده بود. تصور نمی‌کرد تاب تحمل صحبت درباره‌ی سیریوس را داشته باشد. شنیدن صدای عمو ورنون که می‌گفت: «پدرخونده‌ش مرده؟» به قدر کافی برایش دردناک بود و از آن بدتر، شنیدن نام سیریوس با حالتی پیش‌پاافتاده از زبان اسلاگهورن بود. دامبلدور به نرمی گفت:

ـ خیلی دردناکه که تو و سیریوس دوران کوتاهی‌رو باهم گذروندین. رابطه‌ای که می‌تونست طولانی و سعادتمند باشه چه بی‌رحمانه تموم شد.

هری با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد. با جدیت تمام، نگاهش را به عنکبوتی دوخته بود که در آن لحظه از کلاه دامبلدور بالا می‌رفت. معلوم بود که دامبلدور او را درک می‌کند و حتی حدس زده است که پیش از رسیدن نامه‌اش به دست هری، او در خانه‌ی دورسلی‌ها یکسره روی تختش دراز می‌کشیده، از خوردن غذا خودداری می‌کرده و به پنجره‌ی مه‌آلود خیره می‌شده که آکنده از خلأ سردی بود و هری دریافته بود که این خلأ با دیوانه‌سازها در ارتباط است.

سرانجام هری با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ خیلی سخته که آدم بدونه اون دیگه براش نامه نمی‌نویسه.

ناگهان چشم‌هایش به سوزش افتاد و پلک زد. از اقرار این موضوع احساس حماقت می‌کرد اما یکی از بهترین خوبی‌های یافتن پدرخوانده‌اش در این حقیقت خلاصه می‌شد که او کسی را در خارج از هاگوارتز داشت که کمابیش مثل یک پدر، به آنچه بر او می‌گذشت اهمیت می‌داد ... ولی دیگر جغدهای نامه‌رسان هیچ‌گاه آن آرامش را برایش به ارمغان نمی‌آوردند ...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ سیریوس برای تو خیلی از چیزهایی بود که قبلاً ازشون برخوردار نبودی. طبیعیه که از دست‌دادنش برات سخت باشه...

هری که صدایش بلندتر می‌شد به میان حرف دامبلدور پرید و گفت:

ـ ولی وقتی توی خونه‌ی دورسلی‌ها بودم متوجه شدم که نباید یه گوشه بشینم و زانوی غم به بغل بگیرم. سیریوس دوست نداشت من چنین کاری بکنم، درسته؟ از اون گذشته، زندگی خیلی کوتاهه... خانم بونزرو دیدین؟ یا املاین ونس‌رو؟ شاید نفر بعدی من باشم، درسته؟ ولی اگه نفر بعدی من باشم...

هری با عصبانیت حرف می‌زد و در آن لحظه مستقیم به چشم‌های آبی دامبلدور نگاه می‌کرد که در نور چوبدستی برق می‌زد.

ـ کاری می‌کنم که هرچند تا از مرگ‌خوارهارو که تونستم با خودم ببرم. اگه بتونم ولدمورت‌رو هم می‌برم.

دامبلدور در تأیید او ضربه‌ی آهسته‌ای به پشتش زد و گفت:

ـ واقعاً که فرزند خلف پدر و مادرت و پسرخونده‌ی حقیقی سیریوسی. به احترام تو، کلاهمو از سرم برمی‌دارم ـ یعنی اگه نمی‌ترسیدم عنکبوت‌های روی کلاهم روی تو بریزند این کارو می‌کردم. خب، هری، حالا می‌رسیم به نکته‌ای که ارتباط نزدیکی با این موضوع داره... درست فهمیدم که در دو هفته‌ی پیش مرتب روزنامه‌ی ***پیام‌امروز*** رو گرفتی؟

ضربان قلب هری تندتر شد و گفت:

ـ بله.

ـ پس حتماً متوجه شدی که درباره‌ی ماجرایی که توی تالار پیش‌گویی داشتین خبرهای زیادی به بیرون درز پیدا نکرده.

هری دوباره گفت:

ـ بله. ولی حالا دیگه همه می‌دونن که من همونم که ...

دامبلدور حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ نه، نمی‌دونن. در سرتاسر این دنیا، فقط دو نفر هستند که پیش‌گویی مربوط به تو و ولدمورت‌رو تمام و کمال می‌دونن و هردوی اونا الآن توی این انبار جاروی بدبوی پر از عنکبوت ایستاده‌ن. اما این یه واقعیته که خیلی‌ها به درستی حدس زدند که ولدمورت مرگ‌خوارهاشو برای دزدیدن یک پیش‌گویی فرستاده و اون پیش‌گویی مربوط به تو می‌شده. خب، به گمونم این درسته که تو به هیچ‌کس نگفتی که می‌دونی اون پیش‌گویی چی بوده؟

هری گفت:

ـ نه، نگفته‌م.

ـ در مجموع، تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی. هرچند که به نظر من باید موضوع‌رو به دوستانت، آقای رونالد ویزلی و دوشیزه هرمیون گرنجر بروز بدی. بله.

دامبلدور با مشاهده‌ی قیافه‌ی هاج و واج هری ادامه داد:

ـ به نظر من اونا باید بدونن. اگه چیز به این مهمی‌رو بهشون نگی باعث ناراحتیشون می‌شی.

ـ من نمی‌خواستم ـ

ـ نگرانشون کنی یا مایه‌ی وحشتشون بشی؟

دامبلدور از بالای عینک نیم‌دایره‌ایش با دقت به هری نگاه کرد و ادامه داد:

ـ یا شاید نمی‌خواستی اقرار کنی که خودت نگرانی و می‌ترسی؟ تو به دوستانت احتیاج داری، هری. همون‌طورکه خودت به درستی گفتی سیریوس هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست که تو یه گوشه بشینی و از همه

دوری کنی.

هری چیزی نگفت و دامبلدور که از قرار معلوم منتظر جواب نبود ادامه داد:

ـ دلم می‌خواد که امسال در زمینه‌ی یک درس متفاوت اما مرتبط، به تو تدریس خصوصی بکنم.

هری از شدت تعجب، از سکوت آمیخته به نگرانیش درآمد و گفت:

ـ درس خصوصی ـ با شما؟

ـ بله، فکر می‌کنم وقتش رسیده که در تدریس تو نقش بیش‌تری داشته باشم.

ـ قراره چه درسی‌رو به من یاد بدین، قربان؟

دامبلدور با بی‌خیالی گفت:

ـ اوه، یه ذره از یه چیز، یه ذره از یه چیز دیگه.

هری با امیدواری منتظر ماند اما دامبلدور توضیح بیش‌تری نداد از این‌رو پرسش دیگری را مطرح کرد که اندکی مایه‌ی ناراحتیش شده بود.

ـ حالا که با شما درس دارم دیگه لازم نیست با اسنیپ درس چفت‌شدگی داشته باشم، نه؟

ـ هری، **پروفسور** اسنیپ ـ نه، لازم نیست.

هری با خیال راحتی گفت:

ـ خوب شد. آخه اون درس‌ها ـ

هری مکث کرد. حواسش را جمع کرد تا آنچه را واقعاً در ذهنش بود بر زبان نیاورد.

دامبلدور به نشانه‌ی موافقت سری تکان داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم در این‌جا «مایه‌ی آبروریزی» عبارت مناسبی باشه.

هری خندید و گفت:

ـ خب، معنیش اینه که از این به بعد دیگه پروفسور اسنیپ‌رو نمی‌بینم. آخه اگه نتیجه‌ی امتحان سمجم عالی نشه، که می‌دونم نمی‌شه، اجازه نمی‌ده درس معجون‌سازی‌رو ادامه بدم.

دامبلدور با لحن جدی گفت:

ـ قبل از رسیدن جغدهای سمج، هیچ حساب کتابی نکن. و حالا که یادش افتادم باید بگم که اون جغدها امروز دیگه حتماً می‌رسند. خب، هری، قبل از این‌که از هم جدا بشیم، دو تا حرف دیگه باهات دارم. اول این‌که دلم می‌خواد از این به بعد همیشه هرجا می‌ری شنل نامریی‌تو با خودت ببری، حتی در زمانی که توی هاگوارتز هستی. فقط برای احتیاط، متوجه شدی؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد.

ـ آخریشم اینه که در مدتی که این‌جا در پناهگاه هستی، وزارت سحر و جادو مؤثرترین اقدامات امنیتی‌شو در این‌جا پیاده کرده. این اقدامات دردسرهای زیادی برای آرتور و مالی ایجاد می‌کنن ـ مثلاً توی وزارتخونه تمام مرسولات پستی‌شونو بازرسی می‌کنن بعد به در خونه‌شون می‌فرستن. ولی اونا حتی ذره‌ای از این مسایل ناراحت نیستن چون اونا فقط نگران امنیت و سلامتی تو هستند. بنابراین اگر در مدتی که پیش اونا هستی بخوای جونتو به خطر بندازی در جبران زحماتشون کوتاهی کردی.

هری به تندی گفت:

ـ فهمیدم.

دامبلدور در انبار جارو را باز کرد و وارد حیاط شد و گفت:

ـ خب دیگه، دارم چراغی‌رو که توی آشپزخونه روشنه می‌بینم. بیا بیش‌تر از این مالی‌رو از این فرصت محروم نکنیم تا بتونه تأسف بخوره که چه‌قدر لاغر شدی.

فصل ۵



خلط اضافی

هری و دامبلدور به سوی در پشتی پناهگاه رفتند که در اطراف آن پر از چکمه‌های بلند لاستیکی درهم ریخته و پاتیل‌های رنگ و رو رفته‌ی آشنا بود. هری صدای قدقد ملایم مرغ‌های داخل مرغدانی را از دور می‌شنید. دامبلدور سه ضربه به در زد و هری از پنجره‌ی آشپزخانه، حرکتی ناگهانی را دید. صدای نگران خانم ویزلی را شناخت که پرسید:

ـ کیه؟ خودتو معرفی کن.

ـ منم، دامبلدور. هری‌رو آورده‌م.

بلافاصله در باز شد. خانم ویزلی که رب‌دوشامبر سبز کهنه‌ای به تن داشت با قد کوتاه و هیکل چاقش در آستانه‌ی در ایستاده بود. او گفت:

ـ هری عزیز! وای خداجونم! آلبوس، تو که منو ترسوندی. مگه نگفته بودی پیش از صبح به این‌جا نمی‌رسین؟!

دامبلدور هری را از آستانه‌ی در به داخل خانه هدایت کرد و گفت:
ـ شانس آوردیم. معلوم شد که جلب رضایت اسلاگهورن خیلی ساده‌تر از اونی بوده که من انتظار داشتم. البته کار هری بود. آه، سلام نیمفادورا!

هری نگاهی به دوروبرش انداخت و متوجه شد که خانم ویزلی تنها نیست هرچند که پاسی از شب گذشته و بسیار دیروقت بود. ساحره‌ی جوانی با صورت قلبی شکل رنگ پریده و موی قهوه‌ای کدر سر میز نشسته و لیوان دسته‌دار بزرگی را با دو دستش گرفته بود. ساحره گفت:
ـ سلام، پروفسور. چه‌طوری هری؟
ـ سلام، تانکس.

هری با خود فکر کرد که تانکس تکیده و حتی بیمار به نظر می‌رسد. در لبخندش نیز حالتی تصنعی وجود داشت. بی‌تردید بدون سایه‌ی صورتی‌رنگ عادی موهایش، ظاهرش بی‌رنگ‌وروتر از همیشه به نظر می‌آمد.

تانکس به تندی گفت:
ـ بهتره من دیگه برم.
از جایش بلند شد و شنلش را روی شانه‌هایش انداخت و گفت:
ـ برای چای و همدردی‌هات ازت ممنونم، مالی.

دامبلدور مؤدبانه گفت:
ـ خواهش می‌کنم به خاطر من نرو. من نمی‌تونم بمونم. باید درباره‌ی چند مسئله‌ی ضروری با روفس اسکریم‌جیور صحبت کنم.

تانکس بی‌آن‌که مستقیم به دامبلدور نگاه کند گفت:
ـ نه، نه، من دیگه باید برم. شب به خیر.
ـ عزیزم، چرا آخر این هفته برای شام نمی‌یای این‌جا؟ ریموس و چشم باباقوری هم می‌یان ـ؟
ـ نه، واقعاً نمی‌تونم ... در هر حال ممنونم ... شب همگی به خیر.

تانکس با عجله از کنار دامبلدور و هری گذشت و وارد حیاط شد. چند قدم که از در دور شد چرخی زد و ناپدید شد. هری متوجه شد که خانم ویزلی دلواپس به نظر می‌رسد.

دامبلدور گفت:

ـ خب، هری، توی هاگوارتز می‌بینمت. مواظب خودت باش. مالی، جان نثارم.

او تعظیم کوتاهی به خانم ویزلی کرد و مثل تانکس از در بیرون رفت و درست در همان نقطه ناپدید شد. خانم ویزلی در را به روی حیاط خالی بست و شانه‌ی هری را گرفت و به جایی کشید که نور فانوس روی میز، مستقیم به او می‌تابید. می‌خواست او را خوب برانداز کند. سپس آهی کشید و سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

ـ تو هم مثل رون شدی. هردوتون طوری هستین که انگار با طلسم‌های کششی جادوتون کرده‌ن. قسم می‌خورم از آخرین باری که براش ردای مدرسه خریده‌م تا حالا ده سانتی‌متر قد کشیده. گرسنه‌ای، هری؟

هری که تازه متوجه شده بود چه‌قدر گرسنه است جواب داد:

ـ آره، گرسنه‌م.

ـ بشین، عزیزم. الآن برات یه چیزی جور می‌کنم.

همین که هری نشست یک گربه‌ی حنایی پشمالو با صورتی که گویی مشت خورده بود به روی پایش پرید و نشست و شروع به خرخر کرد.

هری پشت گوش‌های کج پا را قلقلک داد و با خوشحالی گفت:

ـ هرمیون هم که این‌جاست؟

خانم ویزلی با چوبدستیش به یک قابلمه‌ی بزرگ آهنی ضربه‌ای زد و گفت:

ـ اوه، بله، اون پریروز رسید.

قابلمه از جا پرید و با صدای دنگ بلندی روی اجاق قرار گرفت و بلافاصله شروع به قل‌قل کرد. خانم ویزلی ادامه داد:

ـ همه خوابن. آخه فکر نمی‌کردیم زودتر از چند ساعت دیگه بیای. بفرمایین ـ

او بار دیگر به قابلمه ضربه زد. قابلمه به هوا رفت به سمت هری پرواز کرد و یک‌وری شد و خانم ویزلی درست به موقع کاسه‌ای را دقیقاً در زیر آن گذاشت تا آبشاری از سوپ پیاز غلیظ و داغ در آن سرازیر شود. از هری پرسید:

ـ نون می‌خوری، عزیزم؟

ـ بله، ممنونم، خانم ویزلی.

خانم ویزلی چوبدستیش را به سمت پشت سرش گرفت و با یک حرکت موجی‌شکل، یک قرص نان و یک کارد با حرکت چشم‌نوازی به پرواز درآمدند و روی میز قرار گرفتند. هنگامی که قرص نان به خودی خود برش می‌خورد و قابلمه به روی اجاق برمی‌گشت خانم ویزلی روبه‌روی هری نشست و گفت:

ـ پس تو هوریس اسلاگهورن‌رو راضی کردی که این کارو قبول کنه؟

هری از بس دهانش پر از سوپ داغ بود نمی‌توانست حرفی بزند و به همین دلیل با حرکت سرش جواب مثبت داد. خانم ویزلی گفت:

ـ اون به من و آرتور درس می‌داد. سال‌های سال در هاگوارتز بوده. به نظرم حدوداً هم‌زمان با دامبلدور کارشو شروع کرده بوده. ازش خوشت اومد؟

هری که این‌بار دهانش پر از نان بود شانه‌هایش را بالا آورد و با حالت محافظ کارانه‌ای سرش را به تندی حرکت داد.

خانم ویزلی هوشمندانه سرش را تکان داد و گفت:

ـ منظورتو می‌فهمم. البته اون اگه بخواد می‌تونه خیلی دوست‌داشتنی

باشه اما آرتور هیچ ازش خوشش نمی‌اومد. وزارتخونه پر از نورچشمی‌های قدیمی اسلاگهورنه. اون همیشه آماده بود که به پیشرفت دیگران کمک کنه اما هیچ وقت فرصتی برای کمک به آرتور نداشت. ظاهراً فکر می‌کرده اون به قدر کافی بلندپرواز نیست. این نشون می‌ده که حتی اسلاگهورن هم اشتباه می‌کنه. نمی‌دونم رون توی نامه‌هاش برات نوشته یا نه ـ آخه این تازه اتفاق افتاده ـ آرتور ارتقاء مقام پیدا کرده.

امکان نداشت از این واضح‌تر معلوم شود که خانم ویزلی می‌خواسته هرچه زودتر این موضوع را بگوید. هری مقدار زیادی از سوپ بسیار داغ را فرو داد و احساس کرد گلویش تاول زد. نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ چه عالی!

خانم ویزلی که احتمالاً فکر کرده بود چشم‌های هری از شدت بروز احساساتش نسبت به این خبر پر از اشک شده است لبخندی زد و گفت:

ـ تو خیلی مهربونی. بله، روفس اسکریم‌جیور بنابر مقتضیات وضعیت فعلی چند تا اداره‌ی جدید تشکیل داده و آرتور رییس اداره‌ی شناسایی و مصادره‌ی جادوهای دفاعی و اسباب حفاظتی تقلبی شده. شغل مهمیه. در حال حاضر ده نفر زیر دستش هستن که بهش گزارش می‌دن!

ـ دقیقاً چی ـ؟

ـ خب، می‌دونی، درگیرودار همه‌ی وحشتی که از اسمشونبر وجود داره، در همه‌جا چیزهای عجیب غریبی برای فروش سبز می‌شه، چیزهایی که قراره از مردم در برابر اسمشونبر و مرگ‌خوارها محافظت کنه. خودت می‌تونی حدس بزنی که چه جور چیزهایی‌رو می‌گم، معجون‌های به اصطلاح حفاظتی که در واقع عصاره‌ی غلیظ گوشتند با

یه ذره چرک خیارک غده‌دار یا دستورعمل طلسم‌های دفاعی که عملاً باعث می‌شن گوش‌های آدم کنده بشه ... در مجموع، بیش‌تر خلافکارها افرادی مثل ماندانگاس فلچرند که در تمام عمرشون یک روز هم درستکار نبوده‌ن و حالا دارن از ترس و وحشت مردم سوءاستفاده می‌کنند اما هر از گاهی یه اتفاق واقعاً ناجور پیش می‌یاد. همین چند روز پیش، آرتور یه جعبه پر از دشمن‌یاب طلسم‌شده‌رو توقیف کرد که بدون شک مرگ‌خوارها درست کرده بودند. بنابراین خودت می‌بینی که این شغل خیلی مهمیه و من به آرتور می‌گم خیلی احمقانه‌س که دلش برای سروکله‌زدن با شمع اتومبیل و تستر و از این جور آشغال‌های مشنگی تنگ بشه.

خانم ویزلی در پایان جمله‌اش با تحکم به هری نگاه کرد گویی او گفته بود دلتنگی برای شمع اتومبیل امری طبیعی است. هری پرسید:

ـ آقای ویزلی هنوز سر کارشه؟

ـ بله. در واقع یه ذره دیر کرده ... گفت حدود نصفه شب می‌یاد ...

سرش را برگرداند تا به ساعت بزرگی نگاه کند که به شکلی غیرعادی روی ملافه‌های تلنبارشده در سبد لباسشویی در انتهای میز قرار داشت. هری بلافاصله آن را شناخت. این ساعت نه عقربه داشت که روی هریک نام یکی از اعضای خانواده حک شده بود و معمولاً به دیوار اتاق نشیمن خانواده‌ی ویزلی آویخته بود، هرچند که جای فعلی آن نشان می‌داد که خانم ویزلی عادت کرده آن را با خود به جاهای مختلف خانه ببرد. تک‌تک نه عقربه‌ی ساعت، عبارت «خطر جدی» را نشان می‌دادند.

خانم ویزلی با لحن عادی غیرقابل قبولی گفت:

ـ الان چند وقته که همین‌طوریه. از وقتی اسمشونبر دوباره ظهور کرد. به گمونم الآن دیگه همه در خطر جدی هستند ... فکر نمی‌کنم این

وضع فقط مربوط به خانواده‌ی ما باشه... اما من هیچ‌کس دیگه‌ای‌رو سراغ ندارم که از این ساعت‌ها داشته باشه برای همین نمی‌تونم مطمئن بشم. اوه!

خانم ویزلی با هیجانی ناگهانی به صفحه‌ی ساعت اشاره کرد و گفت:

ـ داره می‌یاد!

عقربه‌ی آقای ویزلی جابه‌جا شده بود و کلمه‌ی «سفر» را نشان می‌داد.

بدیهی است که لحظه‌ای بعد ضربه‌ای به در پشتی خورد. خانم ویزلی از جا پرید و با عجله به سمت در رفت. درحالی‌که یک دستش به دستگیره‌ی در بود صورتش را به چوب در چسباند و به نرمی گفت:

ـ آرتور، تویی؟

صدای خسته‌ی آقای ویزلی به‌گوش رسید که گفت:

ـ بله. ولی اگه مرگ‌خوار هم بودم همینو می‌گفتم، عزیزم. سؤالو بپرس!

ـ اوه، واقعاً که...

ـ مالی!

ـ باشه، باشه... بزرگ‌ترین جاه‌طلبی تو چیه؟

ـ اینه که بفهمم هواپیماها چه جوری روی هوا می‌مونن.

خانم ویزلی با حرکت سرش جواب او را تأیید کرد و دستگیره را چرخاند ولی از قرار معلوم آقای ویزلی از پشت در، آن را محکم نگه داشته بود چون در همچنان بسته ماند.

ـ مالی، اول من باید سؤال تورو بپرسم.

ـ آرتور، واقعاً که، این خیلی احمقانه‌س...

ـ وقتی من و تو باهم تنهاییم، دوست داری چی صدات کنم؟

حتی در نور کم‌سوی فانوس نیز هری می‌توانست تشخیص بدهد که صورت خانم ویزلی سرخ سرخ شده است. خود هری نیز ناگهان

احساس کرد اطراف گوش‌ها و گردنش داغ شده است. با عجله سوپ داخل دهانش را قورت داد و تا جایی که می‌توانست با زدن قاشقش به کاسه سروصدا کرد.

خانم ویزلی که داشت از خجالت آب می‌شد با صدای آهسته‌ای از درز کنار در گفت:

ـ مالی لرزونک.

آقای ویزلی گفت:

ـ درسته. حالا می‌تونی منو راه بدی.

خانم ویزلی در را باز کرد تا همسرش در آستانه‌ی در نمایان شود: جادوگر لاغر و موقرمزی که داشت تاس می‌شد و عینک قاب شاخی به چشم داشت و شنل سفری بلند و خاک‌آلودی پوشیده بود.

خانم ویزلی که به همسرش کمک می‌کرد تا شنلش را درآورد و هنوز صورتش برافروخته بود به او گفت:

ـ من هنوز نمی‌فهمم که چرا هر دفعه تو به خونه می‌یای، باید این کارو انجام بدیم. منظورم اینه که یه مرگ‌خوار قبل از این‌که خودشو به شکل تو دربیاره می‌تونه به زور جواب این سؤالو از زیر زبونت بیرون بکشه!

ـ می‌دونم، عزیزم، ولی این روال کار وزارتخونه‌س و من باید الگو باشم. چه بوی خوبی می‌یاد ـ سوپ پیازه؟

آقای ویزلی با امیدواری رویش را به طرف میز برگرداند و گفت:

ـ هری! فکر نمی‌کردیم پیش از صبح برسی!

آن‌دو باهم دست دادند و آقای ویزلی روی صندلی کنار هری نشست. در این میان، خانم ویزلی یک کاسه سوپ جلوی او نیز گذاشت.

ـ ممنونم، مالی. چه شب سختی بود. یه عده بی‌شعور مدال دگرگون‌نمایی می‌فروختند. فقط اونارو به گردنتون آویزون کنین تا

بتونین به اختیار خودتون قیافه‌تونو عوض کنین. صد هزار قیافه‌ی مبدل، فقط با ده گالیون!

ـ حالا وقتی کسی اونارو به گردنش بندازه واقعاً چه اتفاقی می‌افته؟

ـ معمولاً پوستشون به رنگ نارنجی واقعاً بدرنگی درمی‌یاد اما چند نفر هم بودند که تمام بدنشون زگیل‌های شاخک‌مانندی درآورده بود. انگار سنت‌مانگو خودش به اندازه‌ی کافی کار نداره!

خانم ویزلی با تردید گفت:

ـ این از اون چیزهاییه که به نظر فرد و جرج خنده‌داره. مطمئنی که ـ؟

ـ معلومه که مطمئنم! پسرها هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنن، اونم حالا که مردم ناچارند از خودشون محافظت کنند!

ـ پس برای همین دیر کردی؟ برای مدال‌های دگرگون‌نمایی؟

ـ نه، شستمون خبردار شد که توی «الفنت اندکسل[1]» یه طلسمی پس زده. ولی از شانسمون، وقتی به اون‌جا رسیدیم جوخه‌ی اجرای قوانین جادویی به این قضیه رسیدگی کرده بود...

هری دستش را جلوی دهانش برد و جلوی خمیازه‌اش را گرفت. خانم ویزلی که متوجه اشتباه خود شده بود بلافاصله گفت:

ـ وقت خوابه. من اتاق فرد و جرج‌رو برات آماده کردم. اون اتاق فقط در اختیار توست.

ـ چرا، خودشون کجا هستند؟

ـ اوه، اونا توی کوچه دیاگونند. توی اتاق کوچیک بالای مغازه‌ی شوخیشون می‌خوابند، آخه سرشون خیلی شلوغه. باید بگم که من اول موافق نبودم ولی از قرار معلوم اونا توی کاسبی استعداد زیادی دارند! بیا دیگه عزیزم، چمدونتم گذاشتیم بالا.

هری صندلیش را عقب کشید و گفت:

---

1. Elephant and Castle

ـ شب به خیر، آقای ویزلی.

کج‌پا به نرمی از روی پای هری پایین جست و بی‌سروصدا از آشپزخانه بیرون رفت. آقای ویزلی گفت:

ـ شب به خیر، هری.

وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفتند هری متوجه نگاه سریع خانم ویزلی به ساعت درون سبد لباسشویی شد. بار دیگر، تمام عقربه‌ها **خطر جدی** را نشان می‌دادند.

اتاق فرد و جرج در طبقه‌ی دوم بود. خانم ویزلی چوبدستیش را به طرف چراغی گرفت که روی میز پاتختی بود و چراغ بلافاصله روشن شد و اتاق را با نور زرد خوشایندی روشن کرد. با وجود گلدان گل بزرگی که روی میز تحریری جلوی پنجره‌ی کوچک اتاق قرار داشت عطر گل‌ها بویی را خنثی نمی‌کرد که از پیش در اتاق مانده بود و هری گمان می‌کرد بوی باروت باشد. بخش قابل توجهی از کف اتاق را کارتن‌های مقوایی بسته‌بندی شده‌ی بی‌نام و نشان گرفته بودند که چمدان مدرسه‌ی هری نیز در میان آن‌ها قرار داشت. به نظر می‌رسید که از آن اتاق به عنوان یک انبار موقت استفاده می‌شود.

هدویگ که بالای کمد بزرگی جا خوش کرده بود با شادمانی برای هری هوهو کرد و بعد پروازکنان از پنجره بیرون رفت. هری می‌دانست که او منتظر مانده تا پیش از رفتن به شکار، او را ببیند. او به خانم ویزلی شب به خیر گفت، لباس خوابش را پوشید و روی یکی از تخت‌ها خوابید. درون روبالشی چیز سفتی قرار داشت. دستش را در آن فرو برد و از داخل آن آب‌نبات چسبناک نارنجی و ارغوانی‌رنگی را درآورد که می‌دانست آب‌نبات تهوع‌آور است. لبخندی بر لبش نقش بست و به سمت دیگر غلتید و بلافاصله خوابش برد.

چند ثانیه بعد، یا از نظر هری چیزی در این حدود، در با شدت باز

شد و هری با صدایی مانند صدای شلیک توپ از خواب پرید. از جا جست و صاف نشست. صدای گوش‌خراش عقب کشیدن پرده را شنید. مثل این بود که نور خیره‌کننده‌ی خورشید، تخم هر دو چشمش را سوراخ می‌کرد. یک دستش را سایبان چشم‌ها کرد و با دست دیگر کورمال و ناامیدانه به دنبال عینکش گشت. جویده جویده گفت:

ـ چخبره؟

صدای هیجان‌زده‌ی بلند کسی را شنید که گفت:

ـ نمی‌دونستیم تو اومدی!

آن‌گاه ضربه‌ی محکمی به فرق سر هری خورد. صدای سرزنش‌آمیز دختری به گوش رسید که گفت:

ـ نزنش، رون!

بالاخره دست هری به عینکش خورد و آن را به چشمش زد، هرچند که نور چنان شدید بود که بازهم درست چیزی را نمی‌دید. سایه‌ی تاریکی لحظه‌ای در مقابلش قرار گرفت. هری چند بار پلک زد و قیافه‌ی رونالد ویزلی با نیش از بناگوش در رفته در برابر چشم‌هایش وضوح بیش‌تری یافت.

ـ خوبی؟

ـ هیچ‌وقت بهتر از این نبوده‌م.

هری سپس بالای سرش را کمی مالش داد و دوباره خود را روی بالشش انداخت. بعد پرسید:

ـ تو چی؟

رون یکی از کارتن‌های مقوایی را جلو کشید و روی آن نشست و گفت:

ـ بدک نیستم. کی رسیدی این‌جا؟ مامان همین الآن به ما گفت!

ـ حدود ساعت یک صبح.

ـ مشنگ‌ها حالشون خوب بود؟ باهات درست رفتار کردن؟
در همان وقت هرمیون لب تخت نشست و هری گفت:
ـ مثل همیشه بودند. زیاد با من حرف نمی‌زدند ولی همین‌طوری بهتره. تو چه‌طوری، هرمیون؟
هرمیون که با دقت به هری نگاه می‌کرد گویی او به مرضی مبتلا شده بود در جواب هری گفت:
ـ اوه، خوبم.
هری گمان می‌کرد بداند که این حرکت چه چیزی به دنبال دارد و چون به هیچ‌وجه مایل نبود در آن لحظه درباره‌ی مرگ سیریوس یا هر موضوع ناخوشایند دیگری صحبت کند گفت:
ـ ساعت چنده؟ صبحانه تموم شده؟
ـ نگران نباش. مامان داره سینی صبحانه‌تو می‌یاره بالا. فکر می‌کنه تو دچار سوءتغذیه بودی.
رون پشت چشمی نازک کرد و گفت:
ـ خب، چه خبرها؟
ـ هیچ خبر، من که توی خونه‌ی خاله و شوهرخاله‌م گیر افتاده بودم، درسته؟
رون گفت:
ـ بس کن دیگه بابا! تو با دامبلدور اومدی!
ـ اون‌قدرها هیجان‌انگیز نبود. اون فقط می‌خواست من این معلم قدیمیه‌رو راضی کنم که از بازنشستگی در بیاد. اسمش هوریس اسلاگهورنه.
رون که ناامید به نظر می‌رسید گفت:
ـ آهان، ما فکر کردیم ...
هرمیون نگاه سریع هشداردهنده‌ای به رون انداخت و او به سرعت

حرفش را برگرداند و ادامه داد:

ـ ... فکر کردیم باید یه همچنین چیزی باشه.

هری با حالت رضایتمندانه‌ای گفت:

ـ جدی؟

ـ آره ... آره دیگه، حالا که آمبریج رفته، معلومه که ما به یه استاد دفاع در برابر جادوی سیاه احتیاج داریم دیگه، درسته؟ خب، چه‌جوری بود؟

ـ یه ذره شبیه فیل‌های دریاییه. قبلاً هم رییس گروه اسلیترین بوده. مشکلی پیش اومده، هرمیون؟

هرمیون طوری هری را نگاه می‌کرد که گویی منتظر بود هر لحظه نشانه‌های بیماری عجیبی در او بروز کند. او با عجله خود را جمع‌وجور کرد و لبخندی غیرواقعی بر لبش نشست و گفت:

ـ نه، معلومه که نه! پس، اِم، فکر می‌کنی اسلاگهورن معلم خوبی باشه؟

هری گفت:

ـ نمی‌دونم. بدتر از آمبریج که نمی‌تونه باشه، نه؟

صدای کسی از آستانه‌ی در به گوش رسید که گفت:

ـ من یکی‌رو می‌شناسم که از آمبریج بدتره.

خواهر کوچک رون درحالی‌که قوز کرده بود و آزرده به نظر می‌رسید وارد اتاق شد و گفت:

ـ سلام، هری!

رون پرسید:

ـ چه‌ت شده؟

جینی خود را روی تخت هری انداخت و گفت:

ـ همه‌ش به خاطر *اونه*. داره دیوونه‌م می‌کنه.

هرمیون از روی همدردی گفت:

ـ باز چی کار کرده؟

ـ یه جوری با من حرف می‌زنه... انگار که من سه سالمه!

هرمیون صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ می‌دونم. خیلی از خودش متشکره.

هری هاج و واج مانده بود که هرمیون درباره‌ی خانم ویزلی چنین حرف‌هایی می‌زند و وقتی رون با عصبانیت شروع به حرف‌زدن کرد به هیچ‌وجه او را سرزنش نکرد. رون با عصبانیت گفت:

ـ شما دو تا نمی‌تونین پنج ثانیه دست از سرش بردارین؟

جینی با بدخلقی گفت:

ـ اوه، آره، ازش دفاع کن. همه‌مون می‌دونیم که تو هیچ‌وقت از دیدنش سیر نمی‌شی.

به کاربردن چنین جمله‌ای درباره‌ی مادر رون عجیب به نظر می‌رسید و هری به این فکر افتاد که شاید نکته‌ای را درست نفهمیده است از این‌رو پرسید:

ـ شما دارین از کی ـ؟

اما پیش از آن‌که جمله‌اش را تمام کند پاسخ پرسشش را گرفت. دوباره در اتاق تا آخر باز شد و هری بی‌اختیار روتختی را تا زیر چانه‌اش بالا کشید و چنان با شدت این کار را کرد که هرمیون و جینی از روی تخت لغزیدند و به زمین افتادند.

زن جوانی در آستانه‌ی در ایستاده بود و زیبایی نفس‌گیرش در حدی بود که با ورودش، گویی به طرز عجیبی فضای اتاق خالی از هوا شد. او بلندبالا و ترکه‌ای بود و موی بلند بورش، برق نقره‌فام ملایمی داشت. آنچه این چشم‌انداز را کامل می‌کرد سینی پر و سنگین صبحانه‌ای بود که در دست داشت.

او با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ اَری، بعد از چه مدت زیادی!

وقتی با وقار و متانت از آستانه‌ی در گذشت و به سوی هری رفت خانم ویزلی نمایان شد که در پشت سر او بالا و پایین می‌رفت و بی‌نهایت خشمگین به نظر می‌رسید. او گفت:

ـ لازم نبود سینی‌رو بیاری بالا، خودم می‌خواستم بیارمش!

فلور دلاکور گفت:

ـ ایچ زحمتی نداشت.

آن‌گاه سینی را روی پای هری گذاشت و خم شد تا دو طرف صورت او را ببوسد. هری احساس کرد نقطه‌های تماس لب او با پوست صورتش می‌سوزد. فلور گفت:

ـ آرزو داشتم دوباره اونو ببینم. خواهرم گابریل‌رو یادت اَست؟ یکسره درباره‌ی اَری‌پاتر اَرف می‌زنه. اگه دوباره تورو ببینه خیلی خوشحال می‌شه.

هری با صدای خس‌خسی گفت:

ـ اوه ... اونم این‌جاست؟

فلور خنده‌ی صداداری کرد و گفت:

ـ نه، نه، پسر نادون. منظورم تابستون سال دیگه بود، اَمون‌وقت که ما ـ مگه تو نمی‌دونی؟

چشم‌های درشت آبیش گرد شد و نگاه ملامت‌باری به خانم ویزلی کرد که گفت:

ـ ما که هنوز پیشش نیومده بودیم که بهش بگیم.

فلور رویش را به سمت هری برگرداند و به گیسوان نقره‌ای‌رنگش چنان تابی داد که به صورت خانم ویزلی خورد. سپس به هری گفت:

ـ قراره من و بیل باهم ازدواج کنیم!

هری، گیج و منگ، گفت:

ـ اوه ...

او که به وضوح می‌دید چه‌طور خانم ویزلی، هرمیون و جینی به عمد از نگاه به یکدیگر خودداری می‌کنند چنین ادامه داد:

ـ به به ... اِ... تبریک می‌گم!

فلور گفت:

ـ این روزا، بیل خیلی سرش شلوغه. خیلی کار می‌کنه. منم فقط به صورت پاره‌وقت توی گرینگوتز کار می‌کنم. برای تقویت زبان انگلیسیم. برای اَمین بیل منو چند روز آورده این‌جا که درست و اِسابی با خانواده‌ش آشنا بشم. وقتی شنیدم تو می‌یای این‌جا خیلی خوشحال شدم. این‌جاکار زیادی برای انجام‌دادن نیست، مگر این‌که کسی آشپزی و مرغ و خروس‌رو دوست داشته باشه! خب، صبحانه‌تو بخور، اَری!

با این حرف، او به طرز خوشایندی برگشت و گویی شناور در هوا، از اتاق خارج شد و در را آهسته پشت سرش بست.

خانم ویزلی صدایی از دهانش درآورد که مثل «ایش» بود. جینی آهسته گفت:

ـ مامان ازش متنفره.

خانم ویزلی با نجوای خشم‌آمیزی گفت:

ـ من ازش متنفر نیستم! فقط به نظر من اونا باعجله نامزد شده‌ن. همین!

رون که به‌طور غریبی گیج به نظر می‌رسید و به در بسته خیره بود گفت:

ـ اونا یک ساله که همدیگه‌رو می‌شناسند.

ـ خب این‌که مدت زیادی نیست! البته من می‌دونم که برای چی این اتفاق پیش اومده. همه‌ش برای تردیدهاییه که با برگشتن اسمشونبر توی دل مردم افتاده. همه می‌گن شاید فردا مردیم. برای همین با عجله تصمیم‌هایی می‌گیرند که در حالت عادی وقت بیش‌تری براشون می‌گذاشتند. دفعه‌ی قبل که به قدرت رسید هم همین بساط بود. مردم

در همه‌جا عاشق می‌شدند و باهم فرار می‌کردند ـ

جینی موذیانه گفت:

ـ تو و بابا هم؟

خانم ویزلی گفت:

ـ بله، خب من و پدرتون برای هم ساخته شده بودیم، برای چی باید صبر می‌کردیم؟ درحالی‌که بیل و فلور ... خب ... مثلاً چه وجه مشترکی دارند؟ بیل یه آدم سختکوش و واقع‌بینه درحالی‌که اون ...

جینی درحالی‌که سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد گفت:

ـ یه گاوه. اما بیل هم چندان واقع‌بین نیست. اون یه طلسم‌شکنه، درسته؟ از یه ذره ماجراجویی و یه ذره زرق و برق بدش نمی‌یاد. به نظر من برای همین عاشق این خلطه شده.

هری و هرمیون زیر خنده زدند و خانم ویزلی با لحن تندی گفت:

ـ دیگه به این اسم صداش نکن، جینی. خب دیگه، بهتره من برم ... هری، قبل از این‌که تخم‌مرغ‌هات سرد بشه بخورشون.

خانم ویزلی با قیافه‌ای غم‌زده از اتاق بیرون رفت. رون که ظاهراً هنوز کمی گیج و منگ بود به‌طور آزمایشی سرش را تکان‌تکان داد، درست مثل سگی که برای خلاصی از آب داخل گوشش سرش را تکان می‌دهد. هری پرسید:

ـ اگه آدم باهاش توی یه خونه زندگی کنه بهش عادت نمی‌کنه؟

رون گفت:

ـ خب چرا، عادت می‌کنه. ولی اگه مثل امروز، یکهو جلوی آدم سبز بشه ...

هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ این تأسف‌آوره.

سپس با گام‌های بلند تا جایی که می‌توانست از رون دور شد و همین‌که

به دیوار رسید رویش را برگرداند و دست به سینه رودرروی رون قرار گرفت. جینی ناباورانه از رون پرسید:

ـ تو که واقعاً دلت نمی‌خواد اون تا ابد دوروبرت باشه؟

و وقتی رون فقط شانه‌هایش را بالا انداخت جینی گفت:

ـ مامان اگه بتونه می‌خواد این قضیه‌رو تموم کنه، حاضرم سر هر چی بگی باهات شرط ببندم.

هری پرسید:

ـ چه‌طوری می‌خواد این کارو بکنه؟

ـ یکسره تانکس‌رو برای شام دعوت می‌کنه. به نظر من امیدواره که بیل به جای اون عاشق تانکس بشه. خداکنه بشه. من بیش‌تر ترجیح می‌دم تانکس وارد خانواده‌مون بشه.

رون با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ آره، چه‌قدر هم که مؤثره. ببین، هیچ آدم عاقلی با وجود فلور، عاشق تانکس نمی‌شه. منظورم اینه که تانکس وقتی مو و دماغشو به شکل‌های احمقانه در نمی‌یاره قیافه‌ش خوبه ولی ـ

جینی گفت:

ـ اون قیافه‌ش خیلی بهتر از خلطه.

هرمیون از گوشه‌ی اتاق گفت:

ـ خیلی باهوش‌تر هم هست. اون کارآگاهه!

هری گفت:

ـ فلور هم خنگ نیست، اون‌قدر بااستعداد بود که تونست توی مسابقات سه جادوگر شرکت کنه.

هرمیون به تلخی گفت:

ـ دیگه تو شروع نکن.

جینی با حالت سرزنش‌آمیزی پرسید:

ـ مثل این‌که وقتی اون‌جوری بهت می‌گه «اَری» خیلی خوشت می‌یاد، نه؟

هری که با خود فکر می‌کرد کاش اصلاً هیچ حرفی نزده بود گفت:

ـ نه، فقط می‌خواستم بگم، خلط، یعنی فلور ـ

جینی گفت:

ـ من بیش‌تر ترجیح می‌دم تانکس وارد خانواده‌مون بشه. دست کم، خوراک خنده‌س.

رون گفت:

ـ این اواخر که اصلاً خوراک خنده نبوده. هروقت من دیدمش قیافه‌ش بیش‌تر شبیه به میرتل گریان بوده.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ این بی‌انصافیه. اون هنوز از ناراحتی اتفاقی که افتاد در نیومده... می‌دونین که... منظورم اینه که اون پسرعموشه!

قلب هری فرو ریخت. دوباره به سیریوس رسیده بودند. چنگالی برداشت و با آن نیمروی همزده را تا می‌توانست در دهانش چپاند به این امید که از هرگونه دعوتی برای پیوستن او به این بخش از مکالمه جلوگیری کند. رون گفت:

ـ تانکس و سیریوس به زور همدیگه‌رو می‌شناختند. سیریوس نصف عمرشو توی آزکابان بوده. قبلش هم که خانواده‌هاشون باهم ارتباطی ـ

هرمیون گفت:

ـ منظورم این نبود. تانکس فکر می‌کنه که تقصیر خودش شده که اون مرده!

هری برخلاف میل باطنیش گفت:

ـ بر مبنای چه استدلالی؟

ـ خب آخه تانکس داشت با بلاتریکس لسترنج می‌جنگید، درسته؟ به

نظر من احساس می‌کنه اگه کار بلاتریکس‌رو همون وقت تموم کرده بود دیگه اون نمی‌تونست سیریوسو بکشه.

رون گفت:

ـ چه احمقانه.

هرمیون گفت:

ـ این احساس گناه بازمانده‌هاس. می‌دونم که لوپین سعی کرده اونو متقاعد کنه ولی اون هنوز خیلی افسرده‌س، عملاً دگرگون‌نماییش هم اشکال پیدا کرده.

ـ چیش؟

هرمیون توضیح داد:

ـ یعنی دیگه مثل قبل نمی‌تونه قیافه‌شو عوض کنه. فکر می‌کنم این هول و تکون یا هر چیز دیگه‌ای روی قدرتش اثر گذاشته.

هری گفت:

ـ نمی‌دونستم ممکنه این‌طوری بشه.

هرمیون گفت:

ـ منم نمی‌دونستم. ولی فکر می‌کنم اگه کسی خیلی افسرده بشه...

در اتاق بار دیگر باز شد و خانم ویزلی سرش را از لای در به داخل آورد و آهسته گفت:

ـ جینی. بیا پایین و کمک کن که ناهارو آماده کنیم.

جینی با عصبانیت گفت:

ـ مثل این‌که دارم با اینا حرف می‌زنم ها!

خانم ویزلی گفت: «می‌گم بیا پایین!» و رفت. جینی با ترشرویی گفت:

ـ فقط می‌خواد من برم پیشش که با اون خلطه تنها نباشه!

او با تقلید هنرمندانه‌ای درست مثل خود فلور به مویش تابی داد و

دستش را مثل رقصنده‌های باله بالا گرفت و جست و خیزکنان از اتاق بیرون رفت. وقتی از در خارج می‌شد گفت:

ـ شما هم بهتره زودتر بیاین پایین.

هری، سکوت موقتی را که پیش آمده بود برای خوردن صبحانه‌ی بیش‌تر غنیمت شمرد. هرمیون با دقت داخل کارتن‌های مقوایی فرد و جرج را نگاه می‌کرد اما هرازگاهی زیرچشمی به هری نگاهی می‌انداخت. رون که در آن لحظه داشت نان برشته‌ی هری را می‌خورد هنوز با حالتی رویایی به در چشم دوخته بود. سرانجام هرمیون چیزی را که ظاهراً یک تلسکوپ کوچک بود بالا گرفت و پرسید:

ـ این دیگه چیه؟

رون گفت:

ـ چه می‌دونم. ولی حالا که فرد و جرج این‌جا گذاشتنش معلومه که هنوز برای عرضه در مغازه‌ی شوخیشون آماده نیست. پس بهتره مواظب باشی!

هری گفت:

ـ مامانت گفت که کار مغازه‌شون خوب پیش می‌ره. می‌گفت فرد و جرج برای کاسبی واقعاً بااستعدادند.

رون گفت:

ـ این کم‌ترین چیزیه که می‌شه گفت. اونا دارن گالیون پارو می‌کنن! برای رفتن به مغازه‌شون لحظه‌شماری می‌کنم. ما هنوز نرفتیم کوچه دیاگون، آخه مامانم می‌گه برای امنیت بیش‌تر بابام هم باید با ما بیاد. اونم که واقعاً سرش شلوغه، ولی کارش عالیه.

ـ از پرسی چه خبر؟ حالا دیگه با مامان و بابات حرف می‌زنه؟

هری سراغ سومین پسر خانواده‌ی ویزلی را می‌گرفت که از بقیه‌ی خانواده جدا شده بود. رون گفت:

ـ نچ.

ـ ولی حالا که می‌دونه پدرت در تمام این مدت درباره‌ی بازگشت ولدمورت درست می‌گفت ـ

هرمیون گفت:

ـ دامبلدور می‌گه بخشیدن کسانی‌که اشتباه کرده‌ن آسون‌تر از بخشیدن کسانیه که درست می‌گفته‌ن. رون، خودم شنیدم که دامبلدور اینو به مامانت می‌گفت.

رون گفت:

ـ از همون حرف‌های احمقانه‌ایه که دامبلدور می‌زنه.

هری با خوشرویی گفت:

ـ امسال قراره به من درس خصوصی بده.

رون گفت:

ـ پس چرا تا حالا ساکت بودی!

هری صادقانه گفت:

ـ همین الآن یادم افتاد. دیشب توی انبار جاروهاتون به من گفت.

رون که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

ـ هی پسر ... درس خصوصی با دامبلدور! موندم که برای چی اون ـ؟

صدای رون رفته‌رفته پایین آمد. هری متوجه شد که او و هرمیون نگاهی به هم کردند. هری کارد و چنگالش را کنار گذاشت و وقتی فهمید تنها کاری که کرده نشستن در رختخواب بوده است ضربان قلبش تندتر شد. دامبلدور به او گفته بود آن کار را بکند ... چرا نباید همان لحظه شروع می‌کرد؟ به چنگالش چشم دوخت که در اثر تابش آفتاب بر روی پاهایش، می‌درخشید.

او گفت:

ـ دقیقاً نمی‌دونم برای چی اون می‌خواد به من درس بده ولی فکر

می‌کنم باید مربوط به پیش‌گویی باشه.

رون و هرمیون، هیچ‌یک حرفی نزدند. هری احساس کرد که هردو میخکوب شده‌اند. بی‌آن‌که نگاهش را از چنگالش بردارد ادامه داد:

ـ می‌دونین، همونی که سعی کردند از وزارتخونه بدزدند.

هرمیون فوراً گفت:

ـ ولی هیچ‌کس نمی‌دونه اون پیش‌گویی چی بود چون شکست.

رون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ ولی تو پیام امروز نوشته ـ

اما هرمیون به میان حرفش پرید و گفت:

ـ هیس!

هری با سختی زیادی سرش را بلند کرد و به آن‌دو نگاهی انداخت و گفت:

ـ حق با *پیام امروزه*.

هرمیون وحشت‌زده به نظر می‌رسید و رون علاقه‌مند. هری ادامه داد:

ـ اون گوی بلورینی که شکست تنها نسخه‌ی تکثیرشده نبود. من تمامشو توی دفتر دامبلدور شنیدم. اون پیش‌گویی در حضور دامبلدور انجام شده و برای همین اون تونست به من بگه. بر طبق پیش‌گویی ...

هری نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ از قرار معلوم من کسی هستم که باید کار ولدمورت‌رو تموم کنه ... پیش‌گویی می‌گفت که هیچ کدوممون نمی‌تونیم با وجود زنده‌بودن دیگری به زندگی ادامه بدیم.

هرسه‌ی آن‌ها در سکوت، لحظه‌ای به هم نگاه کردند. آن‌گاه صدای تق بلندی آمد و هرمیون در پشت توده‌ای از دود سیاه گم شد. هری و رون فریاد زدند:

ـ هرمیون!

سینی صبحانه از روی تخت لغزید و با صدای بلندی به زمین افتاد.

هرمیون سرفه‌کنان در میان دود نمایان شد. تلسکوپ را محکم در دست داشت و یک چشمش سیاه و کبود شده بود. رون که آشکارا می‌کوشید زیر خنده نزند گفت:

ـ نگران نباش، مامان درستش می‌کنه. در زمینه‌ی شفای آسیب‌های جزیی کارش خوبه ـ

هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ باشه، باشه، حالا اونو ولش کن. هری، وای، هری ـ

هرمیون بار دیگر لب تخت نشست و گفت:

ـ بعد از برگشتن از وزارتخونه، ما نمی‌دونستیم چی کار کنیم، البته نمی‌خواستیم به تو چیزی بگیم ولی با اون حرفی که لوسیوس مالفوی درباره‌ی پیش‌گویی زد و گفت که به تو و ولدمورت مربوط می‌شه، خب، ما فکرشو می‌کردیم که باید چنین چیزی باشه ... وای، هری ...

هرمیون به هری خیره شد و سپس آهسته زمزمه کرد:

ـ می‌ترسی؟

هری گفت:

ـ دیگه به اندازه‌ی قبل نمی‌ترسم. اول که اینو شنیدم خیلی ترسیدم ... ولی الآن دیگه یه جوریه که انگار همیشه می‌دونستم که آخر سر باید با ولدمورت روبه‌رو بشم ...

رون مشتاقانه گفت:

ـ وقتی شنیدیم دامبلدور خودش می‌یاد دنبال تو، حدس زدیم که ممکنه یه چیزی بهت بگه. یا یه چیزی نشونت بده که مربوط به پیش‌گویی می‌شه. و انگار حدسمون یه جورهایی درست بوده، نه؟ اگه دامبلدور فکر می‌کرد که کارت تمومه هیچ‌وقت بهت درس نمی‌داد،

بیخودی وقتشو تلف نمی‌کرد ـ حتماً فکر می‌کنه که ممکنه موفق بشه!

هرمیون گفت:

ـ درسته. حالا نمی‌دونم می‌خواد چی بهت درس بده، هری؟ جادوهای دفاعی پیشرفته، یا شاید ... ضد طلسم‌های قوی ... ضد افسون‌های ...

در واقع هری به حرف او گوش نمی‌داد. گرمایی در وجودش پخش می‌شد که هیچ ربطی به گرمای نور خورشید نداشت؛ انگار در قفسه‌ی سینه‌اش گره‌ی کوری از هم باز می‌شد. او می‌دانست که هرمیون و رون، بیش از آن‌که نشان می‌دهند شوکه شده‌اند اما همین واقعیت که آن‌ها در دو طرفش ایستاده بودند و با حرف‌های آرامش‌بخش، روحیه‌ی او را تقویت می‌کردند؛ همین‌که جیغ و دادزنان مثل کسی که خطرناک باشد یا مبتلا به بیماری مهلکی باشد از او نگریخته بودند، همین برایش یک دنیا ارزش داشت.

هرمیون در پایان حرفش گفت:

ـ و به‌طور کلی انواع جادوهای ویژه برای فرار. خب، دست کم، تو می‌دونی یکی از درس‌های امسالت چیه. تو یه درس بیش‌تر از من و رون داری. نمی‌دونم کارنامه‌های سمجمون کی می‌رسه.

رون گفت:

ـ دیگه چیزی نمونده، الآن یه ماه شده.

هری که بخش دیگری از گفتگوی دیشبشان را به یاد آورده بود گفت:

ـ صبر کنین. به نظرم دامبلدور گفت که کارنامه‌های سمجمون امروز می‌رسند!

هرمیون جیغ کشید و گفت:

ـ امروز؟ *امروز*؟ پس چرا تو ـ وای خداجونم ـ باید می‌گفتی ـ

هرمیون جستی زد و از جایش برخاست و گفت:

ـ برم ببینم جغدی چیزی نیومده...

اما ده دقیقه بعد، وقتی هری، لباس پوشیده و مرتب، با سینی صبحانه‌ی خالی در دستش به طبقه‌ی پایین رسید هرمیون را دید که نگران و آشفته، سر میز آشپزخانه نشسته بود و خانم ویزلی می‌کوشید شباهت نیمی از صورت او به خرس‌های پاندا را کاهش بدهد. خانم ویزلی با نگرانی گفت:

ـ هیچ تغییری نمی‌کنه.

او بالای سر هرمیون ایستاده بود. با یک دست، چوبدستیش را گرفته بود و کتاب **همدم شفادهندگان** جلویش باز بود و فصل مربوط به «کوفتگی‌ها، بریدگی‌ها و خراشیدگی‌ها» را نشان می‌داد. او در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ هیچ نمی‌فهمم، این همیشه اثر می‌کرد.

جینی گفت:

ـ حتماً از نظر فرد و جرج این یه شوخی بامزه‌س و برای همین کاری کرده‌ن که خوب نشه.

هرمیون با صدای جیرجیرمانندی گفت:

ـ ولی باید خوب بشه! من که نمی‌تونم تا ابد این‌جوری بمونم.

خانم ویزلی با لحن تسلی‌بخشی گفت:

ـ این‌جوری نمی‌مونی عزیزم، یه نوشدارو براش پیدا می‌کنیم، نگران نباش.

فلور که با آرامش تمام لبخند می‌زد گفت:

ـ بیل به من گفته که فرد و جرج خیلی بامزه‌اند!

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ آره، من یکی که از خنده روده‌بر شدم.

هرمیون از جا جست و درحالی‌که انگشت دست‌هایش را درهم

می‌پیچاند شروع به قدم‌زدن به دور آشپزخانه کرد.

ـ خانم ویزلی، شما مطمئن مطمئنین که امروز صبح هیچ جغدی نیومده؟

خانم ویزلی با حوصله گفت:

ـ بله، عزیزم، اگه جغدی اومده بود من می‌دیدمش. ولی الآن تازه ساعت داره نه می‌شه، هنوز خیلی وقت مونده ...

هرمیون با دستپاچگی زیر لب گفت:

ـ می‌دونم که درس طلسم‌های باستانی‌رو خراب کردم. مطمئنم که یکی از ترجمه‌هام جداً اشتباه بوده. کارعملی دفاع در برابر جادوی سیاهم هم هیچ چنگی به دل نمی‌زد. اون موقع، فکر می‌کردم امتحان تغییرشکلمو خوب دادم و الآن که فکرشو می‌کنم ـ

رون دادی زد و گفت:

ـ هرمیون، می‌شه دهنتو ببندی، فکر کردی فقط خودت نگرانی! حالا وقتی نتیجه‌ی هر یازده تا امتحانت عالی شد ...

هرمیون که با حالتی عصبی دستش را در هوا تکان می‌داد گفت:

ـ نه، نه، نه! می‌دونم که در همه‌ی درس‌ها مردود شدم.

هری پرسید:

ـ اگه آدم مردود بشه چی می‌شه؟

هری سؤالش را برای همه‌ی افراد حاضر در آشپزخانه مطرح کرده بود اما دوباره این هرمیون بود که در جواب او گفت:

ـ در این صورت، درباره‌ی انتخاب‌هامون با رییس گروهمون صحبت می‌کنیم. من آخرترم پیش از پروفسور مک‌گونگال پرسیدم.

شکم هری پیچ و تابی خورد. آرزو می‌کرد ای کاش کم‌تر صبحانه خورده بود.

فلور با بی‌خیالی گفت:

ـ توی بوباتون، کارهارو با روش دیگه‌ای انجام می‌دادن. بـه نـظرم اون جوری بهتر بود. ما بعد از شش سال تحصیل امتحان می‌دادیم، نه بعد از پنج سال و بعد ـ

صـدای جـیغی صـدای فـلور را خـاموش کـرد. هـرمیون از پـنجره‌ی آشپزخانه به بیرون اشاره می‌کرد. سه لکه‌ی سیاه، که در پهنه‌ی آسمان به وضوح نمایان بودند هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند.

رون از جا جست تا به کنار پنجره نزد هـرمیون بـرود و بـا صـدای دورگه‌ای گفت:

ـ اونا واقعاً جغدند.

هری که با عجله می‌رفت که در سمت دیگر هرمیون بایستد گفت:

ـ سه تا هم هستن.

هرمیون با صدای آهسته‌ی وحشت‌زده‌ای گفت:

ـ هرکدومشون برای یکی از ماست. وای نه... وای نه... وای نه...

هرمیون دست‌هایش را در خم آرنج‌های آن دو حلقه کرد و محکم فشار داد.

جغدها یکراست به سوی پناهگاه پرواز می‌کردند؛ سه جغد زیبای قهوه‌ای روشن بودند که وقتی پایین‌تر آمدند و به بالای راهی رسیدند که به خانه منتهی مـی‌شد پـاکت‌هـای چـهارگوش بـزرگی کـه حـمل می‌کردند به وضوح نمایان شد. هرمیون جیغی کشید و گفت:

ـ وای نه!

خانم ویزلی خود را جمع کرد و به زحمت از کنار آن‌هـا گـذشت و پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد. یک، دو، سه، جغدها پروازکنان از پنجره وارد شدند و به صف مرتبی بر روی میز فرود آمدند. هرسه باهم، پای راستشان را بالا آوردند.

هری جلو رفت. نامه‌ای که به نام او بود به پای جغد وسـطی بسـته

شده بود، با گره نامه کلنجار رفت تا آن را باز کند. در سمت چپ هری، رون می‌کوشید نتایج امتحانات خودش را از پای جغد جدا کند و در سمت راستش، دست‌های هرمیون چنان به شدت می‌لرزید که سراپای جغد را به لرزه درآورده بود.

در آشپزخانه، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. سرانجام هری موفق به جدا کردن نامه‌اش شد. به تندی در پاکت را پاره کرد و تای کاغذ پوستی داخل آن را باز کرد.

نتایج آزمون سطح مقدماتی جادوگری

امتیازهای قبولی:	امتیازهای مردود:
(O) عالی	(P) ضعیف
(E) فراتر از حد انتظار	(D) افتضاح
(A) قابل قبول	(T) غول غارنشین

نتایج آزمون هری جیمز پاتر:

نجوم	A
مراقبت از موجودات جادویی	E
وردهای جادویی	E
دفاع در برابر جادوی سیاه	O
پیشگویی	P
گیاه‌شناسی	E
تاریخ جادوگری	D
معجون‌سازی	E
تغییر شکل	E

هری متن روی کاغذ پوستی را چندین بار از اول تا آخر خواند و با هر بار خواندن، نفس‌هایش آرام‌تر شد. همه چیز رو به راه بود: همیشه می‌دانست که در درس پیشگویی رد می‌شود؛ هیچ شانسی برای قبولی در درس تاریخ جادوگری نیز نداشت چراکه در نیمه‌های امتحان از هوش رفته بود؛ اما در همه‌ی درس‌های دیگر قبول شده بود! انگشتش را روی ستون امتیازها پایین آورد ... در درس‌های تغییرشکل و گیاه‌شناسی با نمرات خوبی قبول شده بود، حتی در درس معجون‌سازی نیز نمره‌ی فراتر از حد انتظار گرفته بود! و از همه بهتر این‌که در درس دفاع در برابر جادوی سیاه نمره‌ی «عالی» گرفته بود!

به اطرافش نگاه کرد. هرمیون پشتش را به او کرده و سرش را پایین انداخته بود اما رون خوشحال به نظر می‌رسید. با خوشحالی به هری گفت:

ـ فقط توی درس‌های پیشگویی و تاریخ جادوگری مردود شدم و کی به اونا اهمیت می‌ده؟ بیا ـ اینو بگیر، اونو بده من.

هری نگاهی به نمره‌های رون انداخت: هیچ‌یک از نمره‌هایش «عالی» نشده بود. رون مشتی به شانه‌ی هری زد و گفت:

ـ می‌دونستم توی درس دفاع در برابر جادوی سیاه بهترین نمره‌رو می‌یاری. کارمون خوب بوده، نه؟

خانم ویزلی موهای رون را به‌هم ریخت و با غرور و افتخار گفت:

ـ آفرین! هفت تا سمج، از سمج‌هایی که فرد و جرج روی هم گرفتند بیش‌تره.

از آن‌جاکه هرمیون هنوز رویش را به سمت آن‌ها بر نگردانده بود جینی محتاطانه گفت:

ـ هرمیون؟ تو چی کار کردی؟

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

ـ من ـ بدک نیست.

رون با گام‌های بلندی به سمت هرمیون رفت و نتایج امتحانات هرمیون را از دستش بیرون کشید و گفت:

ـ بس کن دیگه بابا. اوهوه ـ ده تا «عالی» و یک «فراتر از حد انتظار» در درس دفاع در برابر جادوی سیاه.

رون که هم خنده‌اش گرفته بود هم کفرش درآمده بود به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ واقعاً خیلی ناامید شدی، نه؟

هرمیون با حرکت سرش جواب منفی داد ولی هری زد زیر خنده. رون گفت:

ـ خب، حالا دیگه ما دانش‌آموز سطوح عالی جادوگری هستیم.

بعد نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت:

ـ مامان، بازهم سوسیس داریم؟

هری بار دیگر به کارنامه‌اش نگاه کرد. به همان خوبی بود که امیدش را داشت. فقط یک ذره احساس تأسف می‌کرد... این پایان آرزویش برای کارآگاه‌شدن بود. نمره‌ی موردنیاز برای این رشته را در درس معجون‌سازی کسب نکرده بود. در تمام مدت می‌دانست که نمره‌ی مورد نیاز را نمی‌گیرد اما وقتی دوباره به آن «E» سیاه و کوچک نگاه کرد دلش هُرّی ریخت.

با توجه به این‌که اولین‌بار یک مرگ‌خوار در قیافه‌ی مبدّل به او گفته بود که کارآگاه خوبی خواهد شد به راستی عجیب بود که هری از این فکر به شدت استقبال کرده و دیگر نتوانسته بود به هیچ شغل دیگری فکر کند. از یک ماه پیش که پیش‌گویی را شنید به نظرش رسید که این همان چیزی است که سرنوشت برایش رقم زده است... ***یکی‌شون باید بمیره تا دیگری زنده بمونه***... اگر او به گروه آن جادوگران می‌پیوست که

دوره‌های فـوق‌تخصص را پشت سـر مـی‌گذاشـتند و کـارشان یـافتن ولدمورت و کشتن او بود آیـا در ایـن صـورت مـی‌توانست بـر طـبق پیش‌گویی عمل کند و بـهترین فـرصت را بـرای زنـده‌ماندن بـه دست آورد؟

فصل ۶



مسیر بیراهه‌ی دراکو

در چند هفته‌ی بعد، هری از محدوده‌ی کوچک حیاط «پناهگاه» بیرون نرفت. او بیش‌تر روزها را به بازی کوییدچ دوبه‌دو، در باغ میوه‌ی خانواده‌ی ویزلی می‌گذراند (و در آن هری و هرمیون در برابر رون و جینی بازی می‌کردند که چون بازی هرمیون افتضاح و بازی جینی خوب بود به‌طور مناسب و معقولی یارگیری کرده بودند) و شب‌ها نیز از تمام غذاهایی که خانم ویزلی جلویش می‌گذاشت سه پرس می‌خورد.

اگر خبر مفقودشدن افراد، حوادث عجیب و مرگ‌هایی در میان نبود که تقریباً هر روز در *پیام امروز* منعکس می‌شد تعطیلات خوش و آرامی را می‌گذراندند. گاهی حتی پیش از درج خبرها در روزنامه، بیل و آقای ویزلی این اخبار را برایشان می‌آوردند. آنچه مایه‌ی ناراحتی خانم

ویزلی شد برهم‌خوردن جشن تولد هری با خبرهای وحشتناکی بود که ریموس لوپین برایشان آورده بود. پای چشم‌های لوپین گود افتاده و صورتش رنگ‌پریده و جدی بود. لابه‌لای موهای قهوه‌ای‌رنگش، رگه‌های سفید زیادی به چشم می‌خورد و لباس‌هایش ژنده‌تر و وصله‌دارتر از همیشه بود. همین که خانم ویزلی برش بزرگی از کیک تولد را برایش گذاشت او گفت:

ـ دیوانه‌سازها یکی دو تا حمله‌ی دیگه داشته‌ن. جسد ایگور کارکاروف‌رو هم توی یه کلبه در منطقه‌ی شمالی پیدا کرده‌ن. بالای کلبه، یه علامت شوم گذاشته بوده‌ن ـ خب، راستش من در عجبم که اون تا یک سال بعد از جداشدن از مرگ‌خوارها زنده موند. تا جایی که یادمه، ریگولس، برادر سیریوس، چند روزی بیش‌تر دوام نیاورد.

خانم ویزلی با اخم‌های درهم کشیده گفت:

ـ آره، خب، ولی بهتر نیست درباره‌ی یه چیز دیگه ـ

بیل که لیوان نوشابه‌اش به لطف فلور لحظه‌ای خالی نمی‌ماند از لوپین پرسید:

ـ جریان فلورین فورتسکیورو شنیدی، ریموس؟ همونی که ـ

هری که ناگهان به‌طور ناخوشایندی حس می‌کرد توی دلش خالی شده است به میان حرف او پرید و پرسید:

ـ همون بستنی‌فروشی توی کوچه‌ی دیاگون؟ اون‌وقت‌ها به من بستنی مجانی می‌داد. چه بلایی سرش اومده؟

ـ از ظاهر مغازه‌ش معلومه که کشون‌کشون بردنش بیرون.

خانم ویزلی به بیل چشم‌غره رفت و در همان‌وقت رون پرسید:

ـ برای چی؟

ـ معلوم نیست. حتماً یه جورهایی دلخورشون کرده. فلورین مرد خوبی بود.

آقای ویزلی گفت:

ـ تا حرف کوچه دیاگون پیش اومده ... انگار اولیوندر هم رفته.

جینی مات و مبهوت پرسید:

ـ اون چوبدستی‌سازه؟

ـ آره، همون. مغازه‌ش خالیه. هیچ اثری از درگیری نبوده. هیچ‌کس نمی‌دونه خودش رفته یا دزدیدنش.

ـ پس چوبدستی ـ مردم از کجا چوبدستی بیارن؟

لوپین گفت:

ـ از سازنده‌های دیگه می‌خرند. ولی اولیوندر از همه‌شون بهتر بود. در ضمن، اگه اون‌طرفی‌ها اولیوندرو برده باشن اصلاً به نفع ما نیست.

فردای آن جشن تولد عصرانه‌ی غم‌انگیز، فهرست کتاب‌ها و وسایل موردنیازشان از هاگوارتز رسید. نامه‌ی هری یک خبر غیرمنتظره نیز داشت: او کاپیتان تیم کوییدیچ شده بود.

هرمیون با خوشحالی فریاد زد:

ـ این باعث می‌شه مقامت هم‌ردیف ارشدها باشه. حالا دیگه می‌تونی از حمام مخصوص ما و بقیه‌ی چیزها استفاده کنی.

رون با شوق و ذوق مدال هری را وارسی کرد و گفت:

ـ وای، یادمه که چارلی هم یه دونه از اینا می‌زد. هری، چه‌قدر باحاله، تو کاپیتان من شدی، البته اگه اجازه بدی که توی تیم بمونم، هاهاها ...

خانم ویزلی آهی کشید و به فهرست رون نگاهی انداخت و گفت:

ـ خب، حالا که اینا به دستتون رسیده، فکر نمی‌کنم دیگه بتونیم رفتن به کوچه‌ی دیاگون‌رو بیش‌تر از این عقب بندازیم. روز شنبه می‌ریم، البته اگه پدرت بازهم مجبور نباشه بره سرکار. من بدون پدرتون نمی‌یام اون‌جا.

رون خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ـ مامان، راستشو بگو، تو فکر می‌کنی اسمشونبر می‌ره پشت قفسه‌ی کتاب‌های «فلوریش و بلاتز» قایم می‌شه؟

خانم ویزلی بلافاصله از کوره در رفت و گفت:

ـ ببینم، نکنه فورتسکیو و اولیوندر رفته باشن به تعطیلات؟ اگه به نظرت اقدامات امنیتی خیلی خنده‌داره می‌تونی توی خونه بمونی تا خودم برم وسایلتو بگیرم...

رون با دستپاچگی گفت:

ـ نه، می‌یام. می‌خوام مغازه‌ی فرد و جرج‌رو ببینم!

ـ پس جوونک، حواستو خوب جمع کن تا من یه وقت به این نتیجه نرسم که تو خام‌تر از اونی که بتونی با ما بیای!

خانم ویزلی با خشم این را گفت و با خشونت ساعتش را برداشت که هر نه عقربه‌ی آن همچنان «خطر جدی» را نشان می‌دادند و روی دسته‌ی حوله‌های تمیز و تازه تاشده ایستاند. آن‌گاه اضافه کرد:

ـ در ضمن، این درباره‌ی برگشتن به هاگوارتز هم صدق می‌کنه!

رون سرش را برگرداند و ناباورانه به هری نگاه کرد. وقتی مادرش سبد لباسشویی و ساعت پرنوسان روی آن را در بغل گرفت و با عصبانیت از آن‌جا بیرون رفت رون گفت:

ـ عجبا!... دیگه توی این خونه نمی‌شه حتی شوخی کرد...

اما در چند روز پس از آن، رون مراقب بود که درباره‌ی ولدمورت حرف نسنجیده‌ای نزند. روز شنبه، بدون فوران خشم دیگری از خانم ویزلی آغاز شد هرچند که هنگام صرف صبحانه او بسیار عصبی به نظر می‌رسید. بیل که به همراه فلور در خانه می‌ماند (و موجب خشنودی فراوان جینی و هرمیون می‌شد) از آن سوی میز، یک کیف پول پر را به سمت هری لغزاند. بلافاصله رون با چشم‌های گردشده گفت:

ـ پس من چی؟

بیل گفت:

ـ این پول خودشه، ابله. هری، اینو از توی صندوقت برات آوردم چون در حال حاضر که اجنه اقدامات امنیتی شدیدتری‌رو به کار می‌بندند برای مردم عادی پنج ساعت طول می‌کشه تا طلاشون به دستشون برسه. بیچاره آرکی فیلپات[1]، دو روز پیش یه ردیاب امانات فرو رفت به ... بگذریم، باور کن هری، این‌جوری خیلی راحت‌تره.

هری طلاهایش را در جیبش گذاشت و گفت:

ـ ازت ممنونم، بیل.

فلور همان‌طورکه بینی‌بیل را نوازش می‌کرد با حالت تحسین‌آمیزی گفت:

ـ بیل اَمیشه اَمین‌قدر به فکر دیگرانه.

جینی از پشت فلور، بی‌صدا ادای بالاآوردن در کاسه‌ی برشتوکش را درآورد. برشتوک از دهان هری به گلویش پرید و رون چند ضربه به پشت او زد.

روز ابری و غم‌انگیزی بود. وقتی آن‌ها در حال پوشیدن شنل‌هایشان از در بیرون آمدند یکی از اتومبیل‌های ویژه‌ی وزارت سحر و جادو جلوی در حیاط منتظرشان بود؛ از همان اتومبیل‌هایی بود که هری پیش‌تر سوار شده بود.

وقتی اتومبیل وزارتخانه به نرمی از پناهگاه دور می‌شد و بیل و فلور از پنجره‌ی آشپزخانه برایشان دست تکان می‌دادند، رون راحت‌طلبانه، کش و قوسی به بدنش داد و با حالت تشکرآمیزی گفت:

ـ چه‌قدر خوبه که بابا بازهم می‌تونه از اینا برامون بگیره.

او به همراه هری، هرمیون و جینی، راحت و آسوده، بر روی صندلی پهن و جادار عقب اتومبیل نشسته بودند. آقای ویزلی سرش را

---

1. Arkie Philpott

برگرداند و گفت:

ـ یه وقت عادت نکنی، این فقط به خاطر هریه.

آقا و خانم ویزلی بر روی صندلی جلو، در کنار راننده نشسته بودند. صندلی کنار راننده برای کمک بـه آن‌هـا کش آمـده و بـه انـدازه‌ی یک کاناپه‌ی دو نفره شده بود. آقای ویزلی ادامه داد:

ـ برای هری، بالاترین درجه‌ی اقدامات امنیتی‌رو در نظر گرفته‌ن. توی پاتیل درزدار هم نیروی امنیتی بیش‌تری به ما ملحق می‌شه.

هری چیزی نگفت. هیچ خـوشش نـمی‌آمد کـه وسـط یک گـردان کارآگاه خـرید کـند. دسـتش را روی کـوله‌پشتی‌اش گـذاشت و شـنل نامریی‌اش را لمس کرد که در آن جا داده بود. اگر وجود آن شنل از نظر دامبلدور بی‌اشکال بود پس بی‌تردید از نظر وزارتـخانه هـم اشکـالی نداشت. اما وقتی دقیق‌تر به این موضوع فکر کرد متوجه شد که اطمینان ندارد وزارتخانه از وجود شنل او اطلاع داشته باشد.

پس از گذشت زمان کوتاه و غافلگیرکننده‌ای رانندهٔ اتـومبیل کـه برای اولین‌بار حرف می‌زد در خیابان چـیرینگ‌کراس سـرعتش را کـم کرد و جلوی پاتیل درزدار ایستاد و گفت:

ـ بفرمایید، رسیدیم. قراره من منتظرتون بمونم، فکر می‌کنین کـارتون چه‌قدر طول بکشه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ به نظرم یکی دو ساعت. اوه، خوبه، اونم این‌جاست.

هری به تقلید از آقای ویزلی با دقت از پنجره بیرون را نگاه کـرد و قلبش فرو ریخت. در بیرون مهمانخانه هیچ کارآگاهی نبود و به جای آن، هیکل عظیم‌الجثه‌ی روبیوس هاگرید، نگهبان محوطه‌ی هاگوارتز، به چشم می‌خورد که ریش مشکی داشت و کت بلندی از جنس پوست سگ آبی پوشیده بود. بی‌اعتنا به نگاه حیرت‌زده‌ی مشنگ‌های رهگذر،

همین که چشمش به هری افتاد لبخندی بر چهره‌اش نشست.

به محض این‌که هری پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت هاگرید او را با فشار استخوان‌شکنی در آغوش کشید و با صدای پرطنینش گفت:

ـ هری! کج منقار ـ ببخشید بال چروکیده ـ آره، باهاس ببینیش، هری، نمی‌دونی چه‌قدر خوشحاله که دوباره به فضای باز برگشته ـ

هری که استخوان‌های دنده‌اش را می‌مالید به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ خوشحالم که اون راحت و راضیه. نمی‌دونستیم «نیروی امنیتی» تویی!

ـ می‌دونم، درست مثل اون‌وقت‌ها شده، نه؟ می‌دونی، وزارتخونه می‌خواست یه مشت کارآگاه بفرسته ولی دامبلدور گفت من یکی کافیم.

هاگرید با غرور خاصی این را گفت و سینه‌اش را جلو داد و شست دست‌ها را در جیب‌های کتش کرد و ادامه داد:

ـ دیگه بیاین بریم ـ مالی، آرتور، اول شما بفرمایین ـ

برای اولین‌بار بود که هری پاتیل درزدار را کاملاً خالی می‌دید. از آن جمعیت قدیمی، فقط تام، صاحب مهمانخانه، با همان چهره‌ی چروکیده و بی‌دندانش باقی‌مانده بود. وقتی آن‌ها وارد مهمانخانه شدند تام امیدوارانه سرش را بلند کرد اما پیش از آن‌که بتواند حرفی بزند هاگرید فقط به او گفت:

ـ امروز فقط گذری اومدیم، تام، مطمئنم که منظورمو می‌فهمی. کارمون مربوط به هاگوارتزه، می‌دونی که...

تام با دلخوری سری تکان داد و به پاک‌کردن شیشه‌ها ادامه داد. هری، هرمیون، هاگرید و اعضای خانواده‌ی ویزلی از چایخانه گذشتند و وارد حیاط خلوت کوچک و سرد پشتی شدند؛ همان‌جایی که آن

سطل آشغال قرار داشت. هاگرید چتر صورتی‌رنگش را بلند کرد و با آن به آجر خاصی بر روی دیوار ضربه زد که بلافاصله شکافی در آن پدیدار شد و به صورت سردر قوسی‌شکلی درآمد که به خیابان تنگ و پرپیچ و خمی راه داشت. آن‌ها به خیابان قدم گذاشتند و ایستادند تا به اطرافشان نگاهی بیندازند.

کوچه‌ی دیاگون تغییر کرده بود. دیگر از چشم‌انداز پنجره‌ی فروشگاه‌ها که در آن‌ها کتاب‌های جادوگری، مواد اولیه‌ی معجون‌سازی و پاتیل‌ها را به نمایش می‌گذاشتند هیچ اثری نبود و همگی در ورای آگهی‌های دیواری بزرگی پنهان بودند که از سوی وزارت سحر و جادو بر روی شیشه‌ی فروشگاه‌ها نصب شده بود. اکثر آن آگهی‌های تیره‌ی ارغوانی‌رنگ، نسخه‌های بزرگی از دستورهای ایمنی درج شده در جزوه‌های وزارتخانه بودند که در تابستان برای همه فرستاده بودند اما بقیه‌ی آگهی‌ها عکس‌های سیاه و سفید متحرکی از مرگ‌خوارانی را به نمایش می‌گذاشتند که همه می‌دانستند از زندان گریخته‌اند. بلاتریکس لسترنج از روی شیشه‌ی نزدیک‌ترین عطاری پوزخند می‌زد. پنجره‌ی فروشگاه‌های معدودی را تخته‌کوب کرده بودند و بستنی‌فروشی فلورین‌فورتسکیو یکی از آن‌ها بود. از طرف دیگر، چندین دکه‌ی رنگ‌ورو رفته در امتداد خیابان سبز شده بودند. نزدیک‌ترین آن‌ها، جلوی مغازه‌ی فورتسکیو و در زیر یک سایبان راه‌راه پر از لک برپا بود که روی تابلوی مقوایی نصب شده در جلوی آن نوشته بود:

انواع نظرقربانی: مؤثر در برابر گرگینه‌ها، دیوانه‌سازها و دوزخی‌ها

جادوگر ریزنقش سالخورده‌ای در مقابل رهگذرها دستش را تکان

می‌داد و جیرینگ‌جیرینگ زنجیر و آویزهای نقره‌ای را در می‌آورد که از مچ تا بازوی دستش آویزان بودند.

وقتی از جلوی او می‌گذشتند با اشاره‌ی چشم و ابرویش جینی را نشان داد و به خانم ویزلی گفت:

ـ یکی واسه دختر کوچولوتون نمی‌خواین، خانم؟ تا از گردن قشنگش محافظت کنه؟

آقای ویزلی با خشم بـه جـادوگر نـظرقربانی‌فروش چشـم‌غره‌ای رفت سپس گفت:

ـ حیف که در حال انجام وظیفه نیستم وگرنه ...

خانم ویزلی با دلواپسی به فهرستی نگاه کرد و گفت:

ـ بله، ولی الآن کسی‌رو دستگیر نکن عزیزم، چون عجله داریم. به نظرم بهتره اول بریم سراغ خانم مالکین. هرمیون یه ردای شب جـدید لازم داره، لبه‌ی ردای رون هم حسابی کوتاه شده و خیلی بـالاتر از قـوزک پاش رفته. هری، تو هم خیلی قد کشیدی و احتمالاً یه ردای جدید لازم داری. بیاین بچه‌ها ـ

آقای ویزلی گفت:

ـ مالی، نمی‌شه که همه‌ی ما با هم بریم توی فروشگاه خانم مالکین، بهتر نیست این سه تا با هاگرید برن اون‌جا، ما هـم مـی‌تونیم بـه فـروشگاه «فلوریش و بلاتز» بریم و کتاب‌های بچه‌هارو بگیریم.

خانم ویزلی که آشکارا بر سر دو راهی مانده بود و نمی‌دانست باید به تمایلش برای به پایان رساندن سریع خریدهایشان اهمیت بدهد یا به اصرارش برای درکنارهم ماندن، جواب داد:

ـ نمی‌دونم، هاگرید به نظر تو ـ؟

ـ نگران نباشین، بچه‌ها پیش من جاشون امنه.

هاگرید با حالت تسـلی‌بخشی ایـن را گـفت و بـرای خـداحـافظی

دستش را که به بزرگی در سطل آشغال بود در هوا تکان داد. خانم ویزلی کاملاً قانع نشد اما به این جدایی رضایت داد و خود به همراه همسرش و جینی دوان‌دوان به سوی فروشگاه فلوریش و بلاتز شتافت. هری، رون، هرمیون و هاگرید نیز به طرف فروشگاه خانم مالکین حرکت کردند.

هری متوجه شد که بسیاری از مردمی که از کنارشان می‌گذشتند نیز مثل خانم ویزلی ناراحت و دلواپسند و دیگر برای گفت‌وگو در جایی نمی‌ایستند. فروشندگان نیز در گروه‌های فشرده‌ای دورهم بودند و با دقت به کارهایشان رسیدگی می‌کردند. از قرار معلوم هیچ‌کس به تنهایی برای خرید نیامده بود.

هاگرید بیرون فروشگاه خانم مالکین ایستاد و درحالی‌که خم می‌شد تا از پنجره‌ی فروشگاه داخل آن را نگاه کند به بچه‌ها گفت:

ـ اگه همه باهم بریم تو، یه ریزه جامون تنگ می‌شه. من از همین بیرون مواظبتونم.

بدین‌ترتیب هری، رون و هرمیون باهم وارد فروشگاه کوچک شدند. در نظر اول، به نظرشان رسید که کسی در آن‌جا نیست اما همین‌که در پشت سرشان بسته شد صدای آشنایی را شنیدند که از پشت قفسه‌ی رداهایی به گوش می‌رسید که رویشان را با پولک‌های آبی و سبز پولک‌دوزی کرده بودند.

ـ... من که دیگه بچه نیستم، نکنه هنوز متوجه نشدی، مادر. من به خوبی می‌تونم خریدهامو به *تنهایی* انجام بدم.

صدای غرغرویی که هری می‌شناخت و به کسی جز خانم مالکین تعلق نداشت در جواب گفت:

ـ خب، عزیزم، حق با مادرته. دیگه هیچ‌کدوم از ما نباید این‌طرف اون‌طرف پرسه بزنیم. این ربطی به بچگی نداره ـ

ـ حواست به این باشه که سوزنو کجا فرو می‌کنی، خب؟

از پشت قفسه‌ی رداها، پسر نوجوانی با صورت مثلثی‌شکل رنگ‌پریده و موی بور روشن بیرون آمد که ردای یشمی خوش‌دوختی به تن داشت و سنجاق‌های وصل‌شده به لبه‌ی پایین و سر آستین‌های آن برق می‌زد. با گام‌های بلندی به سوی آینه رفت و خود را در آن وارانداز کرد. چند لحظه‌ای طول کشید تا تصویر هری، رون و هرمیون را پشت تصویر خودش در آینه دید. چشم‌های سبز روشنش را تنگ کرد و گفت:

ـ مادر، از بوی گندی که می‌یاد تعجب نکن، آخه یه مشنگ‌زاده همین الآن وارد مغازه شد.

خانم مالکین که یک متر خیاطی و یک چوبدستی در دست داشت دوان‌دوان از پشت قفسه‌ی رداها بیرون آمد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم نیازی به استفاده از این‌جور کلمات باشه!

خانم مالکین با یک نگاه به در فروشگاه، چشمش به هری و رون افتاد که هردو چوبدستی‌هایشان را درآورده و مالفوی را نشانه گرفته بودند از این‌رو با دستپاچگی اضافه کرد:

ـ در ضمن، هیچ خوشم نمی‌یاد توی مغازه‌م کسی چوبدستی بکشه.

هرمیون که کمی عقب‌تر از آن‌ها ایستاده بود آهسته زمزمه کرد:

ـ نه تورو خدا، این کارو نکنین، ارزششو نداره ...

مالفوی به تمسخر گفت:

ـ آره، انگار جرأت می‌کنن بیرون از مدرسه جادو کنن. کی پای چشمتو سیاه کرده، گرنجر؟ می‌خوام براش یه دسته گل بفرستم.

خانم مالکین با لحن تندی گفت:

ـ بسه دیگه!

آن‌گاه برای پشتیبانی به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

- خانم - خواهش می‌کنم -

نارسیسا مالفوی سلانه سلانه از پشت قفسه‌ی رداها بیرون آمد و با لحن سردی به هری و رون گفت:

- اونارو بگذارین کنار. اگه یه بار دیگه به پسرم حمله کنین کاری می‌کنم که آخرین کار زندگیتون باشه.

- جدی؟

هری این را گفت و یک قدم جلوتر آمد و به آن چهره‌ی آرام متکبر چشم دوخت که با وجود رنگ‌پریدگیش همچنان شباهت زیادی به خواهرش داشت. اکنون دیگر قد هری به بلندی قد او بود. هری گفت:

- حتماً می‌خوای چند تا از دوستان مرگ‌خوارتو خبر کنی که دخلمونو بیارن، نه؟

خانم مالکین که به قلبش چنگ زده بود جیغ‌ودادکنان گفت:

- واقعاً که، نباید به کسی تهمت بزنی - حرف خطرناکی زدی - خواهش می‌کنم چوبدستی‌هاتونو بگذارین کنار!

اما هری چوبدستیش را پایین نیاورد. نارسیسا مالفوی با لبخند ناخوشایندی گفت:

- مثل این‌که از بس نورچشمی دامبلدور بودی این خیال خام به سرت اومده که در امن و امانی، هری‌پاتر. ولی دامبلدور همیشه نیست که مواظبت باشه.

هری نگاه تمسخرآمیزی به گوشه و کنار فروشگاه انداخت و گفت:

- وای ... نگاه کن ... دامبلدور این‌جا نیست! پس چرا زودتر فرار نمی‌کنی؟ ممکنه دامبلدور بتونه برات یه سلول دونفره توی آزکابان دست‌وپا کنه که با اون شوهر پاکباخته‌ت توش بمونی!

مالفوی با خشم به سمت هری هجوم برد اما پایش به لبه‌ی ردایش گیر کرد.

رون با صدای بلندی قهقهه زد. مالفوی با عصبانیت گفت:

ـ به چه جرأتی با مادرم این‌طوری حرف می‌زنی، پاتر!

نارسیسا انگشت‌های کشیده و سفیدش را روی شانه‌ی دراکو گذاشت و مانع حرکت او شد و گفت:

ـ اشکالی نداره، دراکو. امیدوارم قبل از این‌که من به لوسیوس ملحق بشم، پاتر به سیریوس عزیزش بپیونده.

هری چوبدستیش را بالاتر گرفت. هرمیون که دست هری را گرفته بود و می‌کوشید آن را پایین بیاورد ناله‌کنان گفت:

ـ نه، هری! درست فکر کن... نباید این کارو بکنی... توی دردسر می‌افتی‌ها...

خانم مالکین در آن میان، لحظه‌ای این پا آن پا کرد و بعد، گویی تصمیم گرفت طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است بلکه اتفاقی نیفتد. جلوی مالفوی خم شد که هنوز داشت به هری چشم‌غره می‌رفت و گفت:

ـ به نظرم این آستین چپشو باید یه ذره کوتاه‌تر کنیم، عزیزم، بگذار من فقط ـ

مالفوی دست خانم مالکین را کنار زد و نعره‌زنان گفت:

ـ آی! نگاه کن، ببین سوزناتو کجا فرو می‌کنی، زن! مادر ـ من دیگه اصلاً اینارو نمی‌خوام ـ

ردا را بالا کشید و از سرش درآورد و جلوی پای خانم مالکین، روی زمین انداخت. نارسیسا نگاه تحقیرآمیزی به هرمیون انداخت و گفت:

ـ حق باتوست، دراکو. حالا فهمیدم که چه جور اراذل و اوباشی از این‌جا خرید می‌کنن... بهتره بریم و از «توییل‌فیت و تتینگ» خریدمونو بکنیم.

و با این حرف، هردو با گام‌های بلندی از فروشگاه بیرون رفتند.

مالفوی هنگام خروج، سعی کرد هرچه محکم‌تر به رون تنه بزند. خانم مالکین گفت:

ـ واقعاً که!

سپس ردایی را که افتاده بود از زمین برداشت و نوک چوبدستیش را مثل جاروبرقی به آن کشید تا گردوخاکش را بگیرد.

او در تمام مدتی که ردای رون و هری را اندازه می‌کرد حواسش پرت بود. می‌خواست به جای ردای شب ساحرگی، یک ردای شب جادوگری به هرمیون بفروشد و وقتی تعظیم‌کنان آن‌ها را به بیرون فروشگاه هدایت می‌کرد قیافه‌اش طوری بود که گویی از رفتن آن‌ها خوشحال شده است.

وقتی بچه‌ها بار دیگر نزد هاگرید آمدند او با خوشرویی پرسید:

ـ همه‌چی گرفتین؟

هری گفت:

ـ تقریباً آره. مالفوی و مادرشو دیدی؟

هاگرید با بی‌خیالی گفت:

ـ آره. ولی هری نگران اونا نباش، جرأت ندارن وسط کوچه‌ی دیاگون دردسر درست کنن.

هری، رون و هرمیون به هم نگاه کردند اما پیش از آنکه بتوانند هاگرید را از این بی‌خیالی به‌در آورند آقا و خانم ویزلی و جینی که هرسه بسته‌های سنگین کتاب‌ها را در بغل گرفته بودند از راه رسیدند. خانم ویزلی گفت:

ـ همه‌تون خوبین؟ ردا گرفتین؟ خب، پس می‌تونیم سر راه فروشگاه فرد و جرج، به عطاری و فروشگاه ایلوپز هم سری بزنیم ـ همه نزدیک هم بمونین ...

در عطاری، نه هری مواد لازم برای تهیه‌ی معجون‌ها را خرید نه

رون، چراکه می‌دانستند دیگر درس معجون‌سازی ندارند. اما هردو از فروشگاه بزرگ ایلوپز، چند جعبه‌ی بزرگ غذای جغد برای هدویگ و خرچال خریدند. بعد درحالی‌که خانم ویزلی دقیقه به دقیقه، به ساعتش نگاه می‌کرد در خیابان پایین رفتند تا شوخی‌های سحرآمیز ویزلی را پیدا کنند که نام فروشگاه شوخی فرد و جرج بود. خانم ویزلی گفت:

ـ راست راستی خریدمون زیاد طول نکشیدها. پس می‌ریم یه نگاه کوچولو میندازیم و برمی‌گردیم پیش ماشین. دیگه باید نزدیک شده باشیم اون‌جا پلاک نودودوست ... نودوچهار ...

رون ناگهان ایستاد و گفت:

ـ وای!

چشم‌انداز فروشگاه فرد و جرج برخلاف شیشه‌ی پوشیده از آگهی و ملال‌آور فروشگاه‌های اطرافشان، مثل یک نمایش آتش‌بازی، نگاه هر کسی‌را به‌سوی خود جلب‌می‌کرد. رهگذرهای بی‌توجه، چند قدم جلوتر، سرشان را برمی‌گرداندند و به آن‌سو نگاه می‌کردند. چندین نفر دیگر نیز با قیافه‌های مات و مبهوت، وسط راهشان میخکوب شده بودند. پنجره‌ی سمت چپ فروشگاه، با تزیینات خیره‌کننده‌اش انواع چیزهایی را به نمایش می‌گذاشت که دور خود می‌چرخیدند، بالا و پایین می‌رفتند، روشن و خاموش می‌شدند، جست‌وخیز می‌کردند یا جیغ می‌کشیدند. تنها بانگاه کردن به‌آن‌ها، چشم‌های هری به‌سوزش افتاد و اشک درآن‌ها جمع شد. شیشه‌ی پنجره‌ی سمت چپ فروشگاه را یک آگهی دیواری عظیم ارغوانی رنگ، شبیه‌به آگهی‌های وزارتخانه پوشانده بود اما با حروف زرد و فانتری چشمک‌زنی بر روی آن نوشته بودند:

چرا نگران اسمشونبر هستید؟

باید نگران آه ـ نه ـ ببرها باشید

نوعی احساس یبسی، گریبانگیر ملت شده راس راسی!

هری زد زیر خنده. با صدای ناله‌ی خفیفی که از پشت سر به گوشش رسید سرش را برگرداند و خانم ویزلی را دید که هاج و واج به آگهی خیره شده بود. دهانش بی‌آن‌که صدایی از آن درآید در حال حرکت بود و عبارت «اَه ـ نه ـ ببر» را تلفظ می‌کرد. آهسته زیر لب گفت:

ـ جفتشونو توی رختخواب می‌کشند.

رون که مثل هری می‌خندید گفت:

ـ هیچم نمی‌کشند. این خارق‌العاده‌س!

او و هری، جلوتر از بقیه وارد فروشگاه شدند. داخل آن غلغله بود و هری نتوانست خود را به نزدیک قفسه‌ها برساند. به اطرافش نگاهی انداخت و جعبه‌های روی‌هم انباشته‌ای را دید که تا سقف می‌رسیدند: تمام آن‌ها جعبه‌های خوراکی‌های جیم‌شو بودند که دوقلوها در دوره‌ی تحصیل نیمه‌کاره‌شان در هاگوارتز در طول سال گذشته تکمیل کرده بودند. هری متوجه شد که نوقای خون‌دماغ از همه محبوب‌تر بوده است زیرا تنها یک جعبه‌ی کهنه از آن‌ها در قفسه باقی‌مانده بود. سطل‌هایی پر از چوبدستی‌های تقلبی به چشم می‌خورد که ارزان‌ترین آن‌ها با یک تکان موجی‌شکل به مرغ و خروس پلاستیکی یا شلوارک تبدیل می‌شدند؛ گران‌ترین چوبدستی‌ها آن‌هایی بودند که بی‌خبر به سر و روی صاحب بیچاره‌شان ضربه می‌زدند. در آن‌جا جعبه‌های قلم پری وجود داشت که شامل انواع قلم‌های پر، از جمله قلم پر خودنویس، قلم پر اصلاحگر دیکته و قلم پر پاسخگوی سریع می‌شد. در میان جمعیت، جایی باز شد و هری به زور راهش را به سوی پیشخوان باز کرد. در آن‌جا گله‌ای از بچه‌های ده ساله‌ی مشتاق، آدمک چوبی ریزه میزه‌ای را تماشا می‌کردند که آهسته از پلکانی بالا می‌رفت تا به یک چوبه‌ی دار واقعی می‌رسید. هردو بر روی جعبه‌ای قرار داشتند که رویش نوشته بود: آدمک سر به دار چند بار مصرف ـ اگر

جادو نکنید خود را به دار می‌آویزد!

ـ «افسون خیال‌پردازی ثبت شده» ...

هرمیون توانسته بود با زور و زحمت از کنار اجناس به نمایش درآمده در کنار پیشخوان عبور کند و سرگرم خواندن توضیح پشت جعبه‌ای بود که عکس رنگی روی آن یک جوان خوش‌قیافه و دختر دل‌باخته‌ای را نشان می‌داد که بر روی عرشه‌ی کشتی دزدان دریایی ایستاده بودند.

ـ ***«با یک ورد ساده، به مدت سی دقیقه، سرگرم خیال‌پردازی ناب و واقع‌گرایانه‌ای می‌شوید که به راحتی در کلاس‌های درس عادی قابل استفاده بوده، عملاً قابل تشخیص نخواهد بود (عوارض جانبی آن عبارتند از منگی و ریزش اندک آب دهان). غیرقابل فروش به افراد زیر شانزده سال.»***

هرمیون به هری نگاهی کرد و گفت:

ـ هیچ می‌دونی که این یه جادوی خارق‌العاده‌س!

صدای کسی از پشت سر آن‌ها به گوش رسید که گفت:

ـ هرمیون، به خاطر این حرفت، یه جعبه از اینارو مجانی می‌گیری.

پشت سر آن‌ها فرد لبخندزنان ایستاده بود و ردای سرخابی‌رنگش به‌طور شکوهمندانه‌ای با سرخی آتشین مویش در تضاد بود. آن‌ها باهم دست دادند و فرد گفت:

ـ حالت چه‌طوره، هری؟ چه بلایی سر چشمت اومده، هرمیون؟

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ کار تلسکوپ مشت‌زنته.

فرد گفت:

ـ ای دادوبیداد، پاک اونو یادم رفته بود. بیا ـ

فرد ظرف لوله‌ای درداری را از جیبش درآورد و به دست هرمیون داد. هرمیون با احتیاط در آن را پیچاند و بازکرد و خمیر غلیظ زردرنگ

درون آن نمایان شد. فرد گفت:

ـ یه ذره از این به دور چشمت بمال، تا یک ساعت دیگه کبودیش از بین می‌ره. ناچار بودیم یه پماد ضدکبودی خوب پیدا کنیم، آخه بیش‌تر محصولاتمونو روی خودمون آزمایش می‌کنیم.

هرمیون با نگرانی پرسید:

ـ این‌که مطمئنه، نه؟

فرد با خوش‌رویی گفت:

ـ معلومه که مطمئنه. بیا هری، بیا تا باهم یه گشتی توی مغازه بزنیم.

هری هرمیون را که سرگرم مالیدن پماد به دور چشمش بود به حال خود گذاشت و به دنبال فرد به قسمت پشتی فروشگاه رفت و درآن‌جا چشمش به جایگاهی افتاد که ویژه‌ی شیرین‌کاری با کارت‌بازی و طناب بود. فرد با شادمانی به آن‌ها اشاره کرد و گفت:

ـ حقه‌های جادویی مشنگی! برای افراد عجیب غریبی مثل باباکه عاشق چیزهای مشنگی‌اند. البته پول زیادی از توش درنمی‌یاد ولی چون کارو کاسبیمون نسبتاً خوبه اینم کار ابتکاری جالبیه ... آهان، جرج هم این‌جاست.

برادر دوقلوی فرد با حرارت با هری دست داد و گفت:

ـ داری همه جارو به هری نشون می‌دی؟ هری، بیا این پشت تا ببینی ما کجا داریم پول حسابی درمی‌یاریم ـ ***آهای باتوام، هرچی کش بری به جاش باید چندین گالیون بسلفی!***

جرج چند جمله‌ی آخر را با حالتی هشداردهنده به پسربچه‌ای گفت و او نیز با عجله دستش را از لگنی بیرون کشید که روی آن نوشته بود: علامت‌های شوم خوردنی ـ حال هر کسی را به‌هم می‌زند!

جرج پرده‌ای را کنار کشید که پشت شیرین‌کاری‌های مشنگی بود و چشم هری به اتاقی افتاد که تاریک‌تر و خلوت‌تر بود. بسته‌بندی

محصولاتی که در قفسه‌های این قسمت چیده بودند بسیار معقول‌تر به نظر می‌رسید. فرد گفت:

ـ تازگی‌ها این محصولات جدی‌ترو درست کردیم. اتفاق مسخره‌ای باعث این کار شد...

جرج گفت:

ـ باورت نمی‌شه که خیلی از مردم، حتی اونایی که توی وزارتخونه کار می‌کنن، نمی‌تونن افسون سپر دفاعی‌رو درست اجرا کنن. خب آخه اونا تورو نداشته‌ن که یادشون بدی، هری.

ـ راست می‌گه... خلاصه به فکرمون رسید که کلاه‌های حفاظتی، چیز خنده‌داری از آب درمی‌یاد. می‌دونی، کافیه وقتی این کلاه روی سرته به دوستت بگی که تورو طلسم کنه، بعد وقتی طلسمش کمونه می‌کنه باید قیافه‌ی دوستتو ببینی. وزارتخونه برای تمام پرسنل حفاظتش پونصد تا از اینا گرفته! تازه یه عالمه دیگه هم بهمون سفارش داده‌ن!

ـ برای همین کارمونو توسعه دادیم و انواع شنل‌های حفاظتی، دستکش‌های حفاظتی...

ـ یعنی خب درسته که این چیزها در برابر طلسم‌های نابخشودنی کمک زیادی نمی‌کنه ولی برای طلسم و جادوهای جزیی و معمولی...

جرج گفت:

ـ بعد به فکرمون رسید که وارد رشته‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه بشیم، آخه خیلی پولسازه.

سپس با شوق و ذوق ادامه داد:

ـ این خیلی باحاله. ببین، پودر تاریکی فوری، اینارو از پرو وارد می‌کنیم. اگه بخوای سریع جیم بشی به دردت می‌خوره.

ـ تله‌های انفجاریمونو نگاه کن، دارن از قفسه‌ها بیرون می‌رن.

فرد به چندین شی سیاه بوقی‌شکل عجیب اشاره کرده بود که به

راستی سعی می‌کردند دوان‌دوان از جلوی چشم آن‌ها دور شوند. فرد ادامه داد:

ـ کافیه یکی‌شونو مخفیانه بندازی زمین تا در جایی دور از دیدرس تو صدای بلند خوشگلی در بیارن و در مواقع لزوم توجه دیگران‌رو از تو منحرف کنن.

هری که خوشش آمده بود گفت:

ـ خیلی به دردبخوره.

جرج چند تا از تله‌های انفجاری را قاپید و در دست هری گذاشت و گفت:

ـ بیا، بگیرشون.

ساحره‌ی جوانی با موی کوتاه و بور از پشت پرده سرک کشید. هری متوجه شد که او نیز ردای کار سرخابی‌رنگی به تن دارد. ساحره‌ی جوان گفت:

ـ آقای ویزلی و آقای ویزلی، اون بیرون، یکی از مشتری‌ها دنبال یه پاتیل شوخی‌دار می‌گرده.

از نظر هری بسیار عجیب بود که کسی فرد و جرج را «آقای ویزلی» خطاب کند اما هردو با گام‌های بلند به سوی او رفتند. جرج بلافاصله گفت:

ـ درست می‌گی، وریتی، دارم می‌یام. هری، هرچی که دوست‌داشتی بردار، باشه؟ همه‌ش مجانیه.

هری که برای پرداختن بهای تله‌های انفجاری کیف پولش را درآورده بود گفت:

ـ این‌طوری نمی‌شه!

فرد سکه‌های طلای هری را با دست پس زد و گفت:

ـ تو این‌جا پول نمی‌دی.

ـ ولی ـ

جرج با لحنی بسیار جدی گفت:

ـ سرمایه‌ی اولیه‌مونو تو بهمون قرض دادی، ما که یادمون نمی‌ره. هرچی دلت خواست بردار، فقط هرکی ازت پرسید از کجا اونارو گرفتی آدرس مارو بهش بده.

جرج به سرعت به آن سوی پرده رفت تا به مشتری‌ها کمک کند و فرد هری را به سوی بخش اصلی فروشگاه راهنمایی کرد. آن‌ها هرمیون و جینی را دیدند. که هنوز در حال بررسی افسون خیال‌پردازی ثبت شده بودند. فرد گفت:

ـ دخترها، هنوز محصولات «ساحره‌ی شگفت‌انگیز» مخصوص ما رو ندیدین؟ خانم‌ها، دنبال من بیاین...

نزدیک ویترین فروشگاه، مجموعه‌ی محصولاتی به رنگ صورتی تند قرار داشت که گروهی از دخترهای هیجان‌زده با شوق و ذوق دور آن جمع بودند و کرکر می‌خندیدند. هرمیون و جینی با نگرانی منتظر ماندند. فرد با حالتی غرورآمیز گفت:

ـ بفرمایید، بهترین معجون‌های عشق، که نظیرشون هیچ‌جا گیرتون نمی‌یاد.

جینی بدبینانه یک ابرویش را بالا برد و پرسید:

ـ اینا اثر می‌کنند؟

ـ معلومه که اثر می‌کنند هربار بیش‌تر از بیست‌وچهار ساعت اثرشون باقی می‌مونه، بستگی به وزن پسر موردنظر داره ـ

جرج که بار دیگر نزد آن‌ها آمده بود گفت:

ـ و همچنین به جذابیت دختره.

جرج ناگهان حالتی جدی به خود گرفت و ادامه داد:

ـ ولی اینارو به خواهر خودمون نمی‌فروشیم. اونم موقعی که پنج شش

تا پسر دوروبرش می‌پلکند. آخه ما شنیدیم ـ

جینی به جلو خم شد تا از داخل قفسه، ظرف کوچک صورتی رنگی را بردارد و به آرامی گفت:

ـ هرچی از زبون رون شنیدین دروغ محضه. این چیه؟

فرد گفت:

ـ داروی ضدجوش ده ثانیه‌ای تضمینیه. برای انواع جوش‌ها عالیه از جوش‌های چرکی گرفته تا جوش‌های سرسیاه. ولی، موضوع حرف‌رو عوض نکن. در حال حاضر، تو با پسری به نام دین‌توماس دوست هستی یا نیستی؟

جینی گفت:

ـ آره، هستم. ولی آخرین‌بار که دیدمش، یه نفر بود نه پنج شش نفر. اونا چی‌اند؟

جینی به چند توپ گرد پشمالو اشاره کرد که در درجات مختلفی از رنگ‌های صورتی و ارغوانی به چشم می‌خوردند و همگی کف قفسی قل می‌خوردند و جیغ‌های بنفش می‌کشیدند. جرج در جواب او گفت:

ـ اینا پف کوتوله‌اند. توپک‌های مینیاتوری‌اند. نمی‌تونیم با سرعت زیادی اونارو پرورش بدیم و زیادشون کنیم. پس اون مایکل‌کرنر چی شد؟

جینی انگشتش را لای میله‌های قفس کرد و به پف‌های کوتوله‌ای نگاه کرد که دور آن جمع شدند و گفت:

ـ اونو گذاشتم کنار. براش گرون تموم شد. اینا چه‌قدر بامزه‌اند.

فرد حرف او را تصدیق کرد و گفت:

ـ آره، خیلی مامانی‌اند. ولی انگار زودبه‌زود دوست‌هاتو عوض می‌کنی، نه؟

جینی دست‌هایش را به کمرش زد و برگشت تا به صورت او نگاه

کند. چشم‌غره‌ی جینی چنان به چشم‌غره‌های خانم ویزلی شباهت داشت که هری تعجب کرد که فرد بلافاصله خود را پس نکشید. جینی گفت:

ـ به تو هیچ ربطی نداره.

آن‌گاه رویش را به رون کرد که با یک بغل از اجناس فروشگاه، تازه از راه رسیده و کنار جرج ایستاده بود و به او گفت:

ـ از جنابعالی هم خیلی ممنونم که پشت سرم به این‌دو تا چرت و پرت نگفتی!

فرد جعبه‌های متعددی را وارسی کرد که رون در دست داشت و به او گفت:

ـ می‌شه سه گالیون و نه سی‌کل و یک نات. اِخ کن.

ـ ولی من برادرتم.

ـ آره، این چیزهایی که تو بلند کردی هم اجناس ماست. سه گالیون و نه سی‌کل. یه ناتشو هم تو نده.

ـ ولی من سه گالیون و نه سی‌کل ندارم.

ـ پس همه‌شونو برگردون سر جاهاشون. حواستو جمع کن که هر کدومو توی قفسه‌ی خودش بگذاری.

چند تا از جعبه‌ها از دست رون به زمین افتاد و او ناسزایی گفت و دستش را با حرکت توهین‌آمیزی به فرد نشان داد. از بخت بدش خانم ویزلی که همان لحظه را برای پیوستن به آن‌ها انتخاب کرده بود او را هنگام انجام آن حرکت دید و با لحن تند و تیزی گفت:

ـ اگه یه بار دیگه ببینم که این کارو می‌کنی همچی انگشتاتو طلسم می‌کنم که همه‌شون بچسبند به همدیگه.

بلافاصله جینی گفت:

ـ مامان، می‌شه من یه دونه از این پف‌های کوتوله بردارم؟

خانم ویزلی با نگرانی پرسید:

ـ یه دونه چی برداری؟

ـ نگاه کن، ببین چه‌قدر خوشگلن ...

خانم ویزلی به کناری رفت تا به پف‌های کوتوله نگاهی بیندازد و هری، رون و هرمیون لحظه‌ای توانستند بدون هیچ مانعی از شیشه‌ی فروشگاه بیرون را ببینند. دراکو مالفوی، تک و تنها، با عجله از خیابان بالا می‌رفت. وقتی از جلوی فروشگاه جیب‌برهای جادویی ویزلی می‌گذشت سرش را برگرداند و نگاهی به آن انداخت. چند لحظه پس از آن، از جلوی فروشگاه عبور کرد و از میدان دید آن‌ها خارج شد. هری اخمی کرد و گفت:

ـ معلوم نیست که مامان‌جونش کجاست.

رون گفت:

ـ از ظاهرش معلوم بود که از دست مادرش در رفته.

هرمیون گفت:

ـ آخه برای چی؟

هری که سخت در فکر بود چیزی نگفت. امکان نداشت نارسیسا مالفوی به میل خود اجازه بدهد که پسر عزیز دردانه‌اش از جلوی چشمش دور شود. بی‌تردید مالفوی تلاش زیادی کرده بود تا بتواند از چنگ او بگریزد. هری که مالفوی را می‌شناخت و از او متنفر بود اطمینان داشت که او برای این کار، نیت پاک و خالصی نداشته است.

نگاهی به اطرافشان انداخت. خانم ویزلی و جینی روی قفس پف‌های کوتوله خم شده بودند. آقای ویزلی با شادمانی سرگرم وارسی یک دسته کارت‌بازی با علایم مشنگی بود. فرد و جرج هردو سرگرم کمک به مشتری‌ها بودند. در آن سوی شیشه‌ی فروشگاه نیز هاگرید، پشت به آن‌ها ایستاده بود و بالا و پایین خیابان را وارانداز می‌کرد.

هری شنل نامرییش را از کیفش بیرون کشید و گفت:

ـ بیاین بریم زیر این، زود باشین.

هرمیون با دودلی به خانم ویزلی نگاهی انداخت و گفت:

ـ اوه ـ من نمی‌دونم هری.

رون گفت:

ـ بیا دیگه.

هرمیون لحظه‌ی دیگری مردد ماند و سپس همراه با هری و رون در زیر شنل پنهان شد. هیچ‌کس نفهمید که آن‌ها ناپدید شده‌اند. همه بیش از حد به محصولات فرد و جرج علاقه نشان می‌دادند. هری، رون و هرمیون با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانستند حرکت کردند و درحالی‌که خود را جمع کرده بودند از در فروشگاه خارج شدند اما وقتی به خیابان رسیدند که مالفوی نیز درست مثل آن‌ها با موفقیت ناپدید شده بود.

هری تا جایی که می‌توانست آهسته زمزمه کرد تا هاگرید که در حال زمزمه کردن آهنگی بود صدایش را نشنود. او گفت:

ـ داشت از اون طرف می‌رفت. بیاین بریم.

آن‌ها دوان‌دوان پیش رفتند و در راه، داخل فروشگاه‌های دو طرفشان را نگاه کردند تا این‌که هرمیون به نقطه‌ای در مقابلشان اشاره کرد و آهسته گفت:

ـ خودشه، نه؟ همونه که داره می‌پیچه سمت چپ؟

رون زمزمه کرد:

ـ خیلی عجیبه.

مالفوی به اطرافش نگاهی انداخته، به داخل کوچه‌ی ناکترن پیچیده و ناپدید شده بود.

هری بر سرعتش افزود و گفت:

ـ زودباشین، وگرنه گمش می‌کنیم.

این روزها بسیار دشوار بود که هر سه باهم در زیر شنل پنهان شوند و از آن‌جا که لبه‌ی شنل در نزدیکی قوزک پاهایشان بالا و پایین می‌رفت هرمیون با دلواپسی گفت:

ـ پاهامون معلوم نشه!

هری با بی‌قراری گفت:

ـ مهم نیست. فقط عجله کنین.

اما کوچه‌ی ناکترن، خیابان فرعی‌یی که به جادوی سیاه اختصاص داشت، خلوت و خالی بود. هنگام عبور از جلوی مغازه‌ها، داخل هریک را با دقت نگاه می‌کردند اما از قرار معلوم هیچ‌یک از آن‌ها مشتری نداشتند. هری در این فکر بود که در چنین دوره‌ی خطرناک و شبهه‌انگیزی، اگر کسی اسباب و وسایل جادوی سیاه را بخرد یا دست‌کم هنگام خرید چنین وسایلی در معرض دید دیگران باشد مشتش باز می‌شود.

هرمیون نیشگون محکمی از دست هری گرفت و او گفت: «آی!». هرمیون در گوش هری گفت:

ـ هیس! اون‌جارو نگاه کن! مالفوی اون‌جاست.

آن‌ها به جلوی تنها مغازه‌ی کوچه‌ی ناکترن رسیده بودند که هری داخل آن را دیده بود: فروشگاه بورگین و برکز، که انواع و اقسام وسایل شرارت‌بار را می‌فروخت. دراکو مالفوی، وسط صندوق‌های پر از جمجمه و بطری‌های قدیمی، پشت به آن‌ها ایستاده بود و آن‌ها تنها از کنار همان کمد بزرگی قادر به دیدن او بودند که هری یک‌بار برای پنهان‌شدن از چشم مالفوی و پدرش در آن پنهان شده بود. از حرکت دست‌های مالفوی معلوم بود که با شور و شوق صحبت می‌کند. آقای بورگین، صاحب مغازه، مرد خمیده‌ای با موی روغن‌زده، در مقابل

مالفوی ایستاده بود. قیافه‌اش حالت عجیبی به خود گرفته بود که آمیزه‌ای از ترس و غضب بود.

هرمیون گفت:

ـ ای کاش می‌تونستیم حرف‌هاشونو بشنویم.

رون با هیجان گفت:

ـ می‌تونیم! صبر کنین ـ لعنتی ـ

وقتی با دستپاچگی بزرگ‌ترین جعبه‌ای را زیرورو می‌کرد که همچنان محکم نگه داشته بود یکی دو جعبه‌ی دیگر از دستش به زمین افتادند. او گفت:

ـ نگاه کنین! گوش‌های گسترش‌پذیر!

هرمیون گفت:

ـ عالی شد!

وقتی رون رشته‌های دراز و گوشتی‌رنگ را از هم باز کرد و می‌خواست آن‌ها را از زیر در مغازه رد کند هرمیون گفت:

ـ اوه، امیدوارم درش نفوذناپذیر نباشه.

رون با خوشحالی گفت:

ـ نه، نیست! بیاین گوش کنین!

سرهایشان را به‌هم نزدیک کردند و با دقت به صدای مالفوی گوش دادند که بلند و واضح از انتهای رشته‌ها به‌گوش می‌رسید چنان‌که گویی رادیویی را روشن کرده بودند.

ـ می‌دونی چه‌طوری می‌شه درستش کرد؟

بورگین که حالت صدایش نشان می‌داد که مایل نیست خودش در آن کار دخالتی داشته باشد در جواب مالفوی گفت:

ـ ممکنه درست بشه، اما اول باید اونو ببینم. چرا اونو نمی‌یاری همین‌جا توی مغازه؟

مالفوی گفت:

ـ نمی‌تونم بیارمش. باید همون‌جایی که هست، بمونه. من فقط ازت می‌خوام که به من بگی چه‌طوری باید درستش کنم.

هری بورگین را دید که با نگرانی لبش را خیس کرد و گفت:

ـ خب، باید بگم که تا وقتی اونو ندیده‌م، این کار خیلی برام مشکله و شاید اصلاً غیرممکن باشه. هیچ تضمینی نمی‌تونم بدم.

مالفوی گفت:

ـ نمی‌تونی؟ شاید این اعتمادبه‌نفستو بیش‌تر کنه.

هری از حالت صدای مالفوی فهمید که پوزخند می‌زند.

مالفوی به سمت بورگین رفت و آن کمد جلوی دیدشان را گرفت. هری، رون و هرمیون اندکی جابه‌جا شدند بلکه بتوانند او را ببینند اما تنها چیزی که توانستند ببینند چهره‌ی وحشت‌زده‌ی بورگین بود.

ـ اگه به کسی بگی سزای عملتو می‌بینی. فنریر گری‌بکو[1] می‌شناسی؟ یکی از دوستان خانوادگیمونه. هرچند وقت یک‌بار بهت سر می‌زنه تا مطمئن بشه تمام حواستو روی این مشکل متمرکز کردی.

ـ دیگه لازم نیست ـ

مالفوی گفت:

ـ این منم که دراین‌باره تصمیم می‌گیرم. خب، بهتره من برم. یادت نره که *اون* یکی‌رو برام نگه‌داری. لازمش دارم.

ـ می‌خواین همین الآن اونو ببرین؟

ـ نه، معلومه که نمی‌برمش، مردک احمق. هیچ می‌دونی اگه اونو با خودم توی خیابون ببرم چه ریخت و قیافه‌ای پیدا می‌کنم؟ فقط نفروشش.

ـ معلومه که نمی‌فروشمش، قربان.

بورگین تعظیم بلندبالایی کرد به همان ترتیبی که یک‌بار هری او را

---

1. Fenrir Grayback

هنگام تعظیم در برابر لوسیوس مالفوی دیده بود. مالفوی گفت:
ـ حتی یک کلمه هم به کسی چیزی نمی‌گی، بورگین، حتی به مادرم، فهمیدی؟

بورگین دوباره تعظیم کرد و جویده‌جویده گفت:
ـ البته، البته.

لحظه‌ای بعد، زنگ بالای در با صدای بلندی دیلینگ دیلینگ کرد و مالفوی که ظاهراً از کار خود بسیار راضی و خشنود بود با گام‌های شق و رق از مغازه بیرون آمد. با چنان فاصله‌ی کمی از کنار هری، رون و هرمیون گذشت که آن‌ها بالارفتن شنل در اطراف قوزک پاهایشان را احساس کردند. بورگین در داخل مغازه، سر جایش میخکوب شده بود. لبخند چاپلوسانه از لبش رفته بود و نگران به نظر می‌رسید.

رون که گوش‌های گسترش‌پذیر را به صورت حلقه‌ای می‌پیچید آهسته گفت:
ـ موضوع چی بود؟

هری که سخت به فکر فرو رفته بود گفت:
ـ چه می‌دونم. مالفوی می‌خواست اون یه چیزی‌رو براش تعمیر کنه ... و یه چیزی‌رو که توی مغازه‌س براش نگه‌داره ... وقتی داشت می‌گفت «اون یکی» دیدی به چی اشاره کرد؟
ـ نه، پشت اون کمده بود ـ

هرمیون آهسته گفت:
ـ شما دو تا همین‌جا بمونین.
ـ می‌خوای چی کار ـ؟

اما هرمیون از زیر شنل بیرون رفته بود. با مشاهده‌ی تصویرش بر روی شیشه، موهایش را مرتب کرد و بعد یکراست به داخل مغازه رفت و بار دیگر زنگ مغازه به صدا درآمد. رون با عجله گوش‌های

گسترش‌پذیر را به زیر در برگرداند و یکی از رشته‌ها را به دست هری داد.

هرمیون با خوش‌رویی به بورگین گفت:

ـ سلام، چه صبح وحشتناکیه، نه؟

بورگین جواب او را نداد و فقط با سوءظن به او نگاه کرد. هرمیون که با شادمانی آهنگی را زمزمه می‌کرد، در میان وسایل درهم ریخته‌ی به نمایش درآمده در مغازه سلانه سلانه قدم زد. جلوی جعبه‌ی آینه‌داری ایستاد و پرسید:

ـ این گردنبند فروشیه؟

بورگین به سردی گفت:

ـ اگه هزارو پونصد گالیون داشته باشی، بله.

هرمیون به قدم‌زدن ادامه داد و گفت:

ـ اوه، نه، این‌همه پول ندارم. این جمجمه‌ی ... اِم ... خوشگل چه‌طور؟

ـ شونزده گالیونه.

ـ پس اینم فروشیه؟ اینو ... برای کسی نگه نداشتین؟

بورگین زیرچشمی به او نگاه کرد. هری احساس بدی داشت که به او می‌گفت بورگین می‌داند هرمیون چه هدفی دارد. از قرار معلوم هرمیون نیز احساس کرده بود که دستش رو شده است زیرا به‌طور ناگهانی احتیاط را کنار گذاشت و گفت:

ـ موضوع اینه که ... اِ... اون پسری که توی این مغازه بود ... دراکو مالفوی ... یکی از دوستان منه، و من می‌خوام برای تولدش یه هدیه بگیرم، اما اگه اون خواسته باشه که چیزی‌رو براش نگه دارین، خب معلومه که من نمی‌خوام از همون چیز براش بگیرم، بنابراین...

از نظر هری، گفته‌های هرمیون غیرقابل قبول بود و از قرار معلوم بورگین نیز چنین نظری داشت زیرا با صدای بلندی گفت:

ـ بیرون، برو بیرون!

هرمیون دیگر صبر نکرد که بار دیگر آن کلمات را بشنود و با عجله به سوی در رفت، بورگین نیز بـه دنـبالش. هـمین‌که صـدای دیـلینگ دیلینگ زنگ بالای در بلند شد بورگین در را محکم پشت سر هرمیون به هم کوبید و تابلوی «تعطیل» را پشت شیشه گذاشت.

رون دوباره شنل را روی سر هرمیون انداخت و گفت:

ـ خب، راستش ... ارزش امتحان کردنو داشت، ولی تو یه ذره سادگی به خرج دادی ـ

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ خب دفعه‌ی بعد، تو نشونمون بده که چه‌جوری باید این کارو کـرد، استاد امور مرموز!

رون و هـرمیون در تـمام راه بـازگشت بـه فـروشگاه شـوخی‌های سحرآمیز ویزلی باهم یکی‌به‌دو کردند و وقتی به آن‌جا رسیدند ناچار به توقف شدند تا بتوانند مخفیانه از چنگ خانم ویزلی و هاگرید بگریزند که هردو بسیار نگران به نظر می‌رسیدند و کاملاً معلوم بود که مـتوجه غیبت آن‌ها شده‌اند. همین که به فروشگاه قدم گذاشتند هری به سرعت شنل نامریی را از روی سرشان برداشت و در کیفش پنهان کرد. آن‌گاه به دو نفر دیگر پیوست که در برابـر سـرزنش‌های خـانم ویـزلی اصـرار می‌کردند که در تمام این مدت در اتـاق عـقبی بـوده‌انـد و احـتمالاً او درست آن‌جا را نگشته است.

فصل ۷



انجمن اسلاگ

هری مدت زیادی از آخرین هفته‌ی تعطیلات را به تفکر درباره‌ی معنای رفتار مالفوی در کوچه‌ی ناکترن گذراند. آنچه بیش از همه او را نگران می‌کرد حالت رضایتمندانه‌ی چهره‌ی مالفوی در زمان خروج از فروشگاه بود. چیزی که مالفوی را تا آن حد شادمان کرده بود، هرچه بود، نمی‌توانست خبر خوشی باشد. اما آنچه هری را اندکی آزرده می‌کرد این بود که رون و هرمیون، هیچ‌یک به اندازه‌ی خودش، درباره‌ی فعالیت‌های مالفوی از خود کنجکاوی نشان نمی‌دادند یا دست کم، به نظر می‌رسید که پس از چند روز، از صحبت درباره‌ی آن خسته شده‌اند.

هرمیون که زیاد حوصله نداشت گفت:

ـ بله، من که قبول دارم قضیه مشکوکه.

او لب پنجره‌ی اتاق فرد و جرج نشسته، پاهایش را روی یکی از کارتن‌های مقوایی گذاشته و تنها به اکراه سرش را از نسخه‌ی جدید کتاب ترجمه‌ی پیشرفته‌ی طلسم‌هایش بلند کرده بود. او در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ ولی مگه باهم به توافق نرسیدیم که علتش خیلی چیزها می‌تونه باشه؟

رون که سرگرم صاف‌کردن تراشه‌های خمیده‌ی دم جاروی دسته‌بلندش بود با بی‌توجهی گفت:

ـ شاید دست غرورانگیزشو شکسته. اون دست چروکیده‌هه‌رو یادتونه که مالفوی داشت؟

هری برای هزارمین بار پرسید:

ـ منظورش چی بود که گفت: «یادت نره اون یکی‌رو برام نگه داری؟» به نظر من رسید که انگار بورگین از اون چیزی که شکسته یکی دیگه داره و مالفوی هردوتاشو می‌خواد.

رون که اکنون می‌کوشید لکه‌ی گل‌آلود خشک شده‌ای را از روی دسته‌ی جارویش بزداید به هری گفت:

ـ حدس می‌زنی؟

هری گفت: «بله.» و وقتی نه رون حرف دیگری زد نه هرمیون، هری گفت:

ـ پدر مالفوی توی آزکابانه. به نظر شما اون در فکر انتقام نیست؟

رون درحالی‌که پلک می‌زد سرش را بلند کرد و گفت:

ـ انتقام؟ چه کاری می‌تونه بکنه؟

هری با درماندگی گفت:

ـ مشکل منم همینه دیگه، منم نمی‌دونم! ولی یه نقشه‌ای داره و ما باید اینو جدی بگیریم. پدرش یه مرگ‌خواره و ...

هری جمله‌اش را ناتمام گذاشت و با دهان باز به پنجره‌ی پشت هرمیون خیره ماند. فکر وحشتناکی به ذهنش خطور کرده بود. هرمیون با نگرانی پرسید:

ـ هری؟ چی شده؟

رون با حالتی عصبی پرسید:

ـ جای زخمت که دوباره درد نگرفته، گرفته؟

هری آهسته گفت:

ـ اون یه مرگ‌خواره. به جای پدرش مرگ‌خوار شده!

لحظه‌ای سکوت شد و بعد رون قهقهه‌ی خنده را سر داد و گفت:

ـ *مالفوی*؟ اون شونزده سالشه، هری! فکر کردی اسمشونبر می‌گذاره مالفوی بهشون بپیونده؟

هرمیون با حالت سرکوبگرانه‌ای گفت:

ـ احتمالش خیلی کمه، هری. چی باعث شده فکر کنی ـ؟

ـ توی فروشگاه خانم مالکین. وقتی خانم مالکین می‌خواست لبه‌ی آستینشو تا بزنه، دستش به دست مالفوی نخورد ولی اون سریع دستشو عقب کشید و دادوبیداد راه انداخت. دست چپش بود. علامت شوم‌رو روی دستش داغ زده‌ن.

رون و هرمیون به هم نگاه کردند. هری با یکدندگی پافشاری کرد و گفت:

ـ اون به بورگین یه چیزی نشون داد که ما نتونستیم ببینیم، یه چیزی بود که واقعاً بورگینو ترسوند. همون علامته بود، من می‌دونم ـ داشت به بورگین نشون می‌داد که با کی سروکار داره. دیدین که بورگین چه‌قدر مالفوی‌رو جدی گرفت!

رون و هرمیون دوباره به هم نگاه کردند.

ـ هری، من زیاد مطمئن نیستم...

ـ آره، بازهم من فکر نمی‌کنم اسمشونبر بگذاره که مالفوی بهشون ملحق بشه...

هری که رنجیده بود اما اطمینان کامل داشت که درست می‌گوید، توده‌ای از رداهای کوییدیچ کثیف را با خشونت برداشت و از اتاق بیرون رفت. چند روز بود که خانم ویزلی با اصرار فراوانی از آن‌ها می‌خواست که شست‌وشوی لباس‌ها و بسته‌بندی وسایلشان را برای لحظه‌ی آخر نگذارند. هری در پاگرد پله‌ها به جینی برخورد کرد که با یک دسته لباس تمیز و تاشده به اتاقش برمی‌گشت. او به هری هشدار داد:

ـ اگه من بودم فعلاً به آشپزخونه نمی‌رفتم. یه عالمه خلط اون‌جاست.

هری لبخندی زد و گفت:

ـ مواظبم که پام روی خلط‌ها لیز نخوره.

بدیهی است که وقتی وارد آشپزخانه شد فلور را دید که سر میز نشسته بود و غرق در صحبت درباره‌ی برنامه‌هایش برای ازدواج با بیل بود. در این میان، خانم ویزلی، تمام حواسش به کپه‌ی کلم‌فندقی‌هایی بود که برگ‌هایشان خودبه‌خود کنده می‌شد و بداخلاق به نظر می‌رسید.

ـ من و بیل تقریباً به این نتیجه رسیدیم که فقط دو تا ساقدوش داشته باشیم. جینی و گابریل در کنار اَم خیلی جالب می‌شن. به نظرم بهتره لباسشون طلایی روشن باشه. آخه لباس صورتی با رنگ موی جینی ناجور می‌شه ـ

خانم ویزلی به میان پرحرفی‌های فلور پرید و با صدای بلندی گفت:

ـ آه، هری! خوب شد اومدی. می‌خواستم درباره‌ی تدارکات امنیتی مخصوص سفر فرداتون به هاگوارتز برات توضیح بدم. ما بازهم از وزارتخونه اتومبیل گرفتیم و توی ایستگاه هم کارآگاه‌ها منتظرمونن ـ

هری رداهای کوییدیچش را به دست خانم ویزلی داد و پرسید:

ـ قراره تانکس بیاد؟

ـ نه، فکر نمی‌کنم. این‌طور که آرتور می‌گفت، اونو جای دیگه‌ای مستقر کرده‌ن.

فلور که غرق در افکارش بود و تصویر بسیار زیبای خودش را در پشت یک قاشق چای‌خوری ورانداز می‌کرد، گفت:

ـ اون تانکس، دیگه خودشو ول کرده. اگه از من بپرسی می‌گم اشتباه بزرگی ـ

خانم ویزلی دوباره حرف فلور را قطع کرد و به‌طور گزنده‌ای گفت:

ـ بله، ازت ممنونم. بهتره بری به کارت برسی، هری، من که اگه بشه امشب چمدوناتون بسته باشه تا مثل همیشه در لحظه‌ی آخر شلوغ پلوغ نشه.

و به راستی صبح روز بعد، هنگام خروج از منزل، آرامششان بیش‌تر از همیشه بود. وقتی اتومبیل‌های وزارتخانه به نرمی به جلوی پناهگاه رسیدند همه‌ی آن‌ها منتظر ایستاده بودند: چمدان‌ها بسته بود؛ کج‌پا، گربه‌ی هرمیون، در سبد مسافرتی‌اش حبس بود؛ هدویگ و جغد رون خرچال و آرنولد، پف کوتوله‌ی ارغوانی جدید جینی نیز در قفس‌هایشان بودند.

فلور برای خداحافظی، گونه‌ی هری را بوسید و با صدای توگلویی گفت:

ـ اوغووا[۱]، آری.

رون امیدوارانه جلو آمد اما جینی برایش جفت پا گرفت و رون جلوی پای فلور، بر روی خاک‌ها، پخش زمین شد. با چهره‌ی برافروخته‌ی خشمگین و خاک‌آلودش، بدون خداحافظی به درون

۱ـ «Au revoir» در زبان فرانسه به معنای «خداحافظ» است ـ م.

اتومبیل شتافت.

در ایستگاه کینگز کراس، دیگر هاگرید شاد و خندان در انتظارشان نبود. به جای او، دو کارآگاه مرد ریشو و عبوس با کت و شلوار مشنگی تیره، به محض توقف اتومبیل‌ها به سویشان آمدند و بی‌آن‌که چیزی بگویند هریک از یک‌سو، جمع آن‌ها را همراهی کردند تا به داخل ایستگاه بروند.

خانم ویزلی که از خشکی آن نیروهای کارآمد مضطرب شده بود، گفت:

ـ زودباشین، زودباشین، از مانع رد بشین. بهتره اول هری بره و به همراهش ـ

او نگاه پرسشگرانه‌ای به یکی از کارآگاه‌ها انداخت. کارآگاه سرش را تکان مختصری داد، بازوی هری را گرفت و او را به سمت مانع بین سکوهای نه و ده راند.

هری با آزردگی بازویش را از دست کارآگاه بیرون کشید و گفت:

ـ خیلی ممنون، خودم می‌تونم برم.

آن‌گاه، بی‌اعتنا به همراه خاموشش، چرخ دستیش را یکراست به سمت مانع جامد هل داد و لحظه‌ای بعد خود را در سکوی نه و سه چهارم یافت. قطار سرخ‌رنگ سریع‌السیر هاگوارتز در برابرش نمایان بود و بخارش را در میان جمعیت می‌پراکند.

در طی چند ثانیه، هرمیون و خانواده‌ی ویزلی به او پیوستند. هری بدون هیچ مشورتی با کارآگاه عبوس بی‌معطلی به سمت رون و هرمیون رفت تا آن‌ها را با خود به بالای سکو ببرد و بتوانند برای خود یک کوپه‌ی خالی پیدا کنند.

هرمیون با نگاهی عذرخواهانه گفت:

ـ ما نمی‌تونیم، هری. من و رون اول باید به واگن ارشدها بریم. بعدشم

باید یه ذره توی راهروها گشت بزنیم.

هری گفت:

ـ اوه، آره، یادم رفته بود.

خانم ویزلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ بهتره همه‌تون سوار قطار بشین. چند دقیقه بیش‌تر وقت ندارین. رون، امیدوارم این ترم، ترم خوبی باشه...

هری در یک آن، تصمیم خود را گرفت و گفت:

ـ آقای ویزلی، می‌شه یه صحبت کوچولو باهاتون بکنم؟

ـ البته.

آقای ویزلی غافلگیر شده بود اما با این حال به دنبال هری از دیگران فاصله گرفت تا صدایشان به گوش بقیه نرسد.

هری این موضوع را به خوبی بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بود که اگر قرار باشد آن را باکسی درمیان بگذارد مناسب‌ترین شخص، آقای ویزلی است؛ اول برای این‌که او در وزارتخانه کار می‌کرد و از این‌رو بهترین موقعیت را برای بازرسی‌های آینده داشت؛ دوم برای این‌که احتمال بسیار ضعیفی وجود داشت که آقای ویزلی از شدت خشم از کوره در برود.

وقتی از بقیه فاصله می‌گرفتند هری خانم ویزلی و کارآگاه عبوس را می‌دید که با سوءظن به آن‌دو نگاه‌هایی می‌انداختند. هری شروع به صحبت کرد:

ـ وقتی توی کوچه‌ی دیاگون بودیم ـ

اما آقای ویزلی با اخمی پیشدستی کرد و گفت:

ـ حتماً الان می‌خوای به من بگی زمانی‌که قرار بود توی اتاق‌پشتی مغازه‌ی فرد و جرج باشین، تو و رون و هرمیون کجا غیبتون زد؟

ـ از کجا ـ؟

ـ دستت درد نکنه، هری، ناسلامتی تو داری با مردی حرف می‌زنی که فرد و جرج‌رو بزرگ کرده.

ـ اِ... آره، درسته، ما توی اتاق پشتی نبودیم.

ـ بسیار خوب، پس، بقیه‌شو تعریف کن.

ـ راستش، ما دراکو مالفوی‌رو تعقیب کردیم. شنل نامریی منو پوشیده بودیم.

ـ آیا دلیل خاصی برای این کار داشتین یا همین‌جوری هوس کردین؟

هری بی‌اعتنا به حالت چهره‌ی آقای ویزلی که آمیزه‌ای از خشم و رضایتمندی بود چنین ادامه داد:

ـ برای این‌که فکر کردم مالفوی یه نقشه‌ای داره. آخه اون از دست مادرش در رفته بود و من می‌خواستم بدونم چرا.

آقای ویزلی با حالت رضایتمندی گفت:

ـ پس دلیل داشتی. خب؟ علتشو فهمیدی؟

ـ اون رفت توی مغازه‌ی بورگین و برکز و شروع کرد به قلدری‌کردن برای اون‌یارو که اون‌جاست، برای بورگین. مالفوی ازش می‌خواست که برای تعمیر چیزی کمکش کنه. اینم ازش خواست که یه چیز دیگه‌رو نفروشه و براش نگه‌داره. یه جوری حرف زد که انگار این یکی هم درست مثل همونیه که تعمیر لازم داره. انگار جفت‌بودن. در ضمن ...

هری نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ یه چیز دیگه هم هست. وقتی خانم مالکین می‌خواست به دست چپ مالفوی دست بزنه اون یک متر پرید عقب. به نظر من علامت شوم‌رو روی دستش داغ کردن. من فکر می‌کنم اونو به جای پدرش مرگ‌خوار کردن.

از قرار معلوم آقای ویزلی جا خورد و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ هری، من شک دارم که اسمشونبر بگذاره یه جوون شونزده ساله ...

هری با خشم پرسید:

ـ مگه کسی هست که واقعاً بدونه اسمشونبر چی کار می‌خواد بکنه و چی کار نمی‌خواد بکنه؟ آقای ویزلی، منو ببخشین، ولی این موضوع ارزش تحقیق‌رو نداره؟ وقتی مالفوی می‌خواد چیزی‌رو تعمیر کنه و مجبور می‌شه با ارعاب و تهدید بورگینو وادار به این کار بکنه پس احتمالاً کار خطرناک یا شرورانه‌ایه دیگه، درسته؟

آقای ویزلی آهسته گفت:

ـ اگه راستشو بخوای، هری، من شک دارم. آخه می‌دونی، وقتی لوسیوس مالفوی‌رو دستگیر کردن، به خونه‌شون حمله کردیم. همه‌ی چیزهایی‌رو که ممکن بود خطرناک باشند از اون‌جا بردیم بیرون.

هری با یکدندگی گفت:

ـ به نظر من یه چیزی‌رو از قلم انداختین.

آقای ویزلی گفت:

ـ آره، ممکنه.

اما هری می‌دانست که آقای ویزلی حرفش را جدی نگرفته است.

از پشت سر، صدای سوتی به گوش رسید. همه کمابیش سوار قطار شده بودند و داشتند درها را می‌بستند. وقتی خانم ویزلی فریاد زد: «زود باش، هری.» آقای ویزلی گفت:

ـ بهتره عجله کنی.

هری شتابان جلو رفت و آقا و خانم ویزلی به او کمک کردند که بارش را داخل قطار بگذارد. وقتی هری در را پشت سرش به‌هم زد و قطار شروع به حرکت کرد خانم ویزلی از پنجره‌ی قطار گفت:

ـ عزیزم، کریسمس می‌یای پیش ما. با دامبلدور قرارشو گذاشتیم. پس به زودی همدیگه‌رو می‌بینیم. حتماً مراقب خودت باش و ...

قطار کم‌کم سرعت می‌گرفت.

ـ پسر خوبی باش و ـ

اکنون خانم ویزلی با سرعتی آهسته می‌دوید تا از پنجره دور نیفتد.

ـ در جای امن بمون!

هری آن‌قدر دست تکان داد تا قطار پیچی را پشت سر گذاشت و آقا و خانم ویزلی از نظر ناپدید شدند. آن‌گاه برگشت تا ببیند بقیه کجا رفته‌اند. احتمال می‌داد که رون و هرمیون در واگن ارشدها گوشه‌نشینی را برگزیده باشند اما جینی کمی آن طرف‌تر، در راهرو بود و با چند تن از دوستانش گپ می‌زد. هری چمدانش را کشان‌کشان به طرف او برد.

وقتی هری به دیگران نزدیک می‌شد همه بی‌شرمانه به او نگاه می‌کردند. حتی عده‌ای صورتشان را به شیشه‌ی پنجره‌ی کوپه‌شان می‌چسباندند تا بتوانند یک نظر هم شده، او را ببینند. بعد از آن همه شایعاتی که در *پیام امروز* درباره‌ی «پسر برگزیده» بودن او به چاپ رسید، انتظار آن را داشت که در این ترم ناچار باشد افزایش ناگهانی نگاه‌های مات و مبهوت را تحمل کند اما به هیچ‌وجه دوست نداشت درست در مرکز توجه دیگران قرار گیرد. هری آهسته به شانه‌ی جینی زد و گفت:

ـ می‌یای بریم یه کوپه پیدا کنیم؟

جینی با روی خوش گفت:

ـ نمی‌تونم بیام، هری. قول دادم که به دیدن دین برم. بعد می‌بینمت.

ـ باشه.

وقتی جینی رفت و موی بلند قرمزش در پشت سرش پیچ و تاب خورد، هری اندک رنجشی در دلش احساس کرد. در طول تابستان چنان به حضور او عادت کرده بود که فراموش کرده بود جینی در مدرسه دوروبر او، رون و هرمیون نمی‌پلکد. هری پلک زد و به اطرافش نگاه کرد. دخترهای شیفته دورش را گرفته بودند. صدای

آشنایی را از پشت سرش شنید که گفت:

ـ سلام، هری!

هری برگشت و پسری را دید که صورت گردی داشت و تقلا می‌کرد خود را به او برساند. هری نفس راحتی کشید و گفت:

ـ نویل!

دختر موبلندی با چشم‌های درشت و نگاه ابهام‌آمیز، درست از پشت نویل گفت:

ـ سلام هری!

ـ سلام، لونا، حالت چه‌طوره؟

لونا گفت:

ـ خوبم، مرسی.

او مجله‌ای را به سینه‌اش چسبانده بود. حروف درشت روی جلد مجله اعلام می‌کرد که یک عینک روحی رایگان ضمیمه‌ی آن است. هری علاقه‌ی خاصی به آن مجله داشت زیرا سال گذشته با او یک مصاحبه‌ی اختصاصی کرده بود. از لونا پرسید:

ـ پس مجله‌ی *طفره‌زن* هنوز سرپاست؟

لونا با خوشحالی گفت:

ـ اوه، بله، تیراژش حسابی بالاست.

هری گفت:

ـ بیاین جایی برای نشستن پیدا کنیم.

هر سه نفر به راه افتادند و از میان گروه‌های دانش‌آموزانی گذشتند که بی‌صدا به آن‌ها زل زده بودند. سرانجام یک کوپه‌ی خالی پیدا کردند و هری با خوشحالی به داخل آن شتافت. نویل به خودش و لونا اشاره کرد و گفت:

ـ چون ما با توییم حتی به ما دو تا هم زل می‌زنن!

هری چمدانش را بالا کشید تا در قفسه‌ی چمدان‌ها بگذارد و گفت:

ـ برای این به شما نگاه می‌کنن چون شما هم توی وزارتخونه بودین. ماجراجویی کوچولومونو توی **پیام امروز** چاپ کرده بودند، حتماً خودتون دیدین.

نویل گفت:

ـ آره، من فکر می‌کردم مامان بزرگ از اون همه تبلیغات عصبانی می‌شه ولی اون خیلی خوشش اومده بود. می‌گه من بالاخره دارم نشون می‌دم که به بابام رفتم. برام یه چوبدستی جدید خرید. ببینید!

نویل چوبدستیش را بیرون کشید و به هری نشان داد و با افتخار گفت:

ـ جنسش از چوب گیلاس و موی تک‌شاخه. فکر می‌کنیم این آخرین چوبدستی‌یی باشه که اولیوندر فروخته چون فرداش غیبش زد ـ اوی، برگرد این‌جا، ترهوور!

او خم شد و سرش را زیر صندلی کرد تا وزغش را بیاورد که سرگرم یکی از تلاش‌های گاه و بیگاهش برای فرار بود. لونا پرسید:

ـ امسال هم جلسات الف‌دال داریم، هری؟

او داشت عینک توهم‌زایی را از وسط مجله‌ی **طفره‌زن** جدا می‌کرد. هری نشست و گفت:

ـ حالا که از شر آمبریج خلاص شدیم دیگه دلیلی برای این کار نداریم، درسته؟

وقتی نویل می‌خواست از زیر صندلی بیرون بیاید سرش به لبه‌ی آن خورد. درحالی‌که قیافه‌اش به شدت ناامید به نظر می‌رسید به هری گفت:

ـ من الف‌دال‌رو خیلی دوست داشتم. یه عالمه چیز از تو یاد گرفتم!

لونا به آرامی گفت:

ـ منم از جلسات الف‌دال خوشم می‌اومد. مثل این بود که آدم دوستان زیادی داشته باشه.

این از آن چیزهای عذاب‌آوری بود که لونا می‌گفت و با ایجاد احساسی آمیخته به ترحم و شرمندگی در دل هری، حال او را دگرگون می‌کرد. اما پیش از آن‌که او بتواند جوابی بدهد پشت در کوپه‌شان آشوبی برپا شد. گروهی از دخترهای سال چهارمی در آن سوی شیشه باهم پچ‌پچ می‌کردند و کرکر می‌خندیدند.

ـ تو ازش بپرس!

ـ نه، تو بگو!

ـ من این کارو می‌کنم!

یکی از آن‌ها که گستاخ به نظر می‌رسید و چشم‌های درشت مشکی داشت با چانه‌ی برآمده و موی بلند مشکی، با زحمت و فشار، راهش را باز کرد و از آستانه‌ی در وارد شد. با صدای بلند و اعتمادبه‌نفس کامل گفت:

ـ سلام، هری، من رومیلدا هستم، رومیلدا وین. چرا نمی‌آیی توی کوپه‌مون که پیش ما باشی. مجبور نیستی پیش *اونا* بشینی.

او جمله‌ی آخر را به نجوای بلند گفته بود و به پشت نویل اشاره کرده بود که بار دیگر از زیر صندلی بیرون زده بود زیرا کورمال کورمال به دنبال تره‌ور می‌گشت؛ و همچنین لونا را نشان داده بود که دیگر عینک روحی رایگانش را به چشم زده بود و قیافه‌اش با آن عینک مثل یک جغد گل‌باقالی دیوانه شده بود. هری به سردی گفت:

ـ اونا دوستان منند.

دختر که به شدت تعجب کرده بود به هری گفت:

ـ اوه، اوه، باشه.

دختر عقب‌نشینی کرد و در کشویی کوپه را پشت سرش بست.

لونا بار دیگر مهارتش در نمایش صداقت عذاب‌آورش را بـه کـار انداخت و گفت:

ـ مردم انتظار دارند که دوستانی باحال‌تر از ما داشته باشی.

هری با حالت خشکی گفت:

ـ شـمـا بـاحالین. هـیچ‌کدوم از اونـا تـوی وزارتـخونه نـبودند. هـیچ کدومشون در کنار من نجنگیدند.

لونا لبخندزنان گفت:

ـ حرف خیلی قشنگی زدی.

آن‌گـاه عـینک روحـیش را روی بـینی‌اش بـالا زد و راحت نشست تـا مجله‌ی *طفره‌زن* را بخواند.

نویل با کرک و گردوخاکی کـه بـه مـوهایش چسـبیده بـود از زیـر صندلی بیرون آمد و تره‌ور به حالت تسلیم در دستش قـرار داشت. او گفت:

ـ ولی ما با *اون* روبه‌رو نشدیم. تو شدی. کاش می‌شنیدی مادربزرگم چه تعریف‌هایی ازت می‌کنه. می‌گه: *اگه بنیه‌ی تموم کارکنان وزارتخونه‌رو روی هم جمع کنی بازهم به پای بنیه‌ی اون هری پاتر نمی‌رسه!»* حاضره هرچی داره بده ولی تو نوه‌ش باشی...

هری با ناراحتی خندید و برای عوض‌کردن موضوع صحبتشان، در اولین فرصت موضوع کارنامه‌های امـتحانات سـطوح مـقدماتیشان را پیش کشید. هنگامی‌که نویل از حفظ، نمرات سمجش را می‌گفت و بـا صدای بلندی از خود می‌پرسید که آیا با نمره‌ی «قابل قبول» خشک و خالی مجاز به انتخاب درس تغییر شکل در دوره‌ی عـالی جـادوگری است یا نه، هری به او نگاه می‌کرد بی‌آن‌که به درستی بـه حـرف‌هایش گوش بدهد.

کودکی نویل نیز به اندازه‌ی کودکی هری به دست ولدمورت به بلا و

مصیبت دچار شده بود اما نویل هیچ نمی‌دانست که چه احتمال زیادی وجود داشت که سرنوشت هری نصیب او شود. پیش‌گویی می‌توانست شامل حال هریک از آن‌ها بشود اما ولدمورت بنابر دلایل ناشناخته‌ی خودش تصمیم گرفته بود هری را در مقام شخص موردنظر برگزیند.

اگر ولدمورت نویل را برگزیده بود همین نویلی که روبه‌روی هری نشسته بود زخم صاعقه‌مانند را بر روی پیشانی و بار سنگین پیش‌گویی را بر دوش داشت ... آیا ممکن بود؟ آیا مادر نویل همان‌طورکه لی‌لی برای هری مرده بود برای نجات نویل می‌مرد؟ بی‌تردید چنین می‌کرد ... اما اگر فرصتی نمی‌یافت که بین ولدمورت و پسرش قرار بگیرد چه؟ در این صورت آیا ممکن بود که هیچ «پسر برگزیده»ای وجود نداشته باشد؟ آیا صندلی‌یی که نویل بر روی آن نشسته بود خالی می‌ماند و یک هری بدون هیچ جای زخمی هنگام خداحافظی با مادر خودش روبوسی می‌کرد نه با مادر رون؟

نویل گفت:

ـ حالت خوبه، هری؟ قیافه‌ت خیلی خنده‌دار شده.

هری ناگهان از جا پرید و گفت:

ـ ببخشید ـ من ـ

لونا که از پشت عینک بزرگ رنگینش به هری نگاه می‌کرد از روی همدردی به هری گفت:

ـ جلبک سرگردان ناراحتت کرد؟

ـ من ـ چی؟

لونا گفت:

ـ جلبک سرگردان ... اونا نامریی‌اند و پروازکنان توی گوش آدم می‌رن و مغز آدمو گیج و منگ می‌کنن. پروازشونو در این اطراف احساس کرده بودم.

او دستش را در فضای خالی طوری تکان داد انگار شب‌پره‌های نامریی درشتی را می‌زد. هری و نویل به یکدیگر نگاه کردند و با دستپاچگی شروع به صحبت از کوییدیچ کردند.

هوای آن سوی شیشه‌های قطار به همان بی‌ثباتی سراسر تابستان بود. آن‌ها از میان باریکه‌های سرد و مه‌آلود عبور کردند و به گستره‌ی آفتاب ضعیف و هوای صاف وارد شدند. در یکی از آن لحظه‌های جذابی که خورشید کمابیش بالای سرشان به چشم می‌خورد رون و هرمیون بالاخره وارد کوپه شدند.

رون بر روی صندلی کنار هری ولو شد و درحالی‌که شکمش را مالش می‌داد با حالت آرزومندانه‌ای گفت:

ـ کاشکی چرخ‌دستی ناهار زودتر بیاد، دارم از گرسنگی می‌میرم. سلام، نویل. سلام، لونا.

آن‌گاه رویش را به سمت هری برگرداند و اضافه کرد:

ـ حدس بزن چی شده؟ مالفوی وظایف ارشدیشو انجام نمی‌ده. همین‌جوری با بقیه‌ی اسلیترینی‌ها توی کوپه‌ش نشسته. وقتی از جلوی کوپه‌شون رد شدیم دیدیمش.

هری که علاقه‌مند شده بود صاف نشست. مالفوی کسی نبود که فرصت قدرت‌نمایی در مقام یک دانش‌آموز ارشد را از دست بدهد؛ همان مقامی که در سرتاسر سال گذشته با شادی و سرور از آن سوءاستفاده کرده بود.

ـ وقتی تورو دید چی کار کرد؟

رون با بی‌توجهی با دستش حرکت گستاخانه‌ای کرد و گفت:

ـ مثل همیشه این کارو کرد. ولی مثل همیشه نیست، نه؟ البته، این کارش مثل همیشه‌س ـ

رون بار دیگر آن حرکت را با دستش تکرار کرد و ادامه داد:

ـ راستی برای چی نمی‌یاد بیرون که برای سال‌اولی‌ها قلدری کنه؟

هری گفت:

ـ چه می‌دونم.

اما مغزش به سرعت کار می‌کرد. آیا چنین به نظر نمی‌رسید که ذهن مالفوی به کارهایی مهم‌تر از قلدری برای دانش‌آموزان کوچک‌تر مشغول است؟

هرمیون گفت:

ـ شاید اون جوخه‌ی بازجویی‌رو ترجیح می‌ده. شاید بعد از اون کارها دیگه ارشدی یه ذره کسل‌کننده باشه.

هری گفت:

ـ ولی من این فکرو نمی‌کنم. به نظر من اون ـ

اما پیش از آن‌که هری بتواند به شرح فرضیه‌اش بپردازد در کشویی کوپه دوباره باز شد و یک دختر سال سومی که نفسش بند آمده بود به داخل کوپه قدم گذاشت.

ـ من باید اینارو به نویل لانگ باتم و هری‌پاتر بدم.

او تته‌پته‌کنان این را گفت و همین که نگاهش به هری افتاد سرخ شد. او دو لوله کاغذ پوستی را جلوی آن‌ها گرفته بود که به دورشان روبان بنفشی بسته بودند. هری و نویل، هریک با سردرگمی طوماری را که به نامشان بود از دختر گرفتند. دختر پایش به چیزی گیر کرد و بی‌آن‌که بیفتد از کوپه بیرون رفت.

وقتی هری طومارش را باز می‌کرد رون پرسید:

ـ این چیه؟

هری گفت:

ـ دعوتنامه‌س.

هری،
بسیار خوشحال می‌شوم اگر برای صرف یک لقمه غذا
به کوپه‌ی «C» بیایی و به من بپیوندی.

قربان تو
پروفسور ه. ا. ف. اسلاگهورن

نویل، گیج و سردرگم، به دعوتنامه‌ی خودش نگاه کرد و پرسید:
ـ پروفسور اسلاگهورن کیه؟
هری گفت:
ـ معلم جدیده. خب، به گمونم ناچاریم بریم، درسته؟
نویل با حالتی عصبی، چنان‌که انگار می‌خواستند او را مجازات کنند از هری پرسید:
ـ با من چی‌کار داره؟
هری گفت:
ـ هیچی به فکرم نمی‌رسه.
اما هری واقعیت را نگفته بود هرچند که مدرکی نداشت که نشانگر درستی چیزی باشد که به دلش برات شده بود. او، تحت تأثیر یک موج مغزی ناگهانی گفت:
ـ ببین، بیا شنل نامریی‌رو بندازیم روی سرمون و بریم. این‌طوری می‌تونیم سر راه، یه نگاه درست و حسابی به مالفوی بندازیم و ببینیم چه نقشه‌ای داره.
اما این فکر او به هیچ نتیجه‌ای نرسید. راهرو پر از کسانی بود که در انتظار چرخ‌دستی غذا بودند و با وجود شنل نامریی عبور از میان آن‌ها امکان‌پذیر نبود. هری با نهایت تأسف آن را دوباره در کیفش گذاشت و

با خود اندیشید که چه عالی بود اگر شنل را می‌پوشید تا فقط از آن همه نگاه‌های خیره درامان می‌ماند زیرا از قرار معلوم شدت آن‌ها حتی از آخرین باری که در راهروی قطار بود هم بیش‌تر شده بود. هرازگاهی دانش‌آموزان به سرعت از کوپه‌هایشان بیرون می‌آمدند تا بهتر بتوانند او را ببینند. در این میان تنها استثنایی که وجود داشت چوچانگ بود که وقتی دید هری نزدیک می‌شود به سرعت به داخل کوپه‌اش رفت. هری هنگامی که از جلوی کوپه‌ی او می‌گذاشت از پنجره او را دید که به‌طور عمدی غرق در صحبت با دوستش ماریه‌تا بود. ماریه‌تا کرم‌پودر غلیظی به صورتش زده بود ولی شکل عجیب و غیرعادی جوش‌های صورتش به‌طور کامل محو نشده و همچنان در پهنای صورتش نمایان بود. هری پوزخند مختصری زد و به راهش ادامه داد.

وقتی به کوپه‌ی «C» رسیدند بلافاصله دریافتند که خودشان تنها مهمان‌های اسلاگهورن نیستند گرچه از شور و شوق او در هنگام خوشامدگویی به آن‌ها معلوم بود که بیش از همه در انتظار ملاقات با هری بوده است.

اسلاگهورن با دیدن هری چنان از جایش بلند شد که به نظر می‌رسید شکم گنده‌ی مخمل ـ پوشش همه‌ی فضای باقیمانده در کوپه را اشغال کرده است. سر تاس و براق و سبیل پرپشت نقره‌ای‌رنگش در زیر نور آفتاب به اندازه‌ی دکمه‌های طلایی روی جلیقه‌اش برق برق می‌زدند. او گفت:

ـ هری، پسرم. خوشحالم که می‌بینمت، خوشحالم که می‌بینمت! و تو باید آقای لانگ‌باتم باشی!

نویل با قیافه‌ای هراسان با حرکت سرش تأیید کرد. با اشاره‌ی اسلاگهورن، آن‌ها بر روی تنها صندلی‌های خالی کوپه که از همه به در نزدیک‌تر بودند روبه‌روی هم نشستند. هری نگاهی به مهمان‌های

دیگر در اطرافشان انداخت. یکی از اسلیترینی‌ها را شناخت که هم‌سال خودشان بود؛ پسر سیاه‌پوست قدبلندی بود که گونه‌های برجسته داشت و گوشه‌ی چشم‌هایش رو به پایین بود. دو پسر سال هفتمی هم در آن‌جا بودند که هری آن‌ها را نمی‌شناخت و در گوشه‌ی کوپه جینی نشسته بود که در کنار اسلاگهورن داشت له می‌شد و از قیافه‌اش معلوم بود که خودش هم نمی‌داند چرا به آن‌جا آمده است.

اسلاگهورن از هری و نویل پرسید:

ـ خب، همه‌رو می‌شناسین؟ بلیز زابینی که هم‌سال خودتونه ـ

زابینی هیچ نشانه‌ای از آشنایی یا احوال‌پرسی از خود نشان نداد، هری و نویل نیز اعتنایی به او نکردند زیرا دانش‌آموزان دو گروه گریفندور و اسلیترین به‌طور اساسی از هم متنفر بودند.

ـ این کورمک مک‌لاگنه، شاید همدیگه‌رو دیده باشین ـ؟ نه؟

مک لاگن که جوان مو وزوزی درشت‌اندامی بود برای هری و نویل دستی تکان داد و آن‌ها نیز در مقابل برایش سر تکان دادند.

ـ اینم که مارکوس بلبیه. نمی‌دونم شما ـ؟

بلبی که لاغر بود و عصبی به نظر می‌رسید به زور لبخند زد.

اسلاگهورن معرفی مهمان‌ها را چنین به پایان رساند:

ـ این خانم جوان و زیبا هم به من گفته که شمارو می‌شناسه.

جینی از پشت اسلاگهورن برای هری و نویل شکلکی درآورد.

اسلاگهورن با آسودگی گفت:

ـ خیلی خوشحالم که فرصتی پیش اومده که همه‌ی شمارو بهتر بشناسم. بفرمایید، یه دستمال سفره بردارید. من غذای خودمو آوردم، تا جایی که یادمه چرخ‌دستی پر از تنقلاتی مثل چوبدستی شیرین‌بیانه که به دستگاه گوارش پیرمرد ضعیفی مثل من نمی‌سازه ... بلبی، قرقاول می‌خوری؟

بلبی جا خورد و آنچه را بـه قـرقاول نـصفه‌ی مـاسیده‌ای شـباهت داشت از او گرفت. اسلاگهورن درحالی‌که سبد پر از ساندویچ را جلوی همه تعارف می‌کرد به هری و نویل گفت:

ـ الآن داشتم به مارکوس جوان می‌گفتم که من سعادت تدریس به عمو داموکلسشو داشته‌م. عجب جادوگر عالی و ممتازیه، خیلی عالیه. واقعاً مدال مرلینش برازنده‌شه. مارکوس، عموتو زیاد می‌بینی؟

متأسفانه، درست در همان لحظه، بلبی با تکه‌ی بزرگی از خـوراک قرقاول دهانش را پر کرده بود. از بس عجله داشت که زودتـر جـواب اسلاگهورن را بدهد به سرعت لقمه‌اش را قورت داد، رنگش کبود شد و چیزی نمانده بود که خفه شود.

اسلاگهورن به آرامی چوبدستیش را بـه سـمت او گـرفت و گـفت: «*آناپندو*» و بلافاصله راه نفس بلبی باز شد. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد و از چشم‌هایش اشک می‌آمد گفت:

ـ نه زیاد ... زیاد نمی‌بینمش.

اسلاگهورن نگاه پرسشگرانه‌ای به بلبی کرد و گفت:

ـ البته، به جرأت می‌تونم بگم که اون خیلی گرفتاره. مطمئنم کـه بـرای اختراع معجون گرگ خفه‌کن تلاش سخت و فراوونی کرده!

بلبی که می‌ترسید تا وقـتی از تـمام‌شدن حـرف‌های اسـلاگـهورن اطمینان نیافته، گاز دیگری به قرقاولش بزند در جواب او گفت:

ـ احتمالاً ... اِ... آخه می‌دونین، او و پدرم باهم زیاد خوب نیستند، برای همین من در واقع چیز زیادی از اون نمی‌دونم ...

با مشاهده‌ی لبخند سرد اسلاگهورن که این‌بار رویش را بـه مک‌لاگـن کرد صدای بلبی رفته‌رفته خاموش شد. اسلاگهورن به مک‌لاگن گفت:

ـ خب، می‌رسیم به تو، کورمک. می‌دونم که تو عمو تـیبریوستو زیـاد می‌بینی؟ چون اون یه عکس فوق‌العاده از تو و خـودش داره کـه مـال

وقتیه که برای شکارخوکسان رفته بودین، به گمونم نورفوک بود، نه؟
مک لاگن گفت:
ـ او، بله، واقعاً خیلی جالب بود، خیلی. با برتی هیگز و روفس اسکریم‌جیور رفته بودیم، البته قبل از این‌که وزیر سحر و جادو بشه ـ
اسلاگهورن که اکنون سینی کوچکی پر از شیرینی پای را جلوی همه می‌گرفت و به‌طور نامعلومی بلبی را در این میان از قلم انداخت به مک‌لاگن لبخند زد و گفت:
ـ آه، تو برتی و روفس‌رو هم می‌شناسی؟ خب، بگو ببینم ...
حدس هری درست بود. همه‌ی کسانی‌که در آن‌جا حضور داشتند ظاهراً به دلیل خویشاوندیشان با یک چهره‌ی سرشناس یا با نفوذ به آن‌جا دعوت شده بودند؛ همه جز جینی. بعد از مک لاگن، نوبت به سؤال و جواب با زابینی رسید و معلوم شد که مادرش ساحره‌ی زیبایی است که زیباییش زبانزد خاص و عام است (آنچه هری دریافت کرد این بود که مادرش هفت بار ازدواج کرده و تک‌تک همسرانش به‌طور مرموزی از دنیا رفته‌اند و برایش کوهی از طلا به ارث گذاشتند). نفر بعدی نویل بود. این ده دقیقه بسیار عذاب‌آور بود زیرا والدین نویل کارآگاه‌های برجسته‌ای بودند که زیر شکنجه‌ی بلاتریکس لسترنج و یکی دو نوچه‌ی مرگ‌خوار دیگر عقل خود را باخته بودند. هری در پایان مصاحبه‌ی نویل متوجه شد که اسلاگهورن از قضاوت درباره‌ی نویل خودداری کرد تا بفهمد آیا او از استعداد ذاتی والدینش بهره‌ای برده است یا نه.
اسلاگهورن هیکل عظیمش را روی صندلی جابه‌جا کرد و مثل مجری‌های تلویزیون در هنگام معرفی ستاره‌ی برنامه‌شان گفت:
ـ و حالا می‌رسیم به هری‌پاتر! *ازکجا* شروع کنم؟ فکر می‌کنم توی تابستون که همدیگه‌رو دیدیم فقط یه سری حرف‌های سطحی باهم

زدیم!

در یک آن، طوری به هری نگاه کرد کـه انگـار قـطعه‌ی لذیـذی از گوشت قرقاول است و گفت:

ـ «پسر برگزیده»، این لقبیه که این روزها بهت دادەن!

هری چیزی نگفت. بلبی، مک‌لاگن و زابینی همگی به او خیره شده بودند. اسلاگهورن با دقت هری را نگاه کرد و گفت:

ـ البته، سال‌هاست که از این شایعات هست ... یادمه وقتی ... خب ـ بعد از اون شب وحشتناک که لی‌لی ـ جیمز ـ ولی تـو زنـده مـوندی. هـمه می‌گفتن احتمال داره تو نیروی خارق‌العاده‌ای داشته باشی ـ

زابینی سرفه‌ی کوتاهی کرد که به روشنی ناباوری رضایتمندانه‌اش را نشان می‌داد. از پشت اسلاگهورن صدای خشمگینی بی‌هوا به گوش رسید که گفت:

ـ آره، زابینی، آخه خودت خیلی بااستعدادی ... البته در قیافه گرفتن ...

اسلاگهورن گفت:

ـ ای دادوبیداد!

سپس در کمال آرامش کرکر خندید و سرش را برگرداند و به جینی نگاه کرد که از کنار شکم‌گنده‌ی اسلاگهورن به زابینی چشم‌غره می‌رفت و گفت:

ـ باید خیلی مواظب خودت باشی، بلیز! وقتی داشتم از واگن این خانم جوون رد می‌شدم دیدم که چه‌جوری به بـهترین نـحو مـمکن طـلسم خفاش‌ان دماغی‌رو اجرا کرد! من یکی که هیچ‌وقت بـاهاش مـخالفت نمی‌کنم!

قیافه‌ی زابینی فقط لبریز از نفرت بود.

اسلاگهورن رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

ـ خلاصه، شایعات امسال تابستون از این قرار بود. البته آدم نـمی‌دونه

کدوم حرفشونو باور کنه. همه می‌دونن که *پیام امروز* مطالب نادرست هم چاپ کرده، اشتباه‌هایی هم کرده، اما با وجود شاهدهای زیادی که هستند، به نظر می‌یاد که بدون شک یه آشوب درست و حسابی توی وزارتخونه بوده و تو هم وسط اون آشوب بودی!

هری که برای گریز از این وضعیت هیچ راهی جز گفتن دروغ‌های محض پیدا نمی‌کرد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد ولی باز چیزی نگفت. اسلاگهورن به او لبخند زد و گفت:

ـ چه‌قدر فروتنی، چه‌قدر متواضعی. بیخود نیست که دامبلدور این همه از تو خوشش ـ پس تو اون‌جا *بودی*؟ ولی بقیه‌ی این ماجرا ـ خیلی هیجان‌انگیزه. البته آدم نمی‌دونه چی‌رو باید باور کنه ـ مثلاً همین پیش‌گویی افسانه‌ای ـ

نویل گفت:

ـ ما هیچ پیش‌گویی‌یی نشنیدیم.

او هنگامی‌که این جمله را گفت رنگ چهره‌اش به رنگ شمعدانی‌های صورتی درآمد.

جینی قاطعانه گفت:

ـ راست می‌گه. من و نویل هم اون‌جا بودیم و این قضیه‌ی «پسر برگزیده» طبق معمول از همون شر و ورهاییه که *پیام امروز* به هم می‌بافه.

اسلاگهورن با علاقه‌ی فراوانی نگاهش را از جینی به نویل انداخت و گفت:

ـ پس هردوی شما هم اون‌جا بودین؟

اما جینی و نویل در برابر لبخند تشویق‌آمیز اسلاگهورن لام تاکام چیزی نگفتند و ساکت نشستند و او ادامه داد:

ـ بله ... خب ... این درسته که *پیام امروز* اغلب اغراق می‌کنه، درسته ...

اسلاگهورن با صدایی که اندکی ناامید به نظر می‌رسید ادامه داد:

ـ یادمه که گویناگ عزیز به من می‌گفت ... گویناگ جونزو می‌گم، همونی که کاپیتان تیم هارپی هالی هده ـ

او از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و به یادآوری خاطرات ملال‌انگیزش می‌پرداخت اما هری به روشنی این نکته را دریافت که کار اسلاگهورن با او تمام نشده و حرف‌های نویل و جینی او را قانع نکرده است.

ساعات بعدازظهر به کندی می‌گذشت و به حکایت‌هایی درباره‌ی جادوگران سرشناسی اختصاص داشت که اسلاگهورن به آن‌ها تدریس کرده بود و همگی آن‌ها با خوشحالی فراوان به انجمنی در هاگوارتز پیوسته بودند که اسلاگهورن آن را «انجمن اسلاگ» می‌نامید. هری برای خروج از آن‌جا لحظه‌شماری می‌کرد اما نمی‌دانست چه‌طور می‌تواند مؤدبانه این کار را بکند.

سرانجام قطار از منطقه‌ی مه‌آلود دیگری بیرون آمد و در برابر چشم‌انداز سرخ‌رنگ غروب خورشید قرار گرفت. اسلاگهورن به اطرافش نگاهی انداخت و در آن هوای گرگ و میش چند بار پلک زد و گفت:

ـ عجبا! هوا چه‌قدر تاریک داره می‌شه! اصلاً متوجه روشن‌شدن چراغ‌ها نشده بودم! بهتره برین رداهاتونو بپوشین. با همه تونم. مک‌لاگن، یه سری به من بزن و کتابه‌رو که درباره‌ی خوکسان‌هاست ازم بگیر. هری، بلیز، هروقت رد می‌شدین یه سری به من بزنین. شما هم همین‌طور، خانم.

او چشمکی به جینی زد و گفت:

ـ خب دیگه، پاشین برین، پاشین.

وقتی زابینی به زحمت از کنار هری گذشت و وارد راهروی قطار شد که تاریک و تاریک‌تر می‌شد نگاه ناجوری به هری انداخت و هری

نیز با کمال میل جواب نگاهش را داد. هری، نویل و جینی به دنبال زابینی در امتداد راهروی قطار برمی‌گشتند. نویل زیر لب گفت:

ـ خوشحالم که تموم شد. مرد عجیبیه، نه؟

هری که چشمش به زابینی بود گفت:

ـ آره، یه ذره عجیبه. چی شد که تو از اون‌جا سردرآوردی، جینی؟

جینی گفت:

ـ وقتی داشتم زاخاریاس اسمیتو طلسم می‌کردم منو دید. اون احمق هافلپافی‌رو یادته که توی الف دال هم بود؟ یکسره از من می‌پرسید که توی وزارتخونه چه خبر بود و آخرسر از بس حرصم داد طلسمش کردم. وقتی اسلاگهورن اومد تو، فکر می‌کردم مجازاتم می‌کنه ولی اون فقط فکر کرده بود که این طلسم خیلی خوبیه و بعدش منو برای ناهار دعوت کرد! دیوونه‌س، نه؟

هری با اخم به پشت سر زابینی نگاه کرد و گفت:

ـ بهتر از اینه که کسی‌رو برای شهرت مادرش دعوت کنن. یا برای این‌که عموش ـ

اما او حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. در همان لحظه فکری به ذهنش رسیده بود؛ فکری جسورانه و احتمالاً اعجاب‌انگیز ... تا یک دقیقه‌ی دیگر، زابینی دوباره وارد کوپه‌ی اسلیترینی‌های سال ششمی می‌شد که مالفوی نیز در آن نشسته بود و خیال می‌کرد کسی جز هم‌گروه‌های اسلیترینی‌اش صدایش را نمی‌شنود... اگر فقط هری می‌توانست بی‌آن‌که دیده شود به درون کوپه برود چه چیزها که نمی‌دید و نمی‌شنید. این واقعیت داشت و تا پایان سفرشان مدت زیادی باقی نمانده بود. با توجه به حرکت سریع چشم‌انداز بیرون پنجره معلوم بود که حدود نیم‌ساعت دیگر تا ورودشان به هاگزمید باقی مانده است. اما به نظر نمی‌رسید کسی آمادگی لازم برای جدی گرفتن سوءظن‌های

هری را داشته باشد. بنابراین خودش ناچار بود آن‌ها را به اثبات برساند.

شنل نامریی را درآورد و به سرعت روی سرش انداخت و زیر لب گفت:

ـ بچه‌ها، فعلاً خداحافظ.

نویل پرسید:

ـ ولی تو می‌خوای چی‌کار ـ؟

هری آهسته گفت:

ـ باشه برای بعد.

سپس هرچه بی‌سروصداتر به سمت زابینی شتافت، هرچند که با وجود صدای تلق تولوق قطار این‌همه احتیاط لازم نبود.

اکنون دیگر راهروها کاملاً خلوت شده بودند. همه کمابیش به واگن‌هایشان بازگشته بودند تا رداهای مدرسه‌شان را بپوشند و وسایلشان را جمع کنند. اگرچه هری بی‌آن‌که بازابینی تماسی پیدا کند تا حد امکان به او نزدیک شده بود به قدر کافی سرعت عمل نداشت که وقتی زابینی در کوپه را باز کرد وارد آن بشود. همین که زابینی می‌خواست در کشویی کوپه را ببندد هری با عجله پایش را جلو گذاشت تا از بسته‌شدن در جلوگیری کند.

زابینی درحالی‌که پشت سرهم در را به پای هری می‌کوبید با خشم گفت:

ـ این چه‌ش شده؟

هری در را محکم گرفت و به سختی آن را هل داد تا باز شود. زابینی که هنوز دستگیره‌ی در را نگه داشته بود یک‌وری بر روی پای گرگوری گویل افتاد و درگیر و دار جار و جنجالی که برپا شد هری به سرعت وارد کوپه شد، با جستی بر روی صندلی زابینی ایستاد که به‌طور موقت خالی بود و از قفسه‌ی بار خود را بالا کشید و به درون آن رفت. شانس

آورد که در آن لحظه زابینی و گویل بر سر یکدیگر داد و فریاد می‌کردند و همه‌ی نگاه‌ها را به سوی خود جلب کرده بودند زیرا هری اطمینان کامل داشت که در اثر بالا و پایین‌رفتن لبه‌ی شنل کف و مچ پاهایش نمایان شده است. البته در یک لحظه‌ی وحشتناک که به سرعت پاهایش را بالا می‌کشید احساس کرد که نگاه مالفوی را بر کفش‌های ورزشی‌اش دیده است. اما در همان هنگام گویل در را محکم بست و زابینی را از روی پاهایش به کناری پرتاب کرد و او با قیافه‌ی ژولیده بر روی صندلی خودش ولو شد. وینسنت کراب نگاهش را به مجله‌ی طنزش برگرداند و مالفوی پوزخندزنان بر روی دو تا از صندلی‌ها دراز کشید و سرش را روی پای پانسی‌پارکینسون گذاشت. هری به‌طور عذاب‌آوری خود را در زیر شنل جمع کرده بود تا مطمئن شود همه‌جایش نامریی است و پانسی را نگاه می‌کرد که موهای بور و لخت پیشانی مالفوی را نگاه می‌کرد و چنان لبخند رضایتی بر لب داشت گویی همه از جان و دل می‌خواستند که به جای او باشند. فانوس‌های آویخته از سقف واگن که در نوسان بودند نور روشنی بر آن صحنه می‌انداختند. هری که درست بالای سر کراب بود می‌توانست تک‌تک کلمه‌های مجله‌ی طنزش را بخواند.

مالفوی گفت:

ـ خب، زابینی، اسلاگهورن چی کارت داشت؟

زابینی که هنوز به گویل چشم‌غره می‌رفت گفت:

ـ هیچی فقط می‌خواست برای بچه‌هایی که از خانواده‌های بانفوذی هستند خودشیرینی کنه. هرچند که نتونسته بود عده‌ی زیادی‌رو پیدا کنه.

به نظر می‌رسید که مالفوی از این خبر خوشش نیامده است. او پرسید:

ـ چه کسان دیگه‌ای‌رو دعوت کرده بود؟

زابینی گفت:

ـ مک لاگن از گریفندور.

مالفوی گفت:

ـ اوه، آره، عموش از کله گنده‌های وزارتخونه‌س.

ـ یکی دیگه از ریونکلا که اسمش بلبی بود ...

پانسی گفت:

ـ نه بابا، اون یابورو!

زابینی در پایان حرفش گفت:

ـ لانگ‌باتم و پاتر و اون دختره، ویزلی هم بودند.

مالفوی ناگهان بلند شد و صاف نشست و با این حرکت، دست پانسی را کنار زد و گفت:

ـ **لانگ‌باتم**‌رو دعوت کرده بود؟

زابینی با بی‌علاقگی گفت:

ـ حتماً دعوت کرده بوده چون لانگ‌باتم اون‌جا بود.

ـ چه چیز لانگ‌باتم توجه اونو جلب کرده؟

زابینی شانه‌هایش را بالا انداخت. مالفوی پوزخندی زد و گفت:

ـ پاتر، پاتر عزیز دردونه، مطمئناً می‌خواسته یه نگاهی به «پسر برگزیده» بندازه. اما دختر ویزلی برای چی؟ اون چه چیز جالبی داره؟

پانسی گفت:

ـ خیلی از پسرها دوستش دارند.

پانسی زیرچشمی به مالفوی نگاه کرد تا واکنش او را ببیند و ادامه داد:

ـ حتی خود تو، بلیز، فکر می‌کنی اون خوشگله، نه؟ درحالی‌که همه‌ی ما می‌دونیم که تو چه‌قدر مشکل‌پسندی!

زابینی به سردی گفت:

ـ هیچ‌وقت حاضر نیستم که دستم به آدم کثافت و پست‌فطرتی مثل اون بخوره که به اصالت خودش وفادار نیست حالا هر قیافه‌ای که می‌خواد داشته باشه.

پانسی از شنیدن این حرف او خوشحال شد. مالفوی گفت:
ـ دلم برای اسلاگهورن می‌سوزه که چنین سلیقه‌ای داره، انگار یه ذره خرفت شده. شرم‌آوره، پدرم همیشه می‌گفت که اون در دوران خودش جادوگر خوبی بوده. پدرم اون‌وقت‌ها یکی از شاگردهای نسبتاً محبوبش بوده. احتمالاً اسلاگهورن خبر نداشته که منم توی این قطارم وگرنه ـ

زابینی گفت:
ـ اگه جای تو بودم چشم امید به دعوتش نمی‌بستم. اول که رسیدم اون‌جا، از من سراغ پدر نات‌رو گرفت. مثل این‌که از قدیم باهم دوست بودهن. اما وقتی فهمید توی وزارتخونه دستگیرش کردهن هیچ خوشش نیومد. در ضمن نات هم دعوت نداشت، درسته؟ فکر نمی‌کنم اسلاگهورن از مرگ‌خوارها خوشش بیاد.

مالفوی عصبانی شد اما به زور لبخند خشکی زد و گفت:
ـ ای بابا، چه اهمیتی داره که اون از کی خوشش می‌یاد؟ اصلاً مگه اون کی هست؟ فقط یه معلم ابلهه.

مالفوی با خودنمایی خمیازه‌ای کشید و ادامه داد:
ـ منظورم اینه که، معلوم نیست سال دیگه من توی هاگوارتز باشم پس چه اهمیتی داره که یه پیرمرد چاق و خرفت قدیمی از من خوشش بیاد یا نیاد؟

پانسی با عصبانیت گفت:
ـ منظورت چیه که می‌گی معلوم نیست سال دیگه توی هاگوارتز باشی؟

مالفوی که سایه‌ی لبخند رضایت‌آمیزش را بر چهره داشت گفت:
ـ خب از کجا معلوم، شاید من سرگرم کارهای بهتر و مهم‌تری شده باشم.

هری که هنوز زیر شنلش در قفسه‌ی بارها قوز کرده بود ناگهان ضربان قلبش شدت گرفت. رون و هرمیون درباره‌ی این حرف چه داشتند که بگویند؟ کراب و گویل با دهان باز به مالفوی نگاه می‌کردند. کاملاً مشخص بود که آن‌ها از نقشه‌های او برای انجام کارهای بهتر و مهم‌تر کوچک‌ترین اطلاعی ندارند. حتی زابینی نیز اجازه داده بود تا حس کنجکاوی، قیافه‌ی متکبرش را خدشه‌دار کند. پانسی با چهره‌ای هاج و واج، آهسته به نوازش موی مالفوی ادامه داد و گفت:
ـ منظورت ـ *اونه*؟

مالفوی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ مادرم می‌خواد که من به تحصیلاتم ادامه بدم ولی خودم شخصاً فکر نمی‌کنم توی چنین روزهایی تحصیل اهمیت چندانی داشته باشه. منظورم اینه که، فکرشو بکنین ... وقتی لرد سیاه پیروز بشه براش اهمیتی داره که هرکسی توی چند تا از امتحانات مقدماتی یا عالی موفق شده؟ معلومه که اهمیتی نداره ... اون موقع تنها چیزی که براش اهمیت داره نوع خدماتیه که دریافت کرده و میزان فداکاری و ایثاریه که نثارش شده.

زابینی به‌طور گزنده‌ای گفت:
ـ حالا تو فکر می‌کنی بتونی کاری براش بکنی؟ درحالی‌که شونزده سالته و هنوز حتی تحصیلاتتو تموم نکردی؟

مالفوی به آرامی گفت:
ـ گفتم که، نگفتم؟ شاید براش اهمیتی نداره که من تحصیل‌کرده باشم یا نباشم. شاید کاری که از من می‌خواد براش انجام بدم چیزیه که نیازی به

تحصیل نداره.

کراب و گویل هردو مثل ناودان‌های کله‌اژدری با دهان باز نشسته بودند. پانسی سرش را پایین انداخته بود و طوری به مالفوی نگاه می‌کرد گویی هرگز چیزی به آن ترسناکی در عمرش ندیده بوده است.

مالفوی که معلوم بود از تأثیری که در آن‌ها ایجاد کرده لذت فراوانی می‌برد به پنجره‌ی تاریک اشاره کرد و گفت:

ـ من هاگوارتزو می‌بینم. بهتره دیگه رداهامونو بپوشیم.

هری چنان به مالفوی خیره مانده بود که متوجه نشد گویل دستش را به طرف چمدانش دراز می‌کند. وقتی چمدانش را پایین می‌آورد گوشه‌اش محکم به سر هری خورد. او از شدت درد بی‌اختیار با نفس صداداری نفس را در سینه حبس کرد و بلافاصله مالفوی اخم‌هایش را درهم کشید و به قفسه‌ی بار نگاه کرد.

هری از مالفوی نمی‌ترسید اما از این تصور نیز خوشش نمی‌آمد که گروهی از دشمنان اسلیترینی‌اش او را درحالی پیدا کنند که در قفسه‌ی بارها زیر شنل نامریی‌اش قایم شده است. با این‌که سرش هنوز زق‌زق می‌کرد و اشک از چشمش می‌آمد با احتیاط زیادی چوبدستیش را درآورد مبادا شنلش کنار برود. آن‌گاه نفسش را حبس کرد و منتظر ماند. خوشبختانه مالفوی که گویی به این نتیجه رسیده بود که آن صدا زاییده‌ی تخیلاتش بوده است مثل بقیه ردایش را بیرون آورد، در چمدانش را قفل کرد و چون حرکت قطار دیگر آهسته و پرتکان شده بود شنل سفری ضخیم نویش را به دور گردنش انداخت.

هری می‌توانست راهرو را ببیند که دوباره شلوغ می‌شد و خداخدا می‌کرد رون و هرمیون وسایلش را از قطار بیرون ببرند و روی سکو بگذارند. تا زمانی‌که کوپه کاملاً خالی نمی‌شد او در آن جاگیر افتاده بود. سرانجام قطار با تکانی ناگهانی به‌طور کامل توقف کرد. گویل در را

کشید و بازکرد. با زور و فشار، از میان گروهی از سال‌دومی‌ها راه خود را باز کرد و بیرون رفت. کراب و زابینی نیز به دنبالش رفتند.
پانسی منتظر مالفوی ایستاده و دستش را طوری به سمت او دراز کرده بود گویی انتظار داشت دستش را بگیرد اما مالفوی گفت:
ـ تو برو. من می‌خوام یه چیزی‌رو بررسی کنم.
پانسی رفت. اکنون دیگر هری و مالفوی در کوپه تنها بودند. جمعیت از مقابلشان رژه می‌رفتند و بر روی سکوی ایستگاه قدم می‌گذاشتند. مالفوی به سمت در کوپه رفت و پرده‌ی آن را پایین کشید تا کسانی‌که در راهرو بودند قادر به دیدن داخل کوپه نباشند. آن‌گاه بر روی چمدانش خم شد و بار دیگر در آن را باز کرد.
هری که ضربان قلبش تندتر شده بود با دقت از لبه‌ی قفسه‌ی بارها به او چشم دوخت. مالفوی می‌خواست چه چیزی را از پانسی پنهان کند؟ آیا تا لحظه‌ای دیگر هری آن شی شکسته‌ی مرموز را می‌دید که تعمیرش اهمیت زیادی داشت؟
ـ *پتریفیکوس توتالوس!*
مالفوی بدون هیچ اخطاری، چوبدستیش را به سمت هری گرفت و او بلافاصله سر جایش میخکوب شد. گویی با حرکت کندی از قفسه‌ی بارها سرنگون شد و با صدای گرومپ مهیب و تکان‌دهنده‌ای جلوی پای مالفوی به زمین افتاد. شنل نامریی در زیرش جمع شد و تمام بدنش با پاهایی که مثل قورباغه از زانو به شکل عجیبی خم شده بود در معرض دید قرار گرفت. حتی نمی‌توانست یک انگشتش را تکان بدهد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که به مالفوی در بالای سرش نگاه کند که به پهنای صورتش لبخند می‌زد.
مالفوی، شاد و سرخوش از پیروزیش گفت:
ـ فکرشو می‌کردم. وقتی چمدون گویل به تو خورد صداشو شنیدم.

وقتی زابینی تازه برگشته بود هم احساس کردم که یه لحظه چیز سفیدی‌رو توی هوا دیدم...

نگاه مالفوی لحظه‌ای بر روی کفش ورزشی هری متوقف ماند. سپس ادامه داد:

ـ فکر کنم وقتی زابینی می‌خواست بیاد توی کوپه، تو جلوی درو گرفته بودی، نه؟

او لحظه‌ای هری را از نظر گذراند و گفت:

ـ هیچ‌کدوم از چیزهایی که این‌جا شنیدی برام اهمیتی ندارند، اما حالا که این‌جا گیرت آوردم...

مالفوی کف کفشش را محکم به صورت هری کوبید. هری حس کرد بینی‌اش شکسته است. خون از بینی‌اش فواره زد و به اطراف پاشید. مالفوی گفت:

ـ این از طرف پدرم بود. بگذار حالا ببینم...

مالفوی شنل نامریی را از زیر بدن خشک شده‌ی هری بیرون کشید و آن را بر رویش انداخت و به آرامی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم تا وقتی که قطار به لندن برنگشته پیدات کنن. به امید دیدار، پاتر... شاید هم دیداری در کار نباشه.

مالفوی عمداً بر روی انگشت‌های هری قدم گذاشت و از کوپه بیرون رفت.

فصل ۸



اسنیپ پیروز

هری نمی‌توانست کوچک‌ترین حرکتی بکند. در زیر شنل نامریی بر روی زمین افتاده بود و جریان خون گرمش را حس می‌کرد که از بینی بر روی صورتش سرازیر می‌شد و در همان حال صدای حرف و گام‌های دانش‌آموزان را در راهروی پشت سرش می‌شنید. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که بی‌تردید پیش از حرکت مجدد قطار، کسی بار دیگر به کوپه‌ها سرکشی می‌کند. اما بلافاصله متوجه این نکته‌ی یأس‌آور شد که حتی اگر کسی به داخل آن کوپه نگاهی بیندازد نمی‌تواند او را ببیند یا صدایش را بشنود. تنها امیدش این بود که کسی به داخل کوپه بیاید و پایش به او بخورد.

هری هیچ‌گاه بیش‌تر از آن زمان از مالفوی نفرت نداشت که مثل لاک‌پشت مسخره‌ای به پشت بر روی زمین افتاده بود و به‌طور

تهوع‌آوری، خون از بینی‌اش به داخل دهانش سرازیر بود. خود را در چه وضعیت احمقانه‌ای گرفتار کرده بود... و حالا دیگر صدای آخرین گام‌ها به خاموشی می‌گرایید. بر روی سکوی تاریک بیرون، همه لخ‌لخ‌کنان از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند. هری صدای خش‌خش کشیده‌شدن چمدان‌ها بر روی زمین و صدای مبهم حرف‌ها را می‌شنید.

احتمالاً رون و هرمیون فکر می‌کردند او بدون آن‌ها از قطار بیرون رفته است. وقتی به هاگوارتز می‌رسیدند و در سرسرای بزرگ سر جایشان می‌نشستند و بعد از چند بار نگاه انداختن به بالا و پایین میز گریفندور، بالاخره می‌فهمیدند که او در آن‌جا نیست، بی‌تردید هری در نیمه‌ی راه بازگشت به لندن بود.

سعی کرد صدایی از خود درآورد، ناله‌ای بکند، اما غیرممکن بود. بعد این نکته را به یاد آورد که بعضی از جادوگرها، مثل دامبلدور، بی‌آن‌که چیزی بگویند می‌توانند جادو کنند. از این‌رو کوشید با افسون جمع‌آوری چوبدستیش را به سوی خود بکشد که در جایی دور از دسترسش افتاده بود. برای این کار بارها و بارها عبارت «*اکسیووندا!*» را در ذهنش تکرار کرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

به نظرش رسید که صدای خش‌خش درختان دور دریاچه و صدای هوهوی جغدی را از نقطه‌ای دوردست می‌شنود. اما هیچ صدایی حاکی از انجام بازرسی و جست‌وجو در کار نبود و حتی اثری از صداهای وحشت‌زده‌ای نبود که از خود می‌پرسیدند هری پاتر کجا رفته است (هری برای امیدبستن به این موضوع از خودش بدش آمد). کاروان کالسکه‌هایی را مجسم کرد که توسط اسب‌های تسترال به سوی مدرسه پیش می‌رفتند و قهقهه‌های خفه‌ی مالفوی را، که از یکی از کالسکه‌هایی بیرون می‌آمد که او سوار بر آن بود و در آن ماجرای حمله‌اش به هری را برای دوستان اسلیترینی‌اش بازگو می‌کرد و با این

افکار تمام وجودش آکنده از ناامیدی شد.

قطار تکانی ناگهانی خورد و هری را به پهلو غلتاند. اکنون او به جای سقف، به جداره‌ی خاک‌گرفته‌ی زیر صندلی‌ها چشم دوخته بود. با صدای غرشی که از روشن‌شدن موتور قطار حکایت داشت، کف قطار به لرزه درآمد. قطار سریع‌السیر ایستگاه را ترک می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌دانست که او هنوز در آن است...

آن‌گاه هری احساس کرد که شنل نامریی از رویش کنار رفت و صدایی را از بالای سرش شنید که گفت:

ـ سلام، هری.

پرتو سرخ‌رنگی نمایان شد و بدن هری از خشکی و سکون درآمد. اکنون دیگر می‌توانست در وضعیت محترمانه‌تری بنشیند، با دستپاچگی خون صورت مجروحش را با پشت دستش پاک کند، سرش را بالا بیاورد و به تانکس نگاه کند که شنل نامریی هری را در دست داشت که لحظه‌ای پیش کنار زده بود. همین که بخار شیشه‌ها را تار و کدر کرد و قطار به حرکت درآمد تا از ایستگاه خارج شود تانکس گفت:

ـ بهتره زودتر از این‌جا بریم بیرون. بیا، باید بپریم.

هری با عجله پشت سراو به راهرو رفت. تانکس در قطار را کشید و بازکرد و با جستی بر روی سکو پرید که با شتاب‌گرفتن قطار به نظر می‌رسید در زیر پا می‌لغزد. هری بعد از تانکس پرید و هنگام فرود اندکی تلوتلو خورد و درست هنگامی صاف ایستاد که می‌توانست قطار سرخ درخشان را ببیند که سرعت گرفت و پشت پیچی از نظر ناپدید شد.

برخورد هوای سرد شبانه مایه‌ی تسکین زق‌زق بینی‌اش می‌شد. تانکس به او نگاه می‌کرد و او خشمگین و شرمنده بود که تانکس او را

در چنان وضعیت مسخره‌ای پیدا کرده بود. تانکس در سکوت، شنل نامریی‌اش را به او پس داد و پرسید:

ـ کی این کارو کرد؟

هری به تلخی گفت:

ـ دراکو مالفوی. خیلی ممنونم که ... خب ...

تانکس بی‌آن‌که لبخند بزند به او گفت:

ـ خواهش می‌کنم.

تا جایی که هری در آن تاریکی می‌توانست ببیند موهای تانکس همچنان به همان رنگ قهوه‌ای کدر و چهره‌اش به همان درماندگی زمان ملاقاتش با هری در پناهگاه بود. او گفت:

ـ اگه بی‌حرکت وایسی می‌تونم دماغتو درست کنم.

هری از این فکر چندان خوشش نیامد. او قصد داشت نزد خانم پامفری، مسئول درمانگاه مدرسه، برود که در زمینه‌ی جادوهای شفابخش به او اطمینان بیش‌تری داشت اما از آن‌جاکه بیان چنین چیزی گستاخانه به نظر می‌رسید ساکت و بی‌حرکت ماند و چشم‌هایش را بست. تانکس گفت:

ـ *اپیسکی*.

بینی هری به شدت داغ و سپس بسیار سرد شد. دستش را بالا آورد و با احتیاط به بینی‌اش دست کشید. از قرار معلوم ترمیم شده بود. او گفت:

ـ خیلی ممنون!

ـ بهتره دوباره شنلتو بپوشی. اون‌وقت می‌تونیم پیاده بریم مدرسه.

تانکس همچنان بی‌هیچ لبخندی سخن می‌گفت. وقتی هری شنلش را دوباره روی خود کشید تانکس چوبدستیش را پیچ و تابی داد. موجود چهارپای بزرگ نقره‌ای‌رنگی از آن خارج شد و با سرعتی

برق‌آسا به درون تاریکی شب شتافت.

هری که دامبلدور را هنگام ارسال چنین پیغام‌هایی دیده بود، پرسید:

ـ اون یه سپر مدافع بود؟

ـ بله، دارم به قلعه پیغام می‌فرستم که تورو پیدا کردم وگرنه نگران می‌شن. بیا، بهتره بیخودی وقتمونو تلف نکنیم.

آن‌ها به سمت جاده‌ای رفتند که به قلعه می‌رسید. هری پرسید:

ـ چه‌طوری شد که منو پیدا کردی؟

ـ متوجه شدم که تو از قطار پیاده نشدی و می‌دونستم اون شنلو داری. فکر کردم شاید به دلیلی قایم شده باشی. وقتی دیدم پشت دری‌های اون کوپه پایین اومده به نظرم رسید که اون‌جارو کنترل کنم.

ـ راستی، تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

ـ الآن منو توی هاگزمید مستقر کرده‌ن تا محافظت بیش‌تری از قلعه به عمل بیارن.

ـ فقط تورو این‌جا مستقر کرده‌ن یا ـ؟

ـ نه. پراود فوت و سوج و داولیش هم این‌جا هستن.

ـ داولیش همون کارآگاهیه که دامبلدور پارسال بهش حمله کرد؟

ـ خودشه.

آن‌ها با زحمت از جاده‌ی تاریک و خلوت بالا می‌رفتند و رد تازه به جا مانده از کالسکه‌ها را دنبال می‌کردند. هری از زیر شنلش زیرچشمی به تانکس نگاه کرد. سال گذشته او کنجکاو بود (تا حدی که گاهی کمی آزاردهنده می‌شد)، زود به خنده می‌افتاد و جوک تعریف می‌کرد. اکنون او پخته‌تر و بسیار جدی‌تر و مصمم‌تر به نظر می‌رسید. آیا همه‌ی این‌ها تحت تأثیر آن پیشامد در وزارتخانه رخ داده بود؟ با ناراحتی و عذاب به این فکر افتاد که اگر هرمیون آن‌جا بود به او پیشنهاد می‌کرد حرف

تسلی‌بخشی درباره‌ی سیریوس به تانکس بزند و بگوید که او به هیچ وجه مقصر نبوده است اما قادر به انجام چنین کاری نبود. هری به هیچ‌وجه برای مرگ سیریوس او را سرزنش نمی‌کرد. تقصیر او یا هیچ‌کس دیگری نبود (دست کم تقصیرشان کم‌تر از کوتاهی خودش بود) اما تا جایی که برایش امکان‌پذیر بود دوست نداشت درباره‌ی سیریوس صحبت کند. بدین ترتیب در سرمای سرد شبانه، آن‌دو در سکوت با قدم‌های سنگینی پیش می‌رفتند و صدای خش‌خش شنل بلند تانکس بر روی زمین از پشت سر به گوششان می‌رسید.

هری که همواره آن مسیر را با کالسکه طی کرده بود هیچ‌گاه پیش از آن نفهمیده بود که هاگوارتز چه‌قدر از ایستگاه هاگزمید دور است. سرانجام با دیدن ستون‌های بلند دو طرف دروازه‌ی هاگوارتز که بر فراز هریک مجسمه‌ی گراز بالداری قرار داشت، نفس راحتی کشید. هری سردش بود، گرسنه بود و تمایل فراوانی داشت که از این تانکس غم‌زده‌ی جدید جدا شود. اما وقتی دستش را به دروازه گذاشت تا آن را باز کند متوجه شد که با زنجیری آن را بسته‌اند.

چوبدستیش را به سمت قفل گرفت و با اعتمادبه‌نفس فراوانی گفت:

ـ*الوهومورا!*

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. تانکس گفت:

ـاون روی این اثر نداره. دامبلدور خودش اینارو جادو کرده.

هری نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

ـمی‌تونم از دیوار بالا برم.

تانکس قاطعانه گفت:

ـنه، نمی‌تونی. همه‌شون طلسم‌های ضد دزد دارند. امسال تابستون اقدامات امنیتی صد برابر شده.

هری که کم‌کم داشت از عدم همکاری او به تنگ می‌آمد به او گفت:
ـ خب، پس، به گمونم ناچارم شب همین‌جا بخوابم و تا صبح صبر کنم.
تانکس گفت:
ـ یکی داره می‌یاد دنبالت. نگاه کن.
نور فانوسی از فاصله‌ی دوری در پای ساختمان قلعه بالا و پایین می‌رفت. هری چنان از مشاهده‌ی آن خوشحال شد که حس کرد حتی تاب تحمل فیلچ را دارد که با صدای خس‌خسی‌اش از تأخیر و وقت‌نشناسی او انتقاد کند و با صدای بلند بگوید که استفاده‌ی منظم از شست بند[1] چه‌قدر باعث بهبودی وقت‌شناسی دانش‌آموزان می‌شود. وقتی نور درخشان زردرنگ به فاصله‌ی ده قدمی آن‌ها رسید و هری شنل نامریی‌اش را درآورد تا بتوانند او را ببینند، با هجوم حس نفرت خالصی، تازه‌بینی عقابی و موهای بلند و مشکی روغن‌زده‌ی سیوروس اسنیپ را در پرتو نور فانوس تشخیص داد.
اسنیپ پوزخندی زد و گفت:
ـ به به، به به!
آن‌گاه چوبدستیش را درآورد و با آن یک‌بار به قفل ضربه زد. زنجیرها با پیچ و تابی عقب رفتند و دروازه باز شد. اسنیپ گفت:
ـ لطف کردی که آفتابی شدی، پاتر، هرچند که کاملاً معلومه به این نتیجه رسیدی که پوشیدن ردای مدرسه تیپتو به هم می‌زنه.
هری شروع به صحبت کرد و گفت:
ـ نتونستم لباسمو عوض کنم. آخه وسایلم پیشم ـ
اما اسنیپ حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ دیگه لازم نیست معطل بشی، نیمفادورا. جای پاتر پیش من ـ آه ـ امنه.
تانکس با اخم گفت:

---

۱ ـ وسیله‌ی شکنجه‌ای که در گذشته برای شکستن شست به کار می‌رفت.

ـ من می‌خواستم که پیغامم به دست هاگرید برسه.

ـ هاگرید هم مثل همین پاتر، دیر به جشن آغاز ترم رسید. برای همین به جای اون، من پیغامتو گرفتم. راستی ـ

اسنیپ خود را عقب کشید تا هری بتواند از کنارش بگذرد و ادامه داد:

ـ دیدن سپر مدافع جدیدت خیلی برام جالب بود.

اسنیپ با صدای دنگ بلندی دروازه را جلوی صورت او محکم بست و دوباره با چوبدستیش به زنجیرها ضربه زد. زنجیرها لغزیدند و با صدای جیرینگی سر جای اولشان قرار گرفتند.

اسنیپ با خباثت تردیدناپذیری در صدایش گفت:

ـ به نظرم اون قبلیه بهتر بود. آخه این جدیده ضعیف به نظر می‌رسه.

وقتی اسنیپ فانوس را به سمت مخالفش برگرداند هری در یک آن، آثار حیرت و خشم را در چهره‌ی تانکس دید. سپس بار دیگر چهره‌اش در تاریکی قرار گرفت.

وقتی هری به همراه اسنیپ به راه افتاد تا به سوی قلعه بروند سرش را برگرداند و با صدای بلندی گفت:

ـ شب به خیر. برای همه چیز ... ازت ممنونم.

ـ به امید دیدار، هری.

اسنیپ یکی دو دقیقه حرفی نزد. هری احساس می‌کرد امواج بسیار قدرتمندی از نفرت در وجودش تولید می‌شود و جای بسی شگفتی بود که اسنیپ احساس نمی‌کرد که در آتش این نفرت می‌سوزد. هری از اولین روز آشناییش با اسنیپ از او متنفر بود اما اسنیپ در برخوردش با سیریوس دیگر هیچ جای بخششی برای هری باقی نگذاشته بود. هری به آنچه دامبلدور می‌گفت کاری نداشت و در تابستان که فرصت کافی برای تفکر داشت به این نتیجه رسیده بود که نیش و کنایه‌های اسنیپ به سیریوس درباره‌ی مخفی‌ماندن او در جایی امن در زمانی که بقیه‌ی

اعضای محفل ققنوس به جنگ با ولدمورت سرگرمند، احتمالاً مؤثرترین عاملی بوده که سیریوس را در شبی که از دنیا رفت، سراسیمه به وزارتخانه کشانده است. هری محکم به این فکر چسبیده بود زیرا باعث می‌شد اسنیپ را سرزنش کند و این مایه‌ی رضایت‌خاطرش می‌شد. دلیل دیگرش این بود که می‌دانست اگر یک نفر در دنیا باشد که از مرگ سیریوس ناراحت نیست آن یک نفر همین مردی است که در تاریکی شب با گام‌های بلندی در کنارش حرکت می‌کند.

اسنیپ گفت:

ـ برای تأخیر، پنجاه امتیاز از گریفندور کم می‌شه. بگذار ببینم، بیست امتیاز دیگه هم برای جامه‌ی مشنگیت کم می‌شه. فکر نمی‌کنم هیچ گروه دیگه‌ای در فاصله‌ای به این کمی از زمان شروع ترم، این همه امتیاز منفی گرفته باشه... آخه هنوز به خوردن دسر هم نرسیدیم. احتمالاً تو رکورد شکستی، پاتر.

خشم و نفرتی که در اعماق وجود هری می‌جوشید گویی همچون آهن گداخته‌ای به سفیدی متمایل شده بود اما حاضر بود به حالت خشک و بی‌حرکت تمام راه بازگشت به لندن را طی کند اما علت تأخیرش را به اسنیپ نگوید.

اسنیپ ادامه داد:

ـ به گمونم می‌خواستی با ورودت توجه همه‌رو جلب کنی، نه؟ و چون ماشین پرنده‌ای دم دستت نبود به این نتیجه رسیدی که ورود ناگهانیت به سرسرای بزرگ وسط صرف شام می‌تونه شور و هیجان خوبی به پا کنه.

هری با این‌که حس می‌کرد هر لحظه ممکن است سینه‌اش بترکد بازهم ساکت ماند. او می‌دانست که اسنیپ برای همین به دنبالش آمده است؛ برای این‌که بتواند با نیش و کنایه‌هایش او را زجر بدهد بی‌آن‌که

کس دیگری حرف‌هایش را بشنود.

بالاخره به پله‌های قلعه رسیدند و همین‌که درهای بزرگ چوب بلوطی جلوی قلعه، رو به سرسرای ورودی بزرگ و سنگ فرش‌شده‌ی قلعه باز شدند هجوم صدای حرف و خنده‌ی دانش‌آموزان همراه با جیرینگ جیرینگ بشقاب‌ها و لیوان‌ها، که از درهای باز سرسرای بزرگ به گوش می‌رسید به آن‌ها خوشامد گفت. هری در این فکر بود که اگر بتواند، دوباره به زیر شنل نامریی‌اش برود و با این کار بدون جلب توجه دیگران، به سر جایش در پشت میز طویل گریفندور برود (که در کمال تأسف، دورترین میز از سرسرای ورودی بود).

اما اسنیپ که گویی فکر هری را خوانده بود به او گفت:

ـ بدون شنل. همین‌طوری می‌ری توی سرسرا تا همه تورو ببینن. و این مطمئناً همون چیزیه که می‌خواستی.

هری در جا چرخید و یکراست وارد سرسرای بزرگ شد. حاضر بود هر کاری بکند تا از اسنیپ دور بشود. سرسرای بزرگ، با چهار میز طویل گروه‌هایش و میز اساتیدش که در بالای سالن قرار داشت مثل همیشه با شمع‌های شناور در هوا آراسته شده بود که باعث می‌شدند بشقاب‌هایی که در زیرشان بودند با تلألوی خاصی بدرخشند. اما همه‌ی این‌ها در چشم هری صحنه‌ی درخشان مبهمی بیش نبود زیرا او چنان به سرعت حرکت می‌کرد که وقتی از جلوی میز هافلپاف می‌گذشت تازه جمعیت به او زل زدند و وقتی از جایشان برخاستند که او را بهتر ببینند او هرمیون و رون را پیدا کرد و با سرعت از پشت نیمکت‌ها به سوی آن‌ها رفت و به زور خود را وسط آن‌ها جا کرد. رون گفت:

ـ هیچ معلومه کجا ـ ای داد و بیداد! چه بلایی سر صورتت آوردی؟

رون و تمام کسانی که در اطرافشان بودند با دهان‌های باز به او زل

زدند. هری گفت:

ـ چیه، مگه چه شه؟

آن‌گاه از روی میز قاشقی را قاپ زد و با دقت به تصویر کج و کوله‌اش بر روی آن نگاه کرد. هرمیون گفت:

ـ تمام صورتت پرخونه! بیا این‌جا.

هرمیون چوبدستیش را درآورد و گفت: «**ترجیو!**» و به کمک آن خون‌های خشکیده‌ی صورتش را زدود. هری به صورتش که دیگر تمیز شده بود دستی کشید و گفت:

ـ مرسی. دماغم چه شکلی شده؟

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ عادیه. مگه باید شکل دیگه‌ای باشه؟ هری، چی شد، ما که از ترس زهره‌ترک شدیم!

هری به تندی گفت:

ـ بعداً براتون تعریف می‌کنم.

او به خوبی می‌دانست که جینی، نویل، دین و سیموس به حرف‌هایشان گوش می‌دهند. حتی نیک سر بریده، شبح گریفندور، نیز در نزدیکی نیمکت آن‌ها شناور مانده بود تا دزدکی حرف‌هایشان را بشنود. هرمیون گفت:

ـ ولی آخه ـ

هری با بدجنسی مشخصی گفت:

ـ الآن نه، هرمیون.

هری از ته دل امیدوار بود که همه‌ی آن‌ها خیال کنند او در ماجرای قهرمانانه‌ای درگیر بوده است و از همه بهتر درگیری با یکی دو مرگ‌خوار و یک دیوانه‌ساز بود. البته مالفوی این ماجرا را به گوش هرکسی که می‌توانست می‌رساند اما همیشه این احتمال وجود داشت

که حرف‌های او به‌گوش بسیاری از گریفندوری‌ها نرسد.

او دستش را جلوی رون دراز کرد تا یکی دو ران مرغ و یک مشت سیب‌زمینی برشته بردارد اما پیش از آن‌که بتواند چیزی بردارد همه‌ی آن‌ها ناپدید شدند و ظرف‌های دسر جای آن‌ها را گرفتند.

وقتی رون به سمت یک شیرینی تر شکلاتی بزرگ هجوم می‌برد هرمیون گفت:

ـ راستی، به گروه‌بندی نرسیدی.

هری یک کلوچه‌ی مربایی بزرگ برداشت و گفت:

ـ کلاهه چیز جالبی گفت؟

ـ در واقع، بیش‌تر حرف‌هاش تکراری بود... همه‌مونو نصیحت کرد که در برابر دشمنانمون باهم متحد باشیم.

ـ دامبلدور از ولدمورت چیزی نگفت؟

ـ هنوز نه. ولی اون همیشه سخنرانی اصلیشو می‌گذاره برای بعد از شام، درسته؟ دیگه چیزی به شروعش نمونده.

ـ اسنیپ گفت که هاگرید دیر به جشن رسیده ـ

رون مابین گازهای دهان پرکنش از شیرینی تر گفت:

ـ اسنیپ‌رو دیدی؟ چی شد؟

هری از جواب‌دادن طفره رفت و گفت:

ـ بی‌هوا خوردم بهش.

هرمیون گفت:

ـ هاگرید فقط چند دقیقه دیرتر اومد. ببین، داره برات دست تکون می‌ده، هری.

هری به میز اساتید نگاه کرد و خنده‌ی جانانه‌ای به هاگرید کرد که به راستی برایش دست تکان می‌داد. هاگرید هیچ‌گاه نتوانسته بود رفتار باوقاری مانند رفتار پروفسور مک‌گونگال، رییس گروه گریفندور، را

پیشه‌ی خود کند. آن دو کنار هم نشسته بودند و پروفسور مک‌گونگال که بالای سرش به نقطه‌ای مابین آرنج و شانه‌ی هاگرید می‌رسید از مشاهده‌ی این احوال‌پرسی پرشور رضایت چندانی نداشت. هری از این‌که پروفسور تریلانی، استاد پیشگویی، در سمت دیگر هاگرید نشسته بود بسیار شگفت‌زده شد. او به ندرت از اتاق بالای برجش بیرون می‌آمد و هری پیش از آن هیچ‌گاه او را در جشن آغاز ترم ندیده بود. قیافه‌اش مثل همیشه عجیب بود و خرمهره‌ها و شال‌هایی که از سر و دوشش آویزان کرده بود از دور برق می‌زدند. چشم‌هایش در پشت عینکش بسیار بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی به نظر می‌رسید. هری که همیشه او را کمابیش یک شیاد می‌دانست وقتی در پایان ترم پیش فهمید که آن پیش‌گویی که باعث قتل پدر و مادرش به دست ولدمورت و همچنین حمله‌ی او به خودش شد کار پروفسور تریلانی بوده است بسیار شگفت‌زده شد. آگاهی از این موضوع باعث می‌شد تمایلش برای حضور در کنار او بسیار کم‌تر از پیش بشود. جای شکرش باقی بود که امسال دیگر درس پیشگویی را از درس‌هایش حذف می‌کرد. چشم‌هایش که به بزرگی چراغ خطر بود به سمت هری چرخید و او با دستپاچگی سرش را به سمت میز اسلیترین برگرداند. دراکو مالفوی ادای شکستن بینی را درمی‌آورد و صدای گوشخراش خنده و هیاهوی تشویق‌آمیزی در اطرافش به هوا رفته بود. هری نگاهش را به کلوچه‌ی مربایی‌اش انداخت و درونش بار دیگر به جوشش افتاد. برای یک مبارزه‌ی تن به تن با مالفوی حاضر بود دار و ندارش را بدهد...

هرمیون پرسید:

ـ پروفسور اسلاگهورن چی کارت داشت؟

هری گفت:

ـ می‌خواست بفهمه واقعاً توی وزارتخونه چه خبر بوده.

هرمیون با ناخشنودی گفت:

ـ اون که سهله، همه‌ی کسانی که این‌جا هستن هم می‌خوان بفهمن. توی قطار، همه درباره‌ی همین موضوع ازمون سؤال می‌کردند، مگه نه، رون؟

رون گفت:

ـ آره، همه‌شون می‌خواستن بدونن که تو واقعاً «پسر برگزیده» هستی ـ

نیک سربریده به میان حرف رون پرید و گفت:

ـ بین اشباح هم صحبت درباره‌ی این موضوع، زیاد پیش می‌یاد.

او سرش را که به زحمت به تنه‌اش متصل بود به سمت هری برگرداند چنان‌که به‌طور خطرناکی بر روی خط بریدگیش تکان تکان خورد و به او گفت:

ـ همه فکر می‌کنن من اطلاعات موثقی درباره‌ی پاتر دارم. همه‌جا پر شده که من و پاتر روابط دوستانه‌ای داریم. اما من به جامعه‌ی اشباح اطمینان دادم که حاضر نیستم برای گرفتن اطلاعات به تو پیله کنم. بهشون گفتم: «هری‌پاتر می‌دونه که با اطمینان کامل می‌تونه به من اعتماد کنه. من حاضرم بمیرم ولی به اون خیانت نکنم.»

رون گفت:

ـ ولی چون تو قبلاً مردی حرفت ارزش زیادی نداره.

ـ یک بار دیگه، میزان حساسیت یک تبر کند رو جلوی همه به نمایش گذاشتی.

نیک سربریده با دلخوری این را گفت و به هوا رفت و به آن سوی میز گریفندور روان شد. درست در همان وقت دامبلدور سر میز اساتید از جایش برخاست. تقریباً بلافاصله، صدای گفتگو و خنده‌ای که در سرسرا می‌پیچید به خاموشی گرایید.

دامبلدور که چنان دست‌هایش را از هم باز کرده بود گویی

می‌خواست تمام سرسرا را در آغوش بگیرد به پهنای صورتش لبخند زد و گفت:

ـ شبتان خوش و خوش‌ترین باد!

هرمیون ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ دستش چی شده؟

او تنها کسی نبود که به این نکته توجه کرده بود. دست راست دامبلدور به همان سیاهی و بی‌جانی آن شبی بود که برای بردن هری به خانه‌ی دورسلی‌ها آمده بود. صدای پچ‌پچ در فضا پیچید. دامبلدور که این زمزمه‌ها را به‌درستی تعبیر کرده بود فقط لبخند زد و آستین ارغوانی و طلایی افتاده بر جراحتش را تکان داد. سپس با بی‌خیالی گفت:

ـ جای هیچ نگرانی نیست. حالا ... به دانش‌آموزان جدید خیرمقدم می‌گم و به دانش‌آموزان قدیمی خوشامد می‌گم! یک سال تحصیلی دیگه، لبریز از آموزش‌های جادویی در انتظارتونه ...

هری آهسته در گوش هرمیون زمزمه کرد:

ـ توی تابستون که دیدمش، دستش همین‌طوری بود. فکر می‌کردم تا حالا دیگه دستشو معالجه کرده ... یا خانم پامفری براش معالجه کرده.

هرمیون با دل‌به‌هم‌خوردگی گفت:

ـ انگار دستش دیگه جون توش نیست ... آخه بعضی از زخم‌هارو نمی‌شه معالجه کرد ... مثل زخم طلسم‌های قدیمی ... بعضی از زهرها هم پادزهر ندارند ...

ـ ... در ضمن آقای فیلچ، سرایدارمون، از من خواسته که به شما بگم که تحریم همه‌جانبه‌ای در مورد تمام وسایل شوخی خریداری‌شده از فروشگاهی به نام «شوخی‌های سحرآمیز» وجود داره. اونایی که دوست دارند توی تیم کوییدیچ گروهشون بازی کنن مثل همیشه

اسمشونو به رییس گروهشون بدن. ما در جستجوی یک گزارشگر کوییدیچ هم هستیم که در این مورد هم داوطلبین باید اسمشونو بدن. امسال افتخار خوشامدگویی به عضو جدیدی از هیأت اساتیدرو داریم. پروفسور اسلاگهورن.

اسلاگهورن از جایش بلند شد. سر تاسش در زیر نور شمع‌ها برق می‌زد و شکم بزرگش که در زیر جلیقه بود بر روی میز سایه انداخته بود. دامبلدور ادامه داد:

ـ... همکار قدیمی من هستند که موافقت کرده‌ن شغل قدیمشون در مقام استاد معجون‌سازی‌رو ادامه بدن.

ـ معجون‌سازی؟

ـ *معجون‌سازی؟*

این کلمه در سرتاسر سرسرا می‌پیچید چراکه هیچ‌کس اطمینان نداشت که آن کلمه را درست شنیده باشد.

رون و هرمیون باهم گفتند:

ـ معجون‌سازی؟ ولی تو که گفتی ـ

و هردو به هری نگاه کردند. دامبلدور صدایش را بالا برد تا در ورای زمزمه‌ها به گوش همه برسد و گفت:

ـ پروفسور اسنیپ هم کار تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو به عهده می‌گیره.

هری با چنان صدای بلندی گفت: «نه!» که بسیاری سرهایشان را به سمت او برگرداندند. ولی او اهمیتی نمی‌داد و با چهره‌ای برآشفته به میز اساتید چشم دوخته بود. اسنیپ بعد از آن‌همه وقت چه‌طور توانسته بود درس دفاع در برابر جادوی سیاه را بگیرد؟ مگر در طول چندین سال، همه نمی‌دانستند که دامبلدور به او اعتماد لازم برای انجام این کار را ندارد؟

هرمیون گفت:

ـ ولی هری تو که گفتی قراره اسلاگهورن درس دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو درس بده!

هری گفت:

ـ فکر می‌کردم همین‌طوری باشه!

هری گوشه و کنار ذهنش را می‌کاوید تا به یادآورد که دامبلدور کی این نکته را به او گفته است اما اکنون که به درستی فکر می‌کرد به یاد نداشت که دامبلدور درباره‌ی درسی که اسلاگهورن تدریس می‌کند به او چیزی گفته باشد.

اسنیپ که سمت راست دامبلدور نشسته بود با اشاره به نامش، از جایش برنخاست و فقط زمانی‌که تشویق میز اسلیترینی‌ها را تشخیص داد با تنبلی دستش را بالا آورد. اما هری اطمینان داشت که می‌تواند ردی از احساس پیروزی را در چهره‌ای تشخیص بدهد که از آن نفرت فراوانی داشت.

هری بی‌رحمانه گفت:

ـ خب، این دست کم یه خوبی داره و اون اینه که اسنیپ تا آخر امسال از این‌جا می‌ره.

رون پرسید:

ـ منظورت چیه؟

ـ این شغل طلسم‌شده، هیچ‌کس بیش‌تر از یک سال توی این کار دوام نیاورده ... در واقع کوییرل در زمان انجام این کار مرد. من یکی که خداخدا می‌کنم یه مرگ دیگه در پیش داشته باشیم.

هرمیون با چهره‌ای بهت‌زده و سرزنش‌آمیز گفت:

ـ هری!

رون با استدلال معقولی گفت:

ـ ممکنه آخر سال برگرده سرکار تدریس معجون‌سازی. اون‌یارو، اسلاگهورن، ممکنه نخواد برای مدت طولانی این‌جا بمونه. مودی که نموند.

دامبلدور گلویش را صاف کرد. هری، رون و هرمیون تنها کسانی نبودند که باهم حرف می‌زدند. با شنیدن این خبر که اسنیپ به مراد دلش رسیده است صدای وزوز گفتگوها در سرسرای بزرگ بلند شده بود. دامبلدور که به ظاهر از اهمیت خاص خبرهایی که به آن‌ها داده بود اطلاعی نداشت درباره‌ی گزینش اساتید چیز دیگری نگفت اما پیش از ادامه‌ی صحبتش، چند ثانیه‌ای ساکت ماند تا سکوت مطلق همه‌جا را دربر گیرد.

ـ خب، همون‌طوری‌که همه‌ی حاضرین در این سرسرا می‌دونن لرد ولدمورت و طرفدارانش بار دیگر آزادند و در حال کسب قدرت.

وقتی دامبلدور این حرف را زد گویی سکوت حاکم بر فضا سنگین و سنگین‌تر شد، هری نگاهی به مالفوی انداخت. مالفوی به جای نگاه‌کردن به دامبلدور با چوبدستیش چنگالش را در هوا معلق نگه داشته بود گویی سخنان مدیر مدرسه ارزش توجه او را نداشت.

ـ من هر اندازه روی این نکته تأکید کنم بازهم برای نشون‌دادن شدت خطرناکی وضعیت فعلی کافی نیست و تک‌تک ما در هاگوارتز باید هرچه بیش‌تر دقت کنیم تا بتونیم سلامتیمونو تضمین کنیم. در طول تابستون تجهیزات جادویی قلعه تقویت شده و امنیت ما با استفاده از روش‌های جدید و قدرتمندی تأمین می‌شه اما بازهم با دقت وسواس‌گونه‌ای باید مراقب باشیم که از هیچ‌یک از دانش‌آموزان یا کارکنان هاگوارتز بی‌احتیاطی سر نزنه. بنابراین، من از تون تقاضا می‌کنم از تمام محدودیت‌های امنیتی که اساتید به شما تحمیل می‌کنن، هرقدر هم ناراحت‌کننده باشند، اطاعت کنید مخصوصاً از این قانون که

بعد از ساعات خاصی نباید بیرون از خوابگاهتون باشین. از تون استدعا دارم که اگر به هر چیز عجیب یا مشکوکی در داخل یا خارج قلعه برخورد دید بلافاصله اونو به یکی از کارکنان گزارش بدین. امیدوارم که همه‌ی شما در رفتارتون، نهایت توجه و دقتتونو روی ایمنی و سلامتی خودتون و دیگران متمرکز کنید.

دامبلدور با چشمان آبیش دانش‌آموزان را از نظر گذراند و سپس دوباره لبخند زد و گفت:

ـ همین الآن، رختخوابتون، به همون گرم و نرمی که در تصورتون می‌گنجه، در انتظارتونه و من می‌دونم آنچه در درجه‌ی اول اهمیت قرار داره اینه که خوب استراحت کنین تا برای درس‌های فردا آماده باشین. پس با اجازه‌تون به شما شب‌به‌خیر بگم. بیب بیب!

نیمکت‌ها با همان صدای گوشخراش همیشگی عقب رفتند و صدها دانش‌آموز، به صف، از سرسرای بزرگ به سوی خوابگاهشان حرکت کردند. هری که با وجود نگاه‌های خیره‌ی جمعیت، هیچ عجله‌ای برای خروج از آن‌جا نداشت و از سوی دیگر نمی‌خواست به مالفوی نزدیک شود تا او بتواند ماجرای لگدکوب‌شدن بینی و جاماندن او را دوباره بازگو کند، وانمود کرد که بند کفش ورزشی‌اش را می‌بندد تا بیش‌تر گریفندوری‌ها جلوتر از خودش قرار بگیرند. هرمیون به سرعت جلو رفت تا وظیفه‌ی ارشدیش در زمینه‌ی راهنمایی سال‌اولی‌ها را به انجام برساند اما رون نزد هری ماند.

همین‌که از پشت سر جمعیتی حرکت کردند که با فشار از سرسرای بزرگ بیرون می‌رفتند و در فاصله‌ای قرار گرفتند که هیچ‌کس دیگری صدایشان را نمی‌شنید رون از هری پرسید:

ـ راست راستی چه بلایی سر دماغت اومد؟

هری برایش تعریف کرد. رون به او نخندید و این نشانه‌ای از

دوستی مستحکمشان بود. او با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت:

ـ دیدم که مالفوی داشت ادا اطواری در می‌آورد که به دماغ مربوط می‌شد.

هری به تلخی گفت:

ـ خب دیگه، اونو ولش کن. حالا گوش کن ببین قبل از این‌که منو اون‌جا پیدا کنه چه چیزهایی گفت...

هری انتظار داشت که رون با شنیدن لاف و گزاف‌های مالفوی مات و متحیر بشود. اما رون تعجبی نکرد و هری این را تنها ناشی از یکدندگی مطلق او دانست. رون گفت:

ـ بس کن، هری، اون داشته واسه پارکینسون قپی می‌اومده... آخه اسمشونبر چه جور مأموریتی‌رو به اون می‌ده؟

ـ از کجا می‌دونی که ولدمورت به وجود کسی در هاگوارتز نیاز نداره؟ این اولین بارش...

صدای سرزنش‌آمیزی از پشت سرشان گفت:

ـ کاش دیگه این اسمه‌رو نگی، هری.

هری به پشت سرش نگاهی کرد و هاگرید را دید که با تأسف سرش را تکان می‌داد. هری با کله شقی گفت:

ـ دامبلدور همین اسم‌رو به کار می‌بره.

ـ آره، خب، ولی اون دامبلدوره، نیس؟

سپس با حالت مرموزی از هری پرسید:

ـ راستی، واسه چی دیر کردی، هری؟ نگرانت شدم.

هری گفت:

ـ توی قطار معطل شدم. تو چرا دیر کردی؟

هاگرید با شادمانی گفت:

ـ پیش گراوپ بودم. زمان از دسّم در رفت. حالا دیگه یه خونه‌ی جدید

داره که بالای کوهه. دامبلدور درسّش کرد. غار گندهی خوشگلیه. اینجا خیلی خوشحالتر از او موقعیه که توی جنگل بود. حسابی باهم گپ زدیم.

هری که سعی میکرد نگاهش به رون نیفتد گفت:

ـ جدی؟

آخرینباری که برادر ناتنی هاگرید را دید غول خطرناکی بود که استعداد خاصی در از ریشه درآوردن درختها داشت و گنجینهی لغاتش شامل پنج کلمه میشد که دو تای آنها را درست نمیتوانست تلفظ کند.

هاگرید با غرور و افتخار گفت:

ـ اوه، آره، اون حسابی راه افتاده. حتماً تعجب میکنی. حالا تو این فکرم که طوری تربیتش کنم که دستیارم بشه.

رون خندهی خرناس مانند بلندی کرد اما موفق شد آن را به جای یک عطسهی شدید جا بزند. اکنون آنها به کنار درهای بزرگ چوب بلوطی رسیده بودند. هاگرید گفت:

ـ در هر حال، فردا میبینمتون. درست اولین کلاس بعد از ناهار. زودتر بیاین که بتونین یه سلامی هم به کج ـ ببخشید، بال چروکیده بکنین!

هاگرید با بالاآوردن دستش شادمانه به آندو بدرود گفت و از در جلوی قلعه بیرون رفت به محوطهی تاریک قدم گذاشت.

هری و رون به یکدیگر نگاه کردند. هری حدس میزد که رون نیز مثل خودش نگران و دلواپس باشد. او پرسید:

ـ تو که درس مراقبت از موجودات جادوییرو نمیگیری، نه؟

رون با حالت سرش جواب منفی داد و پرسید:

ـ تو هم نمیگیری، نه؟

هری نیز سرش را به نشانهی جواب منفی تکان داد. رون گفت:

ـ هرمیون چی؟ اونم نگرفته، نه؟

هری دوباره با سرش جواب منفی داد. هری هیچ مایل نبود به این موضوع فکر کند که وقتی هاگرید بفهمد سه تن از دانش‌آموزان محبوبش درس او را ادامه نمی‌دهند دقیقاً چه فکری خواهد کرد.

فصل ۹



شاهزاده‌ی دورگه

هری و رون پیش از صبحانه‌ی صبح روز بعد، در سالن عمومی هرمیون را دیدند. هری به امید دریافت اندک حمایتی از فرضیه‌اش، وقت را تلف نکرد و آنچه را از زبان مالفوی در قطار سریع‌السیر هاگوارتز شنیده بود برای هرمیون بازگو کرد.

پیش از آن‌که هرمیون بخواهد چیزی بگوید رون فوراً لابه‌لای حرف‌های هری گفت:

ـ قشنگ معلومه که اون می‌خواسته جلوی پارکینسون قمپز در کنه، نه؟

هرمیون با تردید گفت:

ـ راستش ... نمی‌دونم ... از مالفوی بعید نیست که بخواد خودشو مهم‌تر از اونی که هست جلوه بده ... اما این حرفش دروغ بزرگیه ...

هری گفت:

ـ کاملاً درسته.

اما نمی‌توانست زیاد روی منظورش پافشاری کند زیرا افراد زیادی می‌کوشیدند به گفتگوی آن‌ها گوش بدهند البته بدون به حساب‌آوردن عده‌ای که به او زل می‌زدند و درگوشی پشت سرش چیزهایی زمزمه می‌کردند. رون گفت:

ـ زشته که آدم کسی‌رو با دست نشون بده.

وقتی برای خروج از حفره‌ی تابلو در صف ایستادند رون با بدخلقی این حرف را به یک سال‌اولی بسیار ریزنقش زده بود. پسرک که داشت در گوش دوستش چیزی پشت سر هری می‌گفت، بلافاصله سرخ شد و هراسان از بالای حفره پایین افتاد. رون کرکر خندید و گفت:

ـ از این‌که سال ششمی هستم عشق می‌کنم. **تازه**، امسال کلی وقت آزاد هم داریم. یه عالمه وقت آزاد، که می‌تونیم همین‌جا لم بدیم و استراحت کنیم.

وقتی شروع به پایین‌رفتن از راهرو کردند هرمیون گفت:

ـ ولی ما برای مطالعه‌ی درس‌ها به اون‌همه وقت نیاز داریم، رون!

رون گفت:

ـ آره، ولی امروز که کاری نداریم. یه خواب راحتی می‌کنیم.

هرمیون دستش را جلو برد و یک دانش‌آموز سال چهارمی را متوقف کرد که یک صفحه‌ی سبز لیمویی را محکم در دست گرفته بود. هرمیون قاطعانه گفت:

ـ وایسا، ببینم! بشقاب پرنده نیش‌دار قدغنه. اونو تحویل بده.

پسر اخم کرد و بشقاب پرنده غرّان را تحویل داد. آن‌گاه از زیر دست هرمیون رد شد و به دنبال دوستانش رفت.

رون صبر کرد تا پسر کاملاً از آن‌جا دور شود و بعد به زور بشقاب پرنده را از دست هرمیون بیرون کشید و گفت:

ـ عالیه. همیشه دلم می‌خواست یکی از اینا داشته باشم.

صدای کرکر خنده‌ی بلندی، اعتراض هرمیون را در خود گم کرد. از قرار معلوم، لاوندربراون از حرف رون خیلی خوشش آمده بود. او تا زمانی که از کنار آن‌ها گذشت همچنان می‌خندید و سرش را برمی‌گرداند و به رون نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که رون بیش از حد خوشحال شده است.

سقف سرسرای بزرگ صاف و آبی بود و تنها لکه‌های ظریف و باریکی از ابر در آن به چشم می‌خورد، درست مانند آسمانی بود که از چهارگوش‌های پنجره‌های بلند سرسرا نمایان بود. هنگامی‌که با اشتهای فراوانی حلیم و ژامبون و تخم‌مرغ می‌خوردند هری و رون گفتگوی عذاب‌آور دیشبشان با هاگرید را برای هرمیون تعریف کردند. هرمیون با دلواپسی گفت:

ـ امکان نداره اون فکر کرده باشه ما درس مراقبت از موجودات جادویی‌رو ادامه می‌دیم! یعنی، آخه کی یکی از ما... شور و شوقی برای این درس نشون دادیم؟

رون یک تخم‌مرغ نیمروی درسته را جوید و فرو داد و مثل هاگرید گفت:

ـ همینه دیگه، نیس؟ اگه ما بیش‌تر از بقیه سر اون کلاس‌ها تلاش می‌کردیم برای علاقه‌مون به هاگرید بود. ولی اون فکر کرده ما درس مسخره‌شو دوست داشتیم. به نظرتون کسی هست که در دوره‌ی عالی ادامه‌ش بده؟

نه هرمیون جواب داد، نه هری زیرا نیازی به این کار نبود. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که هیچ‌یک از هم‌دوره‌هایشان نمی‌خواهد درس مراقبت از موجودات جادویی را ادامه بدهد. آن‌ها از نگاه به چشم‌های هاگرید دوری می‌کردند و ده دقیقه بعد که او هنگام خروج از سرسرا با

خوشحالی برایشان دست تکان داد با اکراه و بی‌میلی برایش دست تکان دادند.

بعد از صرف صبحانه، سر جایشان نشستند و منتظر ماندند تا پروفسور مک‌گونگال از سر میز اساتید برخیزد و پایین بیاید. امسال توزیع برنامه‌های درسی دشوارتر از همیشه بود زیرا پروفسور مک‌گونگال باید ابتدا تأیید می‌کرد که آن‌ها برای ادامه‌ی درس‌های انتخابی‌شان در دوره‌ی عالی، امتیازهای لازم را در سطوح مقدماتی جادوگری کسب کرده‌اند.

بلافاصله معلوم شد که هرمیون می‌تواند درس‌های وردهای جادویی، دفاع در برابر جادوی سیاه، تغییر شکل، گیاه‌شناسی، ریاضیات جادویی، طلسم‌های باستانی و معجون‌سازی را ادامه بدهد و او بدون معطلی، مثل برق رفت که به اولین جلسه‌ی درس طلسم‌های باستانی برسد. تنظیم برنامه‌ی نویل مدت بیش‌تری طول کشید. وقتی پروفسور مک‌گونگال به درخواست نامه‌اش نگاه می‌کرد و سپس کارنامه‌ی سطوح مقدماتی جادوگریش را از نظر می‌گذراند دلواپسی در صورت گردنویل نمایان بود. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ گیاه‌شناسیت عالیه. با این امتیاز «عالی» که گرفتی پروفسور اسپراوت خوشحال می‌شه که دوباره تورو در کلاسش ببینه. با امتیاز «فراتر از حد انتظار» برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه هم واجد شرایطی. اما مشکل ما سر درس تغییر شکله. متأسفم، لانگ باتم، چون برای ادامه‌ی این درس در دوره‌ی عالی، امتیاز «قابل قبول» اصلاً کافی نیست. فکر نمی‌کنم بتونی از پس کار پایان ترم بربیایی.

نویل سرش را پایین انداخت. پروفسور مک‌گونگال از پشت شیشه‌های چهارگوش عینکش با دقت به او نگاه کرد و گفت:

ـ اصلاً برای چی می‌خوای درس تغییر شکل‌رو ادامه بدی؟ من

هیچ‌وقت احساس نکردم که تو علاقه‌ی خاصی به این درس داری.

نویل با قیافه‌ای درمانده، زیر لب چیزی درباره‌ی این‌که «مادربزرگ می‌خواهد» بر زبان آورد. پروفسور مک‌گونگال با خشم هوا را از بینی‌اش خارج کرد و گفت:

ـ هوم، وقتش رسیده مادربزرگت اینو یاد بگیره که به نوه‌ای که داره افتخار کنه نه نوه‌ای که فکر می‌کنه باید داشته باشه ... اونم بعد از اتفاقاتی که توی وزارتخونه افتاد.

صورت نویل سرخ شد و با سردرگمی پلک‌هایش را به‌هم زد. پروفسور مک‌گونگال پیش از آن هیچ‌گاه به تعریف و تمجید از او نپرداخته بود.

ـ متأسفم، لانگ‌باتم، ولی من نمی‌تونم تورو توی کلاس دوره‌ی عالیم راه بدم. اما از قرار معلوم توی درس وردهای جادویی امتیاز «فراتر از حد انتظار» آوردی. چرا درس وردهای جادویی‌رو در دوره‌ی عالی نمی‌گیری؟

نویل منّ‌ومن کرد و گفت:

ـ مادربزرگم فکر می‌کنه که درس وردهای جادویی درس پیش‌پا افتاده‌ایه.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ درس وردهای جادویی‌رو بگیر. منم چند خطی برای آگوستا می‌نویسم و بهش یادآوری می‌کنم که چون خودش توی درس وردهای جادویی مردود شده دلیل نمی‌شه که این درس، درس بی‌ارزشی باشه.

پروفسور مک‌گونگال که با مشاهده‌ی ناباوری شادمانه در چهره‌ی نویل، لبخند محوی بر لبش نشسته بود با نوک چوبدستیش به برنامه‌ی کلاسی سفیدی ضربه زد و آن را که اکنون دربرگیرنده‌ی جزییات کلاس‌های جدید نویل بود به دست او داد.

بعد از نویل، پروفسور مک‌گونگال به پروتی پتیل رو کرد که اولین سؤالش این بود که آیا فایرنز، سانتور خوش‌قیافه، هنوز درس پیشگویی را تدریس می‌کند.

همه می‌دانستند که پروفسور مک‌گونگال از درس پیشگویی بدش می‌آید و او درحالی‌که آثار ناخشنودی در صدایش محسوس بود گفت:

ـ امسال اون و پروفسور تریلانی کلاس‌هارو بین خودشون تقسیم کردەن و پروفسور تریلانی کلاس‌های سال ششم‌رو برداشته.

پنج دقیقه بعد، پروتی با دلخوری به کلاس پیشگویی رفت.

پروفسور مک‌گونگال نگاهی به یادداشت‌هایش کرد و رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

ـ خب، حالا می‌رسیم به پاتر ... پاتر ... وردهای جادویی، دفاع در برابر جادوی سیاه، گیاه‌شناسی، تغییرشکل ... همه‌شون خوبند. راستی از امتیاز تغییر شکلت خیلی راضی هستم، پاتر، خیلی. ببینم، چرا برای ادامه‌ی درس معجون‌سازی درخواست ندادی؟ فکر می‌کردم آرزوت اینه که کارآگاه بشی.

ـ آرزو داشتم، ولی شما گفته بودین باید توی امتحان معجون‌سازی سمجم «عالی» بگیرم.

ـ بله، اون زمانی که پروفسور اسنیپ این درسو تدریس می‌کرد، همین‌طوری بود. ولی پروفسور اسلاگهورن در نهایت شادمانی دانش‌آموزانی‌رو که امتیاز امتحان سمجشون «فراتر از حد انتظار» باشه هم قبول می‌کنه. دوست داری معجون‌سازی‌رو ادامه بدی؟

هری گفت:

ـ بله. ولی من کتاب‌ها و مواد اولیه و این چیزهاشو نخریدەم.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ مطمئنم که پروفسور اسلاگهورن می‌تونه فعلاً مقداری از این

چیزهارو بهت بده. بسیار خب، پاتر، اینم برنامه‌ی درسیت. اوه، راستی، تا حالا بیست تا دانش‌آموز مشتاق برای بازی توی تیم کوییدیچ ثبت‌نام کرده‌ن. فهرستشونو بعداً بهت می‌دم تا هر وقت فرصت کردی زمانی برای مسابقه‌ی انتخابیشون در نظر بگیری.

چند دقیقه بعد معلوم شد که رون نیز می‌تواند همان درس‌های هری را ادامه بدهد و هردو باهم از سر میز برخاستند و رفتند.

رون پس از نگاهی به برنامه‌اش با خوشحالی گفت:

ـ نگاه کن، الآن وقتمون آزاده ... یه وقت آزاد هم بعد از زنگ تفریح داریم ... یکی هم بعد از ناهار ... ***عالیه!***

آن‌ها به سالن عمومی برگشتند که جز پنج شش دانش‌آموز سال هفتمی کس دیگری در آن نبود و یکی از آن‌ها کتی‌بل، تنها عضو باقیمانده از تیم کوییدیچ اصلی‌شان بود که هری در سال اول تحصیلش به آن پیوسته بود. او به مدال کاپیتانی هری بر روی سینه‌اش اشاره کرد و گفت:

ـ آفرین، می‌دونستم که مدال کاپیتانی‌رو می‌گیری. هروقت خواستی مسابقه‌ی انتخابی تیم‌رو برگزار کنی خبرم کن!

هری گفت:

ـ احمق نشو، تو که احتیاجی به مسابقه نداری. پنج ساله که دارم بازی تورو می‌بینم.

کتی با حالتی هشداردهنده گفت:

ـ تو نباید این‌طوری کارتو شروع کنی. برای این‌که از کجا معلومه بازی یکی دیگه بهتر از من نباشه. تا حالا خیلی از تیم‌های خوب برای این خراب شده‌ن که کاپیتانشون فقط از همون بازیکنان آشنا استفاده کرده یا دوستانشو توی تیم راه داده ...

رون اندکی معذب شد و شروع کرد به بازی با بشقاب پرنده‌ی

نیش‌داری که هرمیون از آن دانش‌آموز سال چهارمی گرفته بود. بشقاب پرنده ویژی کرد و به دور سالن عمومی چرخی زد و غرش‌کنان سعی کرد فرشینه‌ی دیوارکوب را گاز بگیرد. کج‌پا با چشم‌های زردش آن را تعقیب می‌کرد و وقتی بیش از حد نزدیک شد به آن فش‌فش کرد.

یک ساعت بعد، آن‌ها با بی‌میلی از سالن عمومی آفتابگیرشان بیرون رفتند تا به کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه در چهار طبقه پایین‌تر بروند. هرمیون در صف بیرون کلاس ایستاده بود و با یک بغل کتاب سنگینی که در دست داشت قیافه‌اش مثل فریب‌خورده‌ها به نظر می‌رسید.

وقتی هری و رون به او رسیدند با نگرانی گفت:

ـ تکالیف طلسم‌های باستانی‌مون خیلی زیاده. یه مقاله‌ی سی و هشت سانتی‌متری و دو تا ترجمه. تازه باید تا چهارشنبه همه‌ی این کتاب‌هارو هم بخونم.

رون خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ چه بد!

هرمیون با دلخوری گفت:

ـ حالا صبر کنین، اگه اسنیپ یه عالمه دیگه نداد!

وقتی او صحبت می‌کرد در کلاس باز شد و اسنیپ به داخل راهرو قدم گذاشت. چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش مثل همیشه در میان دو بخش پرده‌مانند از موی سیاه روغن‌زده‌اش بود. بلافاصله همه در صف ساکت شدند. او گفت:

ـ داخل شین.

وقتی وارد کلاس می‌شدند هری به اطرافش نگاهی کرد. شخصیت اسنیپ در ظاهر کلاس تأثیر گذاشته بود. از آن‌جا که پرده‌ها را جلوی پنجره‌ها کشیده بود کلاس تاریک‌تر از پیش به نظر می‌رسید و تنها

روشنایی آن، نور چندین شمع بود. تصاویر جدیدی زینت‌بخش دیوار بودند که بسیاری از آن‌ها افرادی را نشان می‌دادند که درد مـی‌کشیدند، زخم‌های چندش‌آوری داشتند یا اعضای بدنشان به‌طور غیرعادی کج و معوج شده بود. هنگامی‌که دانش‌آموزان سر جـاهایشان مـی‌نشستند هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت و هـمه بـه تـصاویر هـولناک و اسـرارآمـیز اطرافشان نگاه می‌کردند.

اسنیپ در کلاس را بست و به جلوی کلاس رفت تا از پشت میزش روبه‌روی دانش‌آموزان باشد و گفت:

ـ ازتون نخواستم که کتاب‌هاتونو بیرون بیارین.

هرمیون با دستپاچگی کتاب ***برخورد بـا نـاشناخته‌ها***یش را بـه کـیفش برگرداند و آن را در زیر صندلیش جا داد. اسنیپ ادامه داد:

ـ می‌خوام با شما صحبت کنم و می‌خوام که تمام حواستون به من باشه.

نگاهش را از چهره‌های رو به بالای دانش‌آمـوزان گـذرانـد و روی چهره‌ی هری اندکی بیش‌تر از دیگران باقی ماند. سپس گفت:

ـ به گمونم، شما تا حالا در این درس پنج تا استاد داشتین.

هری به تلخی اندیشید: ***به‌گمونت ... انگار اونارو ندیدی که اومدند و رفتند، اسنیپ ... ای کاش نفر بعدی تو باشی.***

ـ طبیعتاً، هرکدوم از این استادها روش‌ها و اولویت‌های خودشونو داشته‌ن. با وجود چنین وضـعیت آشـفته‌ای، تـعجب مـی‌کنم کـه ایـن همه‌تون تونستین مدرک سمجتونو در این درس به چنگ بیارین. این تعجب زمانی بیش‌تر می‌شه که همه‌تون بتونین از پس برنامه‌ی درسی دوره‌ی عالی بر بیاین که خیلی خیلی پیشرفته‌تره.

اسنیپ شروع به قدم‌زدن در امتداد دیوار کلاس کـرد و بـا صـدای آهسته‌تری به صـحبتش ادامـه داد. دانش‌آمـوزان نـاچار بـودند سـرک بکشند تا بتوانند او را ببینند.

ـ جادوهای سیاه خیلی زیاد، متنوع، همیشگی و دایم در حال تـغییر و دگرگونی‌اند. جنگیدن با اونا مثل جنگ با یک هـیولای چـندسره، کـه هربار گردن یکی‌شونو بزنی سر دیگه‌ای به جاش درمی‌یاد کـه از اولی سرسخت‌تر و باهوش‌تره. شما با چیزی مبارزه می‌کنین که نامشخص، ازبین‌نرفتنی و در حال تغییر شکل دایمیه.

هری به اسنیپ چشم دوخت. بی‌تردید، توجه به جادوی سـیاه بـه عنوان یک دشمن خطرناک یک چیز بود و صحبت از آن با صدایی لبریز از محبتی عاشقانه، چنان‌که اسنیپ سخن می‌گفت، چیز دیگری بود.

اسنیپ با صدای بلندتری گفت:

ـ بنابراین دفاع شما هم باید به همون انعطاف‌پذیری و خلاّقی جادویی باشه که در پی باطل‌کردنش هستین. این تصاویر ـ

او هنگام عبور از جلوی تصاویر به چند مورد اشاره کرد و گفت:

ـ به خوبی نشانگر این نکته هستند که چه بر سر کسانی می‌یاد که مثلاً از طلسم شکنجه‌گر رنج می‌برند (او با اشاره‌ی دستش ساحره‌ای را نشان داد که معلوم بود از رنج و عـذاب شـدیدی جـیغ مـی‌کشد)، بـوسه‌ی دیوانه‌سازی را احساس می‌کنند (جـادوگری قـوزکرده بـا چشـم‌های بی‌روح با تکیه به دیواری روی زمین ولو شده بود)، یا خشم دوزخی‌ها رو بـر مـی‌انگـیزند (تـوده‌ی خـون‌آلودی بـر روی زمـین بـه چشـم می‌خورد).

پروتی پتیل با صدای تیزی گفت:

ـ پس، کسی دوزخی‌هارو دیده؟ این قطعیه؟ اون داره ازشون استفاده می‌کنه؟

اسنیپ گفت:

ـ لرد سیاه در گذشته از دوزخی‌ها استفاده کرده و معنیش اینه که بـهتره فرض کنین ممکنه دوباره ازشون استفاده کنه. حالا ...

او بار دیگر شروع به حرکت کرد و به سمت دیگر کلاس و به سوی میزش رفت و بچه‌ها دوباره پیچ و تاب‌خوردن ردای سیاهش در پشت سرش را هنگام گام‌برداشتن او دیدند.

ـ به گمونم، شما در استفاده از جادوهای غیرلفظی کاملاً مبتدی هستین. فایده‌ی یک جادوی غیرلفظی چیه؟

دست هرمیون به سرعت بالا رفت. اسنیپ سر فرصت به همه‌ی دانش‌آموزان دیگر نگاه کرد تا مطمئن شود انتخاب دیگری ندارد و بعد با لحن خشکی گفت:

ـ بسیار خب، دوشیزه گرنجر؟

هرمیون گفت:

ـ حریف آدم از نوع جادویی که می‌خوایم اجرا کنیم هیچ اطلاعی پیدا نمی‌کنه و فایده‌ش اینه که یک لحظه‌ی کوتاه از حریفمون پیش‌تریم.

اسنیپ با حالتی تحقیرآمیز گفت:

ـ این جوابیه که تقریباً کلمه به کلمه از ***کتاب معیار جادوهای سال ششم*** برداشته شده.

(مالفوی در گوشه‌ی کلاس پوزخند زد) اسنیپ ادامه داد:

ـ اما اصولاً درسته. بله، کسانی‌که یک قدم جلوتر می‌رن و بدون فریادزدن وردها از جادو استفاده می‌کنن در جادوگری به یک عامل شگفتی هم دست پیدا می‌کنند. البته همه‌ی جادوگرها نمی‌تونن این کارو بکنند. این کار مستلزم تمرکز و قدرت ذهنیه که بعضی‌ها ـ ندارند.

(نگاه اسنیپ بار دیگر با بدجنسی روی هری مانده بود.) هری می‌دانست که اسنیپ به یاد جلسات مصیبت‌بار درس چفت‌شدگی در سال گذشته افتاده است. او حاضر نشد نگاهش را از نگاه اسنیپ بردارد و آن‌قدر با خشم به او نگاه کرد تا اسنیپ به جای دیگری نگاه کرد و ادامه داد:

ـ حالا به گروه‌های دونفری تقسیم بشین. یکی باید **بدون هیچ حرفی** دیگری‌رو طلسم کنه. دیگری هم باید اون طلسم‌رو **درهمون سکوت** دفع کنه. شروع کنین.

هری در سال گذشته، دست کم به نیمی از دانش‌آموزان کلاس (همه‌ی کسانی‌که عضو الف‌دال بودند) نحوه‌ی اجرای جادوی سپر دفاعی را آموخته بود هرچند که اسنیپ این را نمی‌دانست. اما هیچ‌یک از آن‌ها تاکنون این جادو را بدون حرف اجرا نکرده بود. عده‌ی قابل ملاحظه‌ای تقلب کردند. بسیاری از آن‌ها به جای بر زبان‌آوردن ورد با صدای بلند آن را زمزمه می‌کردند. چنان‌که انتظار می‌رفت بعد از ده دقیقه هرمیون بدون گفتن حتی یک کلمه موفق شد طلسم پاژله‌ای را دفع کند که نویل زیر لب زمزمه کرده بود. هری با خود می‌اندیشید که هر استاد منطقی دیگری بود برای این شاهکار حتماً بیست امتیاز به گریفندور می‌داد ولی اسنیپ به آن توجهی نکرد. وقتی تمرین می‌کردند اسنیپ به سرعت از میانشان می‌گذشت و مثل همیشه شباهت زیادی به خفاشی داشت که بیش‌تر از حد طبیعی رشد کرده باشد. او اندکی صبر کرد تا تلاش هری و رون را برای انجام این کار ببیند.

رون که قرار بود هری را طلسم کند صورتش مثل لبو شده بود و لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد تا جلوی وسوسه‌اش را بگیرد و وردی را زمزمه نکند. هری چوبدستیش را بالا آورده بود و با دلواپسی منتظر بود تا طلسمی را دفع کند که از قرار معلوم اطمینان چندانی به آمدنش وجود نداشت.

پس از مدتی اسنیپ گفت:

ـ افتضاحه، ویزلی. بیا، بگذار نشونت بدم.

او چنان به سرعت چوبدستیش را به سمت هری گرفت که او ناخودآگاه واکنش نشان داد و فکر جادوهای غیرلفظی به کلی از یادش

رفت و فریاد زد: «*پروته‌گو!*»

جادوی سپر دفاعی هری چنان قدرتمند بود که در اثر آن اسنیپ تعادلش را از دست داد و به یکی از میزها خورد. همه‌ی دانش‌آموزان کلاس که سرها را برگردانده بودند و به آن‌ها نگاه می‌کردند اسنیپ را دیدند که اخمی کرد و صاف ایستاد و گفت:

ـ یادت هست که گفتم جادوهای غیرلفظی‌رو تمرین می‌کنیم، پاتر؟

هری با لحن خشکی گفت:

ـ بله.

ـ بله، *قربان*.

ـ لازم نیست به من بگین «قربان»، پروفسور.

پیش از آن‌که هری بفهمد چه می‌گوید این کلمات از دهانش پریده بود. چند نفر نفس‌ها را در سینه حبس کردند که هرمیون نیز یکی از آن‌ها بود. اما رون، دین و سیموس از پشت اسنیپ به‌طور تحسین‌آمیزی نیششان را باز کرده بودند. اسنیپ گفت:

ـ مجازات می‌شی، شنبه شب، توی دفتر من باش. من زبون‌درازی هیچ‌کسی‌رو تحمل نمی‌کنم، پاتر ... حتی اگر «پسر برگزیده» باشه.

اندکی بعد که برای گذراندن زنگ تفریح بیرون می‌رفتند و جایشان امن بود رون قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ کارت عالی بود، هری!

هرمیون به رون اخمی کرد و گفت:

ـ ولی واقعاً نباید اون حرفو می‌زدی. چی شد که اونو گفتی؟

هری از کوره در رفت و گفت:

ـ مگه خودت ندیدی، داشت منو طلسم می‌کرد! هرچی توی اون کلاس‌های چفت‌شدگی از این چیزها دیدم دیگه بسه! چرا برای تنوع هم که شده یکی دیگه‌رو موش آزمایشگاهی نمی‌کنه؟ واقعاً دامبلدور

چه فکری می‌کنه که گذاشته اون دفاع‌رو درس بده؟ شنیدین چه جوری از جادوی سیاه حرف می‌زد؟ عاشق جادوی سیاهه! با اون کلمات *«نامشخص و از بین نرفتنی»* مسخره‌ش!

هرمیون گفت:

ـ راستش، به نظرم رسید که یه ذره مثل تو حرف می‌زد.

ـ مثل من؟

ـ بله، مثل همون وقتی که به ما می‌گفتی روبه‌روشدن با ولدمورت چه جوریه. تو گفتی اون موقع دیگه حفظ کردن یه مشت جادو کافی نیست، گفتی اون موقع فقط ماییم و مغزمون و جیگرمون ـ خب، مگه اسنیپ هم همینو نمی‌گفت؟ که آدم چاره‌ای نداره جز این‌که شجاع باشه و سریع فکر کنه؟

هری وقتی می‌دید از نظر هرمیون، حرف‌های او به اندازه‌ی مطالب *کتاب معیار جادوها* ارزش حفظ کردن را داشته است چنان خلع سلاح شد که دیگر با او جر و بحث نکرد.

ـ هری، آهای، هری!

هری سرش را برگرداند. جک‌اسلوپر[1] یکی از مدافعین تیم کوییدیچ گریفندور سال گذشته، طومار کاغذپوستی در دست داشت و با عجله به سویش می‌آمد. نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ این مال توست. ببین، شنیدم تو کاپیتان جدیدی. کی می‌خوای مسابقه‌ی انتخابی‌رو برگزار کنی؟

هری که پیش خود فکر می‌کرد جک‌اسلوپر باید خیلی خوش‌شانس باشد تا بتواند دوباره وارد تیم شود به او گفت:

ـ فعلاً نمی‌دونم. بهت خبر می‌دم.

ـ اوه، باشه. کاش توی تعطیلات آخر این هفته بود...

1. Jack Sloper

اما هری به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. تازه دست خط ظریف و مایل روی کاغذ پوستی را شناخته بود. وسط جمله‌ی اسلوپر، او را به حال خود گذاشت و به همراه رون و هرمیون، با عجله از او دور شد و در راه لوله‌ی کاغذ پوستی را باز کرد.

هری عزیز،

مایلم که تدریس خصوصیمان را از همین شنبه شروع کنیم. لطفاً در ساعت هشت بعدازظهر به دفترم بیا. امیدوارم از اولین روز بازگشت به مدرسه لذت ببری.

ارادتمند تو،

آلبوس دامبلدور

پ. ن. من از نوشابه‌ی گازدار ترش خوشم می‌یاد.

رون که از بالای سر هری نامه را خوانده و هاج و واج شده بود گفت:

ـ از نوشابه‌ی گازدار ترش خوشش می‌یاد؟

هری با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ این اسم رمزه، برای عبور از ناودان کله اژدری بیرون دفتر کارشه. هاها! اسنیپ هیچ خوشش نمی‌یاد ... من نمی‌تونم برای مجازاتم برم به دفترش!

او، رون و هرمیون تمام مدت زنگ تفریح را به بررسی جنبه‌های مختلف درسی پرداختند که قرار بود دامبلدور به هری تدریس کند. رون فکر می‌کرد احتمال زیادی وجود دارد که طلسم‌ها و نفرین‌های خاصی را به او یاد بدهد که مرگ‌خوارها بلد نیستند. هرمیون گفت که این چیزها غیرقانونی است و از نظر او احتمال زیادی وجود داشت که

دامبلدور بخواهد جادوهای دفاعی پیشرفته را به هری بیاموزد. بعد از زنگ تفریح، هرمیون به کلاس ریاضیات جادویی رفت. هری و رون نیز به سالن عمومی برگشتند و با بی‌میلی و اکراه انجام تکالیف اسنیپ را شروع کردند. اما این تکالیف چنان دشوار و پیچیده بود که وقتی هرمیون در وقت آزاد بعد از ناهار به آن‌ها پیوست هنوز تکالیفشان تمام نشده بود (هرچند که هرمیون به انجام این کار سرعت زیادی بخشید). تازه انجام تکالیفشان را تمام کرده بودند که زنگ خورد و زمان شرکت در کلاس دو جلسه‌ای معجون‌سازی فرا رسید. آن‌ها با عجله از راه آشنای کلاس معجون‌سازی به دخمه‌ای رفتند که به مدتی طولانی کلاس اسنیپ بود.

وقتی‌که به راهروی آن‌جا رسیدند متوجه شدند که فقط دوازده نفر به سطح عالی جادوگری راه یافته‌اند. از قرار معلوم، کراب و گویل در آزمون سطح مقدماتی موفق به کسب امتیاز لازم نشده بودند، اما چهار اسلیترینی دوره‌ی مقدماتی را گذرانده بودند که یکی از آن‌ها مالفوی بود. چهار دانش‌آموز ریونکلایی در آن‌جا بودند و یک دانش‌آموز هافلپافی کسی نبود جز ارنی مک‌میلان، که هری با وجود رفتار خودنمایانه‌اش او را دوست داشت.

وقتی هری به ارنی نزدیک شد او با حالتی تکبرآمیز دستش را جلو آورد و گفت:

ـ هری، امروز صبح، سر کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه، فرصتی پیش نیومد که باهات صحبت کنم. به نظر من درس خوبی بود، البته جادوی سپر دفاعی برای ما کهنه‌کارهای الف‌دال دیگه مال عهد بوقه... رون، هرمیون، شما چه‌طورین؟

پیش از این‌که آن‌ها بتوانند چیزی بیش‌تر از «مرسی» بگویند در دخمه باز شد و شکم اسلاگهورن جلوتر از خودش از در بیرون آمد.

وقتی آن‌ها به صف وارد کلاس شدند، سبیل پر پشت مشابه فیل دریایی اسلاگهورن در بالای لبش در اثر لبخندی به شکل هلالی درآمد و با شور و شوق خاصی با هری و زابینی احوال‌پرسی کرد.

فضای دخمه، به‌طور بسیار غیرمعمولی از پیش پر از بخار و بوهای عجیب بود. هری، رون و هرمیون هنگام عبور از کنار پاتیل‌های بزرگی که قل‌قل می‌جوشیدند با علاقه بو کشیدند. چهار دانش‌آموز اسلیترینی باهم دور یک میز جمع شدند. چهار دانش‌آموز ریونکلایی نیز همین کار را کردند. بدین‌ترتیب هری، رون و هرمیون باید با ارنی در یک میز شریک می‌شدند. آن‌ها میزی را انتخاب کردند که نزدیک‌ترین میز به یک پاتیل طلایی‌رنگ بود و بویی که از آن به مشام می‌رسید وسوسه‌انگیزترین بویی بود که هری تا آن زمان احساس کرده بود. این بو به‌طور هم‌زمان او را به یاد شیرینی تر، بوی چوب دسته‌ی جارو و بوی گلی می‌انداخت که شاید در پناهگاه به مشامش رسیده بود. او متوجه شد که نفس‌هایش بسیار آرام و عمیق شده است و احساس کرد عطر آن معجون همچون نوشیدنی، تمام وجودش را پر می‌کند. رضایت عمیقی سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. به رون که روبه‌رویش بود خندید و او نیز با خنده‌ی آرامی جوابش را داد.

اسلاگهورن که هیکل عظیمش در پشت انبوه بخارهای درخشان، لرزان به نظر می‌رسید گفت:

ـ خب، خب، خب. همه‌تون ترازوها و محفظه‌های معجون‌سازیتونو در بیارین. کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته*** هم فراموش نشه.

هری دستش را بالا برد و گفت:

ـ قربان؟

ـ بله، پسرم، هری؟

ـ من کتاب و ترازو و از این چیزها ندارم. رون هم نداره. آخه می‌دونین،

فکر نمی‌کردیم بتونیم وارد دوره‌ی عالی بشیم ـ

ـ آهان، بله، پروفسور مک‌گونگال بهم گفت ... نگران نباش، پسر عزیزم، هیچ نگران نباش. امروز می‌تونی از مواد اولیه‌ی کمد ذخیره‌ی این‌جا استفاده کنی. مطمئنم که می‌تونیم یه ترازو هم بهت قرض بدیم. چند تا کتاب قدیمی هم این‌جا داریم، می‌تونی ازش استفاده کنی تا وقتی به فلوریش و بلاتز بنویسی ...

اسلاگهورن با گام‌های بلند به سوی کمدی در کنج کلاس رفت و پس از اندکی جستجو، با دو کتاب بسیار کهنه و رنگ‌ورو رفته‌ی **معجون‌سازی پیشرفته** اثر لیبی‌شس بوریج برگشت. آن‌دو را همراه با دو ترازوی زنگارگرفته به رون و هری داد.

اسلاگهورن به جلوی کلاس برگشت و سینه‌ی برآمده‌اش را جلوتر داد چنان‌که هر لحظه ممکن بود دکمه‌های جلیقه‌اش بشکافد. آن‌گاه گفت:

ـ من چند جور معجون براتون درست کردم تا یه نگاهی بهشون بندازین. البته فقط از روی علاقه این کارو کردم. اینا چند تا از چیزهایی هستند که در پایان دوره‌ی عالی باید بتونین درستشون کنین. با این‌که تا حالا از این معجون‌ها درست نکردین، باید اسمشونو شنیده باشین. کسی می‌تونه بگه این یکی چیه؟

او به پاتیلی اشاره کرد که به میز اسلیترینی‌ها نزدیک‌تر بود. هری روی صندلیش نیم‌خیز شد و چشمش به مایعی افتاد که مثل آب معمولی و در حال جوشیدن بود.

دست کارآزموده‌ی هرمیون قبل از دست دیگران بالا رفت. اسلاگهورن به هرمیون اشاره کرد و او گفت:

ـ این محلول راستیه. معجون بی‌رنگ و بی‌بوییه که نوشنده‌شو وادار به راستگویی می‌کنه.

اسلاگهورن با خوشحالی گفت:

ـ خیلی خوبه، خیلی خوبه. خب حالا ...

او به پاتیل نزدیک به میز ریونکلایی‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

ـ این یکی که این‌جاست خیلی معروفه ... اخیراً هم مطلب اصلی چند تا از کتابچه‌های وزارتخونه بوده ... کی می‌تونه ـ؟

بار دیگر، دست هرمیون سریع‌تر از دیگران بالا رفت. او گفت:

ـ این معجون مرکب پیچیده‌ست، قربان.

هری نیز ماده‌ی لجن‌مانند دومین پاتیل را که بـه آهسـتگی جـوش می‌خورد به خوبی شناخته بود اما ناراحت نبود که افتخار پاسخ‌گویی به آن نصیب هرمیون شده است. هرچه باشد، در سال دوم تحصیلشان این هرمیون بود که موفق به تهیه‌ی آن شده بود. اسلاگهورن گفت:

ـ عالیه، عالیه! حالا می‌رسیم به این یکی که این‌جاست ... بله، عزیزم؟

دوباره دست هرمیون در هوا تکان می‌خورد و اسلاگهورن انـدکی شگفت‌زده به نظر می‌رسید. هرمیون گفت:

ـ این عشقینه‌ست!

ـ کاملاً درسته.

اسلاگهورن که بی‌نهایت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

ـ البته شاید پرسیدن این سؤال کمابیش احمقانه به نظر برسه ولی حتماً می‌دونی که کارش چیه؟

هرمیون گفت:

ـ این قوی‌ترین معجون عشق دنیاست!

ـ کـاملاً درسـته. احـتمالاً از روی رنگ صـدفی پـر تـلألوی خـاصش تشخیص دادی، درسته؟

هرمیون با شوق و ذوق گفت:

ـ و از روی بخارش که با حالت مارپیچی خاصی بالا می‌ره. و باید برای

هرکدوم از ما بوی متفاوتی داشته باشه و اونم بستگی داره که ما جذب چه بویی می‌شیم. برای من که بوش مثل بوی چمنی که تازه کوتاه شده و بوی کاغذ پوستی نو و ـ

اما صورت هرمیون کمی گل انداخت و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. اسلاگهورن به حالت خجالت‌زده‌ی هرمیون توجهی نکرد و پرسید:

ـ می‌شه بپرسم اسمت چیه، عزیزم؟

ـ هرمیون گرنجره، قربان.

ـ گرنجر؟ گرنجر؟ یعنی ممکنه تو از بستگان هکتور داگورث ـ گرنجر [1] باشی که انجمن استثنایی معجون‌سازان‌رو تأسیس کرد؟

ـ نه، فکر نمی‌کنم. آخه می‌دونین، من مشنگ‌زاده‌ام.

هری مالفوی را دید که به سمت نات خم شد و چیزی به او زمزمه کرد و هردو با حالت تمسخرآمیزی خندیدند. اما اسلاگهورن خم به ابرو نیاورد و برعکس، لبخندی بر لبش نشست و نگاهش را از هرمیون به هری انداخت که کنار او نشسته بود. بعد گفت:

ـ اوهو! *یکی از دوستان من مشنگ‌زاده‌ست و بین همسالامون از همه زرنگ‌تره!»* فکر می‌کنم این همون دوستیه که می‌گفتی، درسته هری؟

هری گفت:

ـ بله، قربان.

اسلاگهورن با مهربانی گفت:

ـ خب، خب، دوشیزه گرنجر تو بیست امتیاز نصیب گریفندور می‌کنی که واقعاً هم حقته.

قیافه‌ی مالفوی درست مثل همان وقتی شد که هرمیون با مشت به صورتش زده بود. هرمیون با خوشحالی بی‌اندازه‌ای به هری نگاه کرد و آهسته گفت:

---

1. Hector Dogworth - Granger

ـ تو واقعاً بهش گفتی که من بین همسالامون از همه زرنگ‌ترم؟ وای، هری!

رون که به دلیل نامعلومی آزرده به نظر می‌رسید آهسته گفت:

ـ خب، کجای این حرف باعث شد این‌قدر ذوق کنی؟ بین همسالامون تو از همه زرنگ‌تری دیگه ... اگه از منم می‌پرسید همینو بهش می‌گفتم.

هرمیون لبخند زد و با اشاره‌ی دستش به آن‌ها «هیس» گفت تا بتوانند حرف‌های اسلاگهورن را بشنوند. رون کمی دلخور به نظر می‌رسید. اسلاگهورن گفت:

ـ البته، عشقینه واقعاً عشق‌رو به وجود نمی‌یاره. بازسازی یا شبیه‌سازی عشق غیرممکنه. این فقط شیفتگی و دل‌مشغولی قدرتمندی ایجاد می‌کنه. شاید خطرناک‌ترین و قوی‌ترین معجونی باشه که توی این اتاق هست. اوه، بله ...

اسلاگهورن با حالتی جدی و به نشانه‌ی تصدیق حرفش، سرش را برای مالفوی و نات تکان داد که ناباورانه پوزخند می‌زدند و ادامه داد:

ـ وقتی شما هم اون چیزهایی‌رو ببینید که من توی عمرم دیدم دیگه قدرت عشق وسواس‌گونه‌رو دست کم نمی‌گیرید ...

ارنی مک‌میلان با اشاره به پاتیل کوچک سیاهی بر روی میز اسلاگهورن گفت:

ـ آقا، بهمون نگفتین توی اون یکی چیه.

معجون داخل آن پاتیل به‌طور نشاط‌انگیزی به دیواره‌ی پاتیل می‌پاشید. رنگ آن به رنگ طلای مذاب بود و قطره‌های درشتی از آن همچون ماهی‌های قرمزی بودند که در سطح معجون جست‌وخیز می‌کردند، هرچند که حتی ذره‌ای از آن به بیرون پاتیل سرریز نمی‌کرد.

اسلاگهورن گفت:

ـ اوهو!

هری اطمینان داشت که اسلاگهورن به هیچ‌وجه آن معجون را فراموش نکرده بوده است، اما برای ایجاد هیجان بیش‌تر، منتظر مانده تا کسی درباره‌ی معجون چیزی بپرسد. او گفت:

ـ بله. می‌رسیم به اون. خب، اون یکی، خانم‌ها و آقایان، معجون نازنینیه که از همه عجیب و غریب‌تره و اسمش فلیکس‌فلیسیسه[1] فکر می‌کنم که ـ

او لبخندزنان رویش را به سمت هرمیون برگرداند که با صدای بلندی نفسش را در سینه حبس کرده بود و گفت:

ـ تو می‌دونی این چی‌کار می‌کنه، دوشیزه گرنجر؟

هرمیون با شور و حرارت گفت:

ـ این شانس مایعه. آدمو خوش‌شانس می‌کنه.

همه‌ی کلاس سر جاهایشان صاف و مرتب‌تر از پیش نشستند. اکنون دیگر هری فقط پشت موی لخت و بور مالفوی را می‌توانست ببیند زیرا سرانجام تمام حواسش را به اسلاگهورن معطوف کرده بود.

اسلاگهورن گفت:

ـ کاملاً درسته. ده امتیاز دیگه برای گریفندور. بله، این فلیکس فلیسیس، معجون نازنین و بامزه‌ایه. درست‌کردنش بی‌نهایت پیچیده و پر دردسره، و اگه اشتباهی در درست‌کردنش پیش بیاد مصیبت‌زاست. اما اگه به درستی قوام بیاد و مثل این خوب جا بیفته متوجه می‌شین که تمام تلاش‌هاتون با موفقیت روبه‌رو می‌شه... دست‌کم تا زمانی‌که اثرش از بین نرفته.

تری‌بوت مشتاقانه پرسید:

ـ پس چرا مردم همیشه از اینا نمی‌خورند، آقا؟

---

۱ ـ «Felicis» و «Felix» هر دو کلمات لاتینی هم‌معنی و به معنای خوشبخت و خوش‌شانس هستند ـ م.

ـ برای این‌که زیاده‌روی در خوردن این معجون باعث سرگیجه، بی‌پروایی، و اعتمادبه‌نفس افراطی و خطرناکی می‌شه، آخه می‌دونین ... مقادیر زیادش به شدت سمّیه. ولی اگر به مقدار کم و دیر به دیر باشه ...

مایکل کرنر با علاقه‌ی فراوانی پرسید:

ـ شما خودتون تا حالا از اینا خوردین، قربان؟

اسلاگهورن جواب داد:

ـ دوبار در عمرم از این خوردهم. یک‌بار وقتی بیست و چهار سالم بود، یک‌بار هم وقتی پنجاه و هفت سالم بود، دو قاشق غذاخوری از اینو همراه با صبحانه خوردم. دو روز بی‌نظیر بود.

او با حالتی رویایی به نقطه‌ای دوردست خیره شد. هری با خود فکر کرد چه نقش بازی می‌کرد چه نمی‌کرد، کارش تأثیر خوبی داشت.

اسلاگهورن که از قرار معلوم به دنیای واقعیات بازگشته بود گفت:

ـ و این جایزه‌ایه که من برای درس امروز بهتون می‌دم.

چنان سکوتی برقرار شد که صدای قل‌قل و قلپ قلپ معجون‌های اطرافشان ده برابر بلندتر به گوش می‌رسید.

اسلاگهورن شیشه‌ی ظریفی را از جیبش درآورد که در چوب پنبه‌ای داشت و آن را به همه نشان داد و گفت:

ـ یک شیشه‌ی کوچولو از فلیکس‌فلیسیسه و برای دوازده ساعت خوش‌شانسی کافیه. از سحر تا غروب، در هر کاری که بکنین خوش‌شانسی می‌یارین. ولی باید بهتون هشدار بدم که مصرف فلیکس‌فلیسیس در رقابت‌های سازمان‌یافته ممنوعه ... مثلاً مسابقات ورزشی، امتحانات یا انتخابات. بنابراین برنده‌ی جایزه فقط باید ازش در یک روز عادی استفاده کنه ... و ببینه که اون روز عادی چه‌جوری غیرعادی می‌شه!

اسلاگهورن ناگهان فرز و چابک شد و گفت:

ـ پس حالا، چه جوری باید این جایزه‌ی خارق‌العاده‌ی منو ببرین؟ خب، باید **معجون‌سازی پیشرفته** تونو ورق بزنین تا برسین به صفحه‌ی ده. یک ساعت و خرده‌ای وقت داریم و این‌وقت شماست که باید یه تلاش حسابی برای درست‌کردن «شربت زندگی فلاکت‌بار» بکنین. می‌دونم که این کار از همه‌ی کارهای قبلی‌تون سخت‌تره ولی من از هیچ‌کس انتظار ندارم که یه معجون بی‌عیب درست کنه. اما هرکسی که کارش بهتر باشه این فلیکس کوچولورو می‌بره. شروع کنین!

صدای خش‌خش گوشخراشی بلند شد زیرا همه پاتیل‌هایشان را جلو کشیده بودند، و صدای دنگ دنگ بلندی به گوش رسید چراکه بچه‌ها شروع به وزن‌کردن مواد در ترازوهایشان کرده بودند اما هیچ‌کسی حرف نمی‌زد. تمرکزی که در کلاس ایجاد شده بود کاملاً احساس می‌شد. هری مالفوی را دید که دیوانه‌وار کتاب **معجون‌سازی پیشرفته**‌اش را ورق می‌زد. مثل روز روشن بود که مالفوی به راستی به آن روز خوش‌شانسی نیاز دارد. هری به سرعت روی کتاب رنگ‌ورورفته‌ای خم شد که اسلاگهورن به او امانت داده بود.

آنچه باعث ناراحتی‌اش شد این بود که متوجه شد صاحب قبلی کتاب در همه‌جای صفحات کتاب یادداشت‌هایی به جا گذاشته است طوری که حاشیه‌های آن به سیاهی متن چاپی بودند. هری خم شد و سرش را نزدیک کتاب برد تا بتواند از مواد لازم معجون سر درآورد (صاحب قبلی کتاب حتی در این قسمت‌ها نیز چیزهایی نوشته و روی بعضی از نوشته‌های چاپی خط کشیده بود) و بعد با عجله به سمت کمد ذخیره‌ی مواد معجون‌سازی رفت تا آنچه را می‌خواست در آن بیابد. وقتی به سرعت به سوی پاتیلش برمی‌گشت مالفوی را دید که با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست ریشه‌های سنبل طیب را تکه‌تکه می‌کرد.

همه یکسره به اطرافشان نگاه می‌کردند تا ببینند بقیه‌ی کلاس چه می‌کنند. این یکی از خوبی‌ها و همچنین یکی از بدی‌های درس معجون‌سازی بود که کسی نمی‌توانست به راحتی کارش را به‌طور محرمانه انجام بدهد. در طول ده دقیقه، فضای کلاس پر از بخاری متمایل به آبی رنگ شده بود. چنان‌که انتظار می‌رفت، به نظر می‌رسید که کار هرمیون بیش‌تر از همه پیش‌رفته باشد. معجون او به شکل همان «مایع لطیف و همرنگ با انگور فرنگی» درآمده بود که به عنوان شکل مطلوبی در مرحله‌ی میانی تهیه‌ی این معجون به آن اشاره شده بود.

هری در پایان کار خردکردن ریشه‌ها، بار دیگر سرش را نزدیک کتاب برد. به راستی برایش عذاب‌آور بود که دستورعمل‌های کتاب را در زیر آن همه خرچنگ قورباغه‌های مسخره‌ی صاحب قبلی آن تشخیص بدهد که به دلیل نامعلومی دستور تکه‌تکه کردن دانه‌ی خواب‌زا را رد کرده و به جای آن این دستورعمل را نوشته بود:

اگر با قسمت پهن خنجر نقره‌ای روی آن فشار بدهیم عصاره‌ی آن بهتر از زمانی بیرون می‌آید که آن را خرد می‌کنیم.

ـ آقا، فکر می‌کنم شما پدربزرگ منو می‌شناختین، ابرکسس مالفوی‌رو می‌گم.

هری سرش را بلند کرد. اسلاگهورن در همان‌وقت از کنار میز اسلیترینی‌ها رد می‌شد. بی‌آن‌که نگاهی به مالفوی بکند گفت:

ـ بله. وقتی شنیدم از دنیا رفته خیلی ناراحت شدم، هرچند که واقعاً مرگش غیرمنتظره نبود. آبله‌ی اژدهایی، اونم توی سن و سال اون ...

اسلاگهورن پس از این حرف، از میز اسلیترینی‌ها دور شد. هری دوباره بر روی پاتیلش خم شد و پوزخند زد. مطمئن بود که مالفوی انتظار داشته با او نیز مانند هری و زابینی برخورد کند. حتی شاید

امیدوار بود همان رفتار تبعیض‌آمیزی را ببیند که اسنیپ او را به آن بدعادت کرده بود. اما از قرار معلوم مالفوی برای به چنگ‌آوردن بطری فلیکس فلیسیس چاره‌ای نداشت جز این‌که به استعدادش تکیه کند.

معلوم شد که بریدن و تکه‌تکه کردن دانه‌های خواب‌زا کاری بس دشوار است. هری رو به هرمیون کرد و گفت:

ـ می‌شه چاقوی نقره‌ایتو بردارم؟

او با بی‌حوصلگی سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد اما نگاهش را از معجونش برنداشت که همچنان به رنگ ارغوانی تیره بود درحالی‌که بر طبق کتاب، تاکنون دیگر باید به رنگ بنفش یاسی بسیار روشنی درمی‌آمد.

هری دانه‌اش را با قسمت صاف خنجر فشار داد. بسیار جای شگفتی بود که بلافاصله چنان عصاره‌ی فراوانی از آن بیرون زد که هری در عجب ماند که آن دانه‌ی چروکیده چه‌گونه آن همه عصاره را در خود داشته است. با عجله تمام آن را با ملاقه‌ای به درون پاتیلش ریخت و در کمال تعجب متوجه شد که معجونش بلافاصله درست به همان رنگ بنفش یاسی درآمد که توضیح آن در کتاب آمده بود.

در دم، ناراحتیش از صاحب اصلی کتاب از میان رفت و او با دقت به دستورعمل خط بعدی نگاه کرد. بر طبق کتاب، او باید آن‌قدر معجونش را در خلاف جهت عقربه‌های ساعت هم می‌زد تا معجونش به زلالی آب شود. بر طبق یادداشتی که صاحب قبلی کتاب اضافه کرده بود بعد از هر هفت باری که معجون را در خلاف جهت ساعت هم می‌زد باید یک دور هم‌زدن در جهت عقربه‌های ساعت را به آن اضافه می‌کرد. آیا ممکن بود که صاحب قدیمی کتاب این‌بار هم درست نوشته باشد؟

هری معجونش را در خلاف جهت عقربه‌های ساعت هم زد، نفسش را نگه داشت و یک‌بار نیز آن را در جهت عقربه‌ی ساعت هم زد.

اثر این عمل، فوری بود. معجونش به رنگ صورتی بسیار روشنی درآمد.

هرمیون با چهره‌ی سرخ برافروخته، و با موهایی که در بخار برخاسته از معجونش پف‌دار و پف‌دارتر می‌شد از هری پرسید:

ـ چه‌طوری این کارو می‌کنی؟

معجون هرمیون همچنان ارغوانی‌رنگ بود. هری گفت:

ـ یک دور هم زدن در جهت عقربه‌ی ساعتو بهش اضافه کن.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ نه، نه، توی کتاب نوشته که باید در خلاف جهت عقربه‌ی ساعت باشه!

هری شانه‌اش را بالا انداخت و به کارش ادامه داد. هفت دور در خلاف جهت عقربه‌ی ساعت، یک دور در جهت عقربه‌ی ساعت، مکث ... هفت دور در خلاف جهت عقربه‌ی ساعت، یک دور در جهت عقربه‌ی ساعت ...

در آن سوی میز، رون پشت سرهم بدو بیراه‌هایی را زیرلب زمزمه می‌کرد. معجونش مثل مایع شیرین‌بیان شده بود. هری نگاه سریعی به اطرافش انداخت. تا جایی که می‌توانست ببیند معجون هیچ‌کس دیگری به روشنی رنگ معجون خودش درنیامده بود. هری خوشحال و مسرور بود چیزی که هیچ‌گاه در آن دخمه پیش نیامده بود.

اسلاگهورن گفت:

ـ وقتتون ... تمومه! لطفاً دیگه هم نزنین.

اسلاگهورن به آرامی در میان میزها حرکت می‌کرد و با دقت به درون پاتیل‌ها نگاهی می‌انداخت. هیچ اظهارنظری نمی‌کرد اما هرازگاهی آن‌ها را هم می‌زد یا بو می‌کشید. سرانجام به میزی رسید که هری، رون، هرمیون و ارنی پشت آن نشسته بودند. با تأسف به ماده‌ی قیرمانند درون پاتیل رون لبخند زد. معجون سرمه‌ای‌رنگ ارنی را نادیده گرفت.

با مشاهده‌ی معجون هرمیون سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. آن‌گاه معجون هری را دید و خوشحالی ناباورانه‌ای چهره‌اش را فرا گرفت. با صدای بلندی به همه گفت:

ـ برنده‌ی واقعی! عالیه، عالیه، هری! پناه بر خدا، معلومه که استعداد مادرتو به ارث بردی. اون در کار معجون‌سازی چیره‌دست بود! آره، لی‌لی واقعاً چیره‌دست بود! بفرما! اینم یک شیشه فلیکس فلیسیس که قولشو داده بودم. خوب ازش استفاده کن!

هری بطری کوچک مایع طلایی را در جیب درون ردایش گذاشت و احساس عجیبی پیدا کرد که آمیزه‌ای بود از سر خوشی، برای مشاهده‌ی چهره‌های غضبناک اسلیترینی‌ها، و احساس گناه، برای چهره‌ی ناامید هرمیون. در این میان رون فقط هاج و واج مانده بود.

وقتی از دخمه بیرون آمدند رون آهسته از هری پرسید:

ـ چه‌طوری این کارو کردی؟

هری که می‌دانست مالفوی در فاصله‌ای است که صدایش را می‌شنود در جواب او گفت:

ـ فکر می‌کنم شانس آوردم.

اما همین‌که برای صرف شام در جای امنی پشت میز گریفندور جا خوش کردند و هری به‌قدر کافی احساس ایمنی کرد ماجرا را به آن‌ها گفت. با هر کلمه‌ای که هری بر زبان می‌آورد صورت هرمیون سردتر و بی‌روح‌تر می‌شد. هری که از مشاهده‌ی قیافه‌ی هرمیون به خشم آمده بود با این جمله حرفش را تمام کرد:

ـ حتماً فکر می‌کنی من تقلب کردم.

هرمیون با لحن خشکی گفت:

ـ خب، اون به هیچ‌وجه کار خودت که نبود، درسته؟

رون گفت:

ـ اون فقط از دستورعمل‌هایی استفاده کرد که با مال ما فرق داشت. ممکن بود با این کارش یه فاجعه درست بشه، درسته؟ ولی اون دلشو به دریا زد و به نفعش تموم شد.

رون آهی کشید و ادامه داد:

ـ اسلاگهورن می‌تونست اونو به من بده، ولی نداد. من اونی‌رو گرفتم که هیچ‌کس چیزی توش ننوشته. از ظاهر صفحه‌ی پنجاه و دو معلومه که روی کتابه بالا آورده ولی ...

صدایی در نزدیکی گوش چپ هری به گوش رسید که گفت:

ـ صبر کنین، ببینم.

ناگهان بوی عطر آن گلی آمد که در دخمه‌ی اسلاگهورن به مشامش رسیده بود. سرش را برگرداند و چشمش به جینی افتاد که به آن‌ها پیوسته بود.

او گفت:

ـ درست شنیدم؟ تو داری از چیزی دستور می‌گیری که یکی توی یه کتاب نوشته، هری؟

او دلواپس و خشمگین به نظر می‌رسید. هری بلافاصله فهمید که او چه فکری کرده است و با صدای آهسته و اطمینان‌بخشی گفت:

ـ چیزی نیست. می‌دونی، مثل دفترچه خاطرات ریدل نیست. فقط یه کتاب کهنه‌ست که یکی توش یه چیزهایی نوشته.

ـ ولی تو داری همون کاری‌رو می‌کنی که اون می‌گه؟

ـ من فقط بعضی از توصیه‌هایی‌رو که در حاشیه‌ی کتاب نوشته بودن امتحان کردم. جینی، باور کن راست می‌گم، هیچ چیز احمقانه‌ای ـ

هرمیون که خیلی زود سرحال شده بود گفت:

ـ جینی راست می‌گه. باید امتحانش کنیم مبادا چیز ناجوری توش باشه. منظورم این همه راهنمایی‌های مسخره‌ست، از کجا معلوم که چیزی

توش نباشه؟

وقتی هرمیون کتاب **معجون‌سازی پیشرفته‌ی** او را از کیفش درمی‌آورد و چوبدستیش را به سمت آن می‌گرفت هری گفت:

ـ آهای!

هرمیون ضربه‌ی سریعی به جلد روی کتاب زد و گفت:

ـ *اسپه سیالیس ره‌ولیو!*

هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. کتاب همان‌جا افتاده بود. همچنان به همان کهنگی و کثیفی قبل بود و لبه‌ی ورق‌هایش لوله شده بود.

هری با دلخوری گفت:

ـ تموم شد؟ یا می‌خوای صبر کنی بلکه برات پشتک بزنه؟

هرمیون که هنوز با سوءظن به کتاب نگاه می‌کرد گفت:

ـ ظاهراً که چیزیش نیست. یعنی، از قرار معلوم این واقعاً ... یک کتاب درسیه.

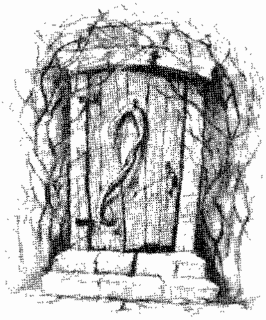
ـ خوبه. پس دیگه می‌تونم اونو بردارم.

هری کتاب را از روی میز قاپ زد اما از دستش لغزید و با صفحه‌های باز روی زمین افتاد.

هیچ‌کس دیگری آن‌جا را نگاه نمی‌کرد. هری دولا شد که کتاب را پیدا کند و از زمین بردارد و وقتی این کار راکرد چشمش به نوشته‌ای در قسمت پایینی پشت جلد آن افتاد که با همان دست‌خط ریز و خرچنگ‌قورباغه‌ی توصیه‌های داخل آن بود؛ همان دست‌خطی که باعث شد فلیکس‌فلیسیس را ببرد و اکنون در جای امنی در طبقه‌ی بالا بود: داخل جورابی در ته چمدانش.

این کتاب متعلق به شاهزاده‌ی دورگه است.

فصل ۱۰



خانه‌ی گونت

هری تا آخر آن هفته، هرگاه که در درس معجون‌سازی از روش لیبی‌شس بوریج استفاده نمی‌کردند از راهنمایی‌های شاهزاده‌ی دورگه پیروی می‌کرد و نتیجه این شد که پس از چهار جلسه اسلاگهورن به تحسین و تمجید از استعداد هری پرداخت و گفت به ندرت شاگردی به این بااستعدادی داشته است. رون و هرمیون هیچ‌کدام، از این قضیه خشنود نبودند. با این‌که هری به هردوی آن‌ها پیشنهاد کرده بود که در استفاده از آن کتاب با او شریک شوند رون به خوبی هری نمی‌توانست دست‌خط شاهزاده را بخواند و از سوی دیگر نمی‌توانست یکسره از هری بخواهد که بلندبلند آن را بخواند زیرا ممکن بود مشکوک به نظر برسند. در این میان هرمیون با جدیت می‌کوشید با استفاده از مطالبی پیش برود که خودش دستورعمل‌های «رسمی» می‌نامید اما وقتی

می‌دید که نتیجه‌ی این دستورعمل‌ها بسیار ضعیف‌تر از نتیجه‌ی دستورعمل‌های شاهزاده است لحظه‌به‌لحظه بداخلاق‌تر می‌شد.

هری کمابیش از خود می‌پرسید که شاهزاده‌ی دورگه چه کسی بوده است. با این‌که سنگینی تکالیفشان او را از خواندن کامل کتاب **معجون‌سازی پیشرفته** بازداشته بود او به‌قدر کافی آن را ورق زده بود که بداند هیچ‌یک از صفحه‌های کتاب خالی از یادداشت‌های اضافی شاهزاده نیست و تمام این یادداشت‌ها نیز مربوط به معجون‌سازی نیستند. معمولاً در گوشه و کنار صفحه‌ها دستورعمل‌هایی به چشم می‌خورد که از قرار معلوم جادوهای اختراعی خود آقای شاهزاده بوده‌اند.

شنبه شب، وقتی هری برخی از این مطالب را به رون نشان می‌داد هرمیون ناخواسته حرف او را شنید و با آزردگی گفت:

ـ شاید هم شاهزاده خانم بوده. از کجا معلوم که دختر نبوده. به نظر من که دست‌خطش بیش‌تر شبیه دست‌خط دخترهاست نه پسرها.

هری گفت:

ـ مثل این‌که اسمش شاهزاده‌ی دورگه بوده‌ها، نه شاهدخت دورگه. مگه دخترها شاهدخت و پسرها شاهزاده نمی‌شن؟

ظاهراً هرمیون جوابی برای این سؤال نداشت. او فقط اخم‌هایش را درهم کشید و لبه‌ی مقاله‌اش درباره‌ی «تجسّدی دیگر» را از جلوی رون کنار کشید که می‌کوشید وارونه آن را بخواند.

هری نگاهی به ساعتش انداخت و با عجله کتاب **معجون‌سازی پیشرفته**‌اش را به داخل کیفش برگرداند و گفت:

ـ ساعت پنج دقیقه به هشته. بهتره دیگه برم که دیر به دفتر دامبلدور نرسم.

هرمیون بلافاصله سرش را بلند کرد و با حبس نفس در سینه‌اش

گفت:

ـ وای! موفق باشی! ما منتظرت می‌مونیم چون می‌خوایم ببینیم چی بهت درس داده!

رون گفت:

ـ امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

بعد از این حرف، رون و هرمیون، هردو هری را نگاه کردند که از حفره‌ی تابلو خارج شد.

هری در راهروهای خلوت پیش می‌رفت اما وقتی پروفسور تریلانی از گوشه‌ای وارد راهرو شد هری ناچار شد با عجله در پشت مجسمه‌ای پنهان شود. پروفسور تریلانی درحالی‌که یک دست کارت بازی چرک و کثیف را بُر می‌زد قدم‌زنان آن‌ها را اعلام می‌کرد. وقتی از جلوی محلی می‌گذشت که هری چمباتمه زده و خود را پنهان کرده بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ دوی پیک: نزاع و درگیری. هفت پیک: نحسی و بدشگونی. ده پیک: خشونت. سرباز پیک: یک جوان سبزه‌رو، و احتمالاً ناراحت، کسی که از صاحب فال خوشش نمی‌یاد ـ

او درست در سمت دیگر مجسمه‌ی مقابل هری بی‌حرکت ایستاد و با ناراحتی گفت:

ـ نه، این نمی‌تونه درست باشه.

وقتی او دوباره به راه افتاد هری صدای بُرخوردن پرحرارت کارت‌ها را شنید و بوی نوشیدنی شری به مشامش خورد که همچون ردی در پشت سر پروفسور تریلانی به جا مانده بود. هری آن‌قدر صبر کرد تا کاملاً مطمئن شد که او رفته است سپس دوباره با عجله به راه افتاد تا به محلی در طبقه‌ی هفتم رسید که یک ناودان کله اژدری تک، بر روی دیوار به چشم می‌خورد.

هری گفت:

ـ نوشابه‌ی گازدار ترش.

ناودان کله اژدری به کناری جست و دیوار پشت آن از شکافی باز شد و پلکان مارپیچی متحرکی را نمایان کرد که هری بر آن قدم گذاشت و با حرکت نرم و دایره‌واری به دری رسید که کوبه‌ی برنزی داشت و به دفتر دامبلدور باز می‌شد. هری در زد. صدای دامبلدور به گوش رسید که گفت:

ـ بیا تو.

هری وارد دفتر مدیر مدرسه شد و گفت:

ـ شب به خیر، قربان.

دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ به! شب به خیر! هری. بنشین. هفته‌ی اول مدرسه که انشاءالله بهت خوش گذشته؟

ـ بله، ممنونم، قربان.

ـ مثل این‌که خیلی سرت شلوغه، یه مجازات هم که به پات نوشته شده.

هری با دستپاچگی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اِ...

اما دامبلدور که چندان جدی به نظر نمی‌رسید، گفت:

ـ با پروفسور اسنیپ قرار گذاشتیم که به جای این شنبه، شنبه‌ی هفته‌ی دیگه مجازات بشی.

هری گفت:

ـ باشه.

هری مسایلی بسیار مهم‌تر از مجازات اسنیپ در ذهن داشت و در آن لحظه مخفیانه به دوروبرش نگاه می‌کرد بلکه نشانه‌ای از برنامه‌ای بیابد که دامبلدور برای آن شب درنظر گرفته بود. دفتر دایره‌ای

دامبلدور به همان شکل همیشگی بود: ابزار نقره‌ای ظریف بر روی میزهایی با پایه‌های نازک قرار داشتند و پرپرکنان از خود دود خارج می‌کردند؛ تابلوی مدیرها و مدیره‌های پیشین هاگوارتز در قاب‌هایشان چرت می‌زدند؛ و فاوکس، ققنوس شکوهمند دامبلدور بر روی پایه‌اش در پشت در نشسته بود و با علاقه‌ی آشکاری هری را نگاه می‌کرد. دامبلدور حتی محوطه‌ای را برای تمرین نبرد تن‌به‌تن خلوت نکرده بود. دامبلدور با قیافه‌ی جدی گفت:

ـ خب، هری، مطمئنم خیلی دوست‌داشتی بدونی که برنامه‌ی من برای این به اصطلاح درس‌ها چیه؟

ـ بله، قربان.

ـ خب، من به این نتیجه رسیدم که وقتش رسیده از مسایل خاصی مطلع بشی، اونم حالا که می‌دونی چه چیزی لرد ولدمورت‌رو به اقدام برای قتل تو واداشته.

لحظه‌ای درنگ کرد، هری گفت:

ـ شما که آخر ترم پیش گفتین می‌خواین همه چیزرو به من بگین.

برای هری دشوار بود که از حالت اتهام‌آمیز صدایش جلوگیری کند و در آخر جمله‌اش اضافه کرد:

ـ قربان.

دامبلدور با خونسردی گفت:

ـ همین کارو کردم. گفتم همه‌ی چیزهایی‌رو می‌گم که می‌دونم. از حالا به بعد اساس مستحکم واقعیت‌رو پشت سر می‌گذاریم و باهم سفرمونو از میان باتلاق‌های تیره‌ی خاطرات شروع می‌کنیم و وارد گستره‌ی بیکران حدس و گمان می‌شیم. هری، از این‌جا به بعد ممکنه منم مرتکب اشتباهی به بزرگی اشتباه هامفری بلچر بشم که خیال می‌کرد که وقت پاتیل پنیره.

هری گفت:

ـ ولی شما فکر می‌کنین حرفتون درسته؟

ـ طبیعیه که این فکرو می‌کنم. ولی همون‌طوری که قبلاً بهت نشون دادم منم مثل بغل دستیم اشتباه می‌کنم. البته چون من خیلی باهوش‌تر از اکثر مردم هستم... البته باید منو ببخشی... اشتباه‌هام هم به همون نسبت عظیم‌تره.

هری محتاطانه پرسید:

ـ قربان، آیا چیزی که می‌خواین به من بگین به پیش‌گویی ربطی داره؟ آیا کمکم می‌کنه که... زنده بمونم؟

دامبلدور با چنان بی‌توجهی جواب هری را داد که گویی درباره‌ی هوای روز بعد صحبت می‌کرد. او گفت:

ـ ارتباط خیلی زیادی با پیش‌گویی داره، و من واقعاً امیدوارم برای زنده‌موندنت به تو کمک کنم.

دامبلدور از جایش برخاست و از پشت میز کنار رفت و از جلوی هری گذشت. او نیز از روی صندلیش سرش را برگرداند و دامبلدور را دید که روی کمد کنار در خم شد. وقتی کمرش را صاف کرد، قدح سنگی کم‌عمق آشنایی را در دست داشت که دور لبه‌ی آن را با علایم عجیبی کنده‌کاری کرده بودند. قدح اندیشه را روی میز جلوی هری گذاشت و گفت:

ـ انگار نگرانی.

هری به راستی با تشویش و هراس به قدح اندیشه نگاه می‌کرد. با این‌که تجربه‌های پیشین هری با آن وسیله‌ی عجیب که افکار و خاطرات را نگهداری و نمایان می‌کرد، بسیار آموزنده بودند باعث عذاب و ناراحتی‌اش نیز می‌شدند. آخرین باری که محتویات درون آن را برهم زده بود در آن چیزهایی را دیده بود که بسیار فراتر از آن

چیزهایی بودند که آرزوی دیدنشان را داشت. اما دامبلدور که لبخندی بر لب داشت، گفت:

ـ این‌بار با من وارد قدح اندیشه می‌شی ... از اون غیرعادی‌تر، اینه که این دفعه با اجازه این کارو می‌کنی.

ـ قراره کجا بریم، قربان؟

ـ می‌ریم به یه سفر، در کوچه باغ خاطرات باب اوگدن[1].

ـ باب اوگدن کی بود؟

ـ کارمند سازمان اجرای قوانین جادویی بود. چند وقت پیش از دنیا رفت ولی من پیش از مرگش تونستم پیداش کنم و متقاعدش کنم که این خاطراتشو به من بسپره. داریم همراه اون از جایی دیدن می‌کنیم که اون در ضمن انجام وظایفش رفته بود. می‌شه لطفاً پاشی، هری ...

اما دامبلدور هنگام درآوردن چوب پنبه‌ی بطری کریستال با مشکل مواجه شد. از قرار معلوم دست مجروحش خشک و دردناک بود.

ـ اجازه ... اجازه می‌دین، قربان؟

ـ چیزی نیست، هری ـ

دامبلدور چوبدستیش را به سمت در بطری گرفت و چوب‌پنبه‌ی آن بیرون پرید.

هری به دست جزغاله‌ی او با حالتی آمیخته به دل به‌هم‌خوردگی و دلسوزی نگاه کرد و بار دیگر پرسید:

ـ قربان، چی شد که دستتون زخم شد؟

ـ الآن وقت پرداختن به اون ماجرا نیست، هری. هنوز زوده. ما با باب اوگدن قرار ملاقات داریم.

دامبلدور محتویات نقره‌ای بطری را در قدح اندیشه خالی کرد. این ماده که نه مایع بود نه گاز، در قدح اندیشه پیچ‌وتاب می‌خورد و

---

1. Bob Ogden

می‌درخشید. دامبلدور با دستش به قدح اشاره کرد و گفت:

ـ بفرمایین.

هری دولا شد، نفس عمیقی کشید و صورتش را به درون ماده‌ی نقره‌ای فرو کرد. احساس کرد که پایش از کف زمین دفتر جدا شد. او درون فضای تاریک و چرخانی پایین و پایین‌تر رفت و سپس به‌طور ناگهانی خود را در حال پلک‌زدن در برابر نور خیره‌کننده‌ی خورشید یافت. پیش از آن‌که چشمش به نور عادت کند دامبلدور در کنارش فرود آمد. آن‌ها در جاده‌ی دهکده‌ای ایستاده بودند که دو طرف آن را پرچین‌های درهم رفته فراگرفته بود و بالای سرشان آسمان تابستان، به رنگ آبی درخشان گل‌های «فراموشم نکن» پدیدار بود. حدود ده قدم جلوتر از آن‌ها، مرد کوتاه قامت چاقی ایستاده بود که عینک ته استکانی به چشم داشت و چشم‌هایش در پشت شیشه‌های ضخیم عینک همچون دو لکه‌ی خال‌مانند ریز شده بود. او داشت یک تابلوی جهت‌نمای چوبی را می‌خواند که از لابه‌لای شاخ و برگ بوته‌های تمشک در سمت چپ جاده بیرون زده بود. هری می‌دانست که آن مرد باید اوگدن باشد. او تنها کسی بود که در دیدرسشان قرار داشت و از سوی دیگر ترکیب عجیبی از لباس‌هایی را به تن کرده بود که اغلب جادوگرهای بی‌تجربه برای درآمدن به جامه‌ی مشنگ‌ها برمی‌گزینند. ترکیب انتخابی اوگدن از این قرار بود: یک کت فراک و گترهایی که بر روی مایوی شنای راه‌راه یک تکه کشیده بود. پیش از آن‌که هری بتواند کار دیگری جز به‌خاطر سپردن سر و وضع بی‌تناسب اوگدن بکند، او به راه افتاده بود و با گام‌های فرز و چابکی پایین می‌رفت.

دامبلدور و هری به دنبالش رفتند. وقتی از جلوی علامت چوبی می‌گذشتند هری به هر دو بخش آن نگاه کرد. یک بخش آن، به راه پشت سرشان اشاره داشت که از آن آمده بودند و روی آن نوشته بود: «گریت

هنگلتون، ۸کیلومتر». شاخه‌ی دیگر علامت، روبه‌روی اوگدن را نشان می‌داد و روی آن نوشته بود: «لیتل هنگلتون، ۱/۵ کیلومتر.»

آن‌ها در راه پیش رفتند و در مسیر کوتاهی جز پرچین‌ها، آسمان آبی گسترده در بالای سرشان و صدای قدم‌های مرد فراک‌پوش جلوی رویشان، چیز دیگری نمی‌دیدند و نمی‌شنیدند. سپس راهشان پیچی به سمت چپ خورد و از جاده‌ی اصلی جدا شد. این راه سراشیبی از تپه‌ای پایین می‌رفت و از این‌رو به‌طور ناگهانی چشم‌انداز غیرمنتظره‌ی تمام دره در برابرشان پدیدار شد. هری می‌توانست دهکده‌ای را ببیند که بی‌تردید لیتل هنگلتون بود و در میان سراشیبی تپه‌ها قرار داشت. کلیسا و گورستان آن به روشنی قابل تشخیص بود. در آن سوی دهکده، بر روی دامنه‌ی تپه‌ی روبه‌رو، عمارت اربابی زیبایی به چشم می‌خورد که دورتادور آن را پهنه‌ی وسیعی از چمن‌های سبز مخملی گرفته بود.

شیب زیاد سراشیبی باعث شده بود که اوگدن ناخواسته بدود. دامبلدور گام‌های بلندتری برداشت و هری بر سرعتش افزود تا از او عقب نماند. هری احتمال می‌داد که دهکده‌ی لیتل هنگلتون مقصد نهایی‌شان باشد و درست مثل همان شبی که اسلاگهورن را پیدا کردند در این فکر بود که چرا از نقطه‌ی به این دوری حرکتشان را آغاز کرده‌اند. اما خیلی زود متوجه شد که فکرش درباره‌ی رفتن به دهکده اشتباه بوده است. جاده به سمت راست پیچید و درست وقتی که پیچ جاده را پشت سر گذاشتند نوک دنباله‌های کت فراک اوگدن را دیدند در فاصله‌ی بین پرچین‌ها ناپدید شد.

دامبلدور و هری به دنبال او در راه خاکی باریکی قدم گذاشتند که پرچین‌های اطرافشان بسیار بلندتر و انبوه‌تر از پرچین‌های جاده‌ای بود که پشت سر گذاشته بودند. راه پرپیچ و خم، سنگلاخ و پر از چاله‌چوله‌ای بود که مثل راه قبلی از تپه‌ای پایین می‌رفت و به نظر

می‌رسید به بخش پر دار و درختی منتهی می‌شود که کمی پایین‌تر بود. چنان‌که انتظار می‌رفت، راه خاکی خیلی زود به بوته‌زاری رسید و هری و دامبلدور، پشت سر اوگدن متوقف شدند که ایستاده و چوبدستیش را بیرون کشیده بود.

با این‌که آسمان صاف و بی‌ابر بود درختان کهنسال روبه‌رویشان سایه‌های سرد تیره و تاریکی داشتند. چند ثانیه بعد از آن بود که هری ساختمانی را تشخیص داد که نیمی از آن در لابه‌لای تنه‌ی درهم پیچیده‌ی درختان پنهان بود. از نظر هری جای بسیار عجیبی را برای ساختن آن خانه انتخاب کرده بودند یا شاید این کارشان عجیب بود که گذاشته بودند درختان در نزدیکی خانه چنان رشد کنند که جلوی نور و چشم‌انداز دهکده‌ی پایین تپه را بگیرند. هری تردید داشت که کسی در آن ساکن باشد. دیوارهای خانه پوشیده از خزه بود و بسیاری از سفال‌های شیروانی آن افتاده بود طوری که تیرهای شیب آن در بعضی نقطه‌ها نمایان بودند. دورتادور آن بوته‌های گزنه روییده بود و نوک شاخه‌هایشان به پنجره‌های کوچک خانه می‌رسید که لایه‌ی ضخیمی از دوده و گردوخاک بر روی آن نشسته بود. اما درست در همان لحظه‌ای که هری به این نتیجه رسیده بود که ممکن نیست کسی در آن‌جا زندگی کند یکی از پنجره‌ها با سر و صدای زیادی باز شد و جریان نازکی از دود یا بخار از آن بیرون آمد گویی کسی مشغول پخت‌وپز بود.

اوگدن به آرامی جلو رفت و به نظر هری رسید که با احتیاط بسیاری حرکت می‌کند. همین‌که سایه‌ی تیره‌ی درختان بر رویش افتاد دوباره متوقف شد و به در کلبه نگاه کرد که یک مار مرده را به آن آویخته بودند.

آن‌گاه صدای خش‌خش و ترق‌توروقی به گوش رسید و مرد ژنده‌پوشی از بالای نزدیک‌ترین درخت پایین پرید و درست جلوی اوگدن بر روی پاهایش فرود آمد. اوگدن چنان به سرعت عقب پرید که

پایش روی دنباله‌ی کتش قرار گرفت و سکندری خورد. مرد ژنده‌پوش گفت:

ـ ***این‌جا هیچ‌کس بهت خوشامد نمی‌گه.***

مردی که در برابرشان ایستاده بود موهای پرپشتی داشت که چنان با خاک و گل درهم گوریده بود که رنگ آن مشخص نبود. در ردیف دندان‌هایش چندین جای خالی به چشم می‌خورد. چشم‌های ریز و سیاهی داشت و به نقطه‌ای در مقابلش خیره نگاه می‌کرد. ریخت و قیافه‌اش می‌توانست خنده‌دار به نظر برسد اما چنین نبود. حالت ترسناکی داشت و هری اوگدن را سرزنش نمی‌کرد که پیش از شروع به صحبت، چند قدم دیگر عقب رفت. او گفت:

ـ اِ... صبح به خیر. من از وزارت سحر و جادو ـ

ـ ***این‌جا هیچ‌کس بهت خوشامد نمی‌گه.***

اوگدن با حالتی عصبی گفت:

ـ اِ ـ ببخشید، من نمی‌فهمم شما چی می‌گی.

هری فکر کرد که اوگدن چه‌قدر کندذهن است. از نظر هری، آن غریبه به روشنی منظورش را بیان کرده بود مخصوصاً که با یک دست چوبدستیش را در هوا تکان می‌داد و با دست دیگرش چاقوی کوتاه و کمابیش خون‌آلودش را.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ مطمئنم که تو فهمیدی اون چی گفت، نه، هری؟

هری که کمی جاخورده بود گفت:

ـ البته که فهمیدم. پس چرا اوگدن نمی‌تونه ـ؟

اما چشمش دوباره به مار مرده‌ی روی درافتاد و ناگهان متوجه شد.

ـ اون به زبان مارها حرف می‌زنه؟

دامبلدور لبخندزنان سرش را تکان داد و گفت:

ـ کاملاً درسته.

اکنون مرد ژنده‌پوش به اوگدن نزدیک می‌شد، با چاقویی در یک دست و چوبدستی در دست دیگر.

ـ ببین، حالا ـ

اوگدن شروع به صحبت کرد اما دیگر خیلی دیر بود. صدای بنگ به گوش رسید و اوگدن نقش زمین شد. با دستش بینی‌اش را محکم گرفته بود و از لای انگشت‌هایش مایع چسبناک زرد ناجوری با شدت بیرون می‌پاشید.

صدای بلند کسی به گوش رسید که گفت:

ـ مورفین!

مرد مسنی با عجله از کلبه بیرون آمده و پشت سرش در را چنان به هم کوبیده بود که مار خشکیده با شدت به نوسان افتاده بود. این مرد کوتاه قامت‌تر از مرد اولی بود و اندامش بدون تناسب و عجیب بود. مرد چهار شانه‌ای با دست‌های بلندتر از حد طبیعی بود که با چشم‌های قهوه‌ای روشن، موهای کم پشت و کوتاه و صورت پرچین و چروکش شباهت زیادی به یک میمون پیر و قوی پیدا کرده بود. او جلو آمد و کنار مرد اولی ایستاد که چاقو به دست داشت و در آن لحظه با مشاهده‌ی وضعیت اوگدن بر روی زمین قاه‌قاه می‌خندید. مرد مسن‌تر به اوگدن نگاهی کرد و گفت:

ـ مال وزارتخونه‌ای، آره؟

اوگدن که با دست جاهای مختلف صورتش را لمس می‌کرد با خشم گفت:

ـ درسته! به گمانم شما باید آقای گونت باشین؟

گونت گفت:

ـ دُرُسّه! به صورتت که نزد، زد؟

اوگدن با بدخلقی گفت:

ـ بله، زد!

گونت پرخاشگرانه گفت:

ـ باس حضورتو اعلام می‌کردی، دیگه. این‌جا یه ملک خصوصیه. نمی‌شه که همین‌طوری سرتو بندازی پایین و بیای، و توقع داشته باشی پسرم از خودش دفاع نکنه.

اوگدن به زحمت از روی زمین بلند شد و گفت:

ـ در برابر چی از خودش دفاع کنه؟

ـ آدم‌های فضول، دزدها، مشنگ‌ها و آشغال‌ها.

اوگدن چوبدستیش را به سمت بینی‌اش گرفت که همچنان مقدار زیادی از چیزی مانند چرک زردرنگ از آن بیرون می‌زد و بلافاصله ریزش آن بند آمد. آقای گونت از گوشه‌ی دهانش به مورفین گفت:

ـ برو توی خونه. جر و بحثم نباشه.

هری که این بار آمادگی قبلی داشت زبان مارها را شناخت و با این‌که حرف او را می‌فهمید صدای فش‌فش عجیب آن را تشخیص داد که تنها چیزی بود که اوگدن می‌شنید. مورفین که ظاهراً خیال مخالفت داشت با مشاهده‌ی نگاه تهدیدآمیز پدرش تغییر عقیده داد و با گام‌های آهسته و سنگینی که حالت لنگری عجیبی داشت به داخل کلبه رفت و پشت سرش در را چنان محکم به هم زد که مار به‌طور غم‌انگیزی دوباره به نوسان افتاد.

اوگدن که آخرین بقایای چرک را از جلوی کتش پاک می‌کرد، گفت:

ـ آقای گونت، برای دیدن پسرتون اومدم این‌جا. اون مورفین بود، نه؟

پیرمرد با حالتی سرسری گفت:

ـ اَه ـ آره، مورفین بود.

بعد بی‌مقدمه با لحن پرخاشگرانه پرسید:

ـ تو اصیل‌زاده‌ای؟

اوگدن به سردی گفت:

ـ این حرف نامربوطیه.

حس احترام هری به اوگدن رو بـه افـزایش گـذاشت. امـا از قـرار معلوم، گونت احساس کاملاً متفاوتی داشت. با چشم‌های تنگ شده به او نگاه کرد و با لحنی که به روشنی توهین‌آمیز بود زیر لب گفت:

ـ حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم امثال دماغ تورو تـوی دهکـده زیـاد دیده‌م.

اوگدن گفت:

ـ اگه پسرتو بین‌اونا آزاد گذاشته باشی، هیچ شکی در این مورد نخواهم داشت. بهتر نیست ادامه‌ی این گفتگورو در داخل منزل انجام بدیم؟

ـ داخل؟

ـ بله، آقای گونت. قبلاً هم بهتون گفتم. برای مورفین به این‌جا اومده‌م. ما یه جغد فرستادیم که ـ

گونت گفت:

ـ جغدها به دردم نمی‌خورند. من هیچ نامه‌ای‌رو وا نمی‌کنم.

اوگدن به‌طور گزنده‌ای گفت:

ـ پس نباید اعتراض کنین که هـیچ اطـلاعی از اومـدن بـازدیدکنندگان ندارید. من برای پیگیری موردی از نقض قانون جادوگری بـه ایـن‌جا اومدم که در اولین ساعات صبح امروز در این‌جا اتفاق افتاد ـ

گونت فریاد زد:

ـ باشه، باشه، باشه! بیا بریم توی خونه‌ی گوربه‌گوری که اون‌جا واست خیلی بهتره.

ظاهراً خانه فقط سه اتاق کوچک داشت. دو در خانه به اتاق اصـلی باز می‌شد که هم آشپزخانه بـود هـم اتـاق نشـیمن. مـورفین بـر روی

صندلی راحتی نشسته و در کنار آتشی بود که دود می‌کرد. مار جعفری زنده‌ای را دور انگشت‌های ضخیمش می‌پیچاند و بـه زبـان مـارها بـه نرمی برایش آواز می‌خواند:

فیش فیشو مـار نـازنین
بـخز و بـرو روی زمـین
با مـورفینت بـد نکـنی
یه وقت باهاش قهر نکنی
وگـرنه مـیخت مـی‌کنه
به در آویـزونت مـی‌کنه

از گوشه‌ای در کنار پنجره‌ی باز، صدای خرت خرتی به گوش رسید و هری متوجه شد که یک نفر دیگر هم در اتاق هست و او دختری بود که پیراهن ژنده‌ی خاکستریش درست هم‌رنگ دیـوار سـنگی کـثیف پشت سـرش بـود. در کـنار قـابلمه‌ی جـوشان روی اجـاق کـثیف و دوده گرفته ایستاده بود و یکسره جلوی قفسه‌ی قـابلمه‌ها و تـابه‌های کثیف بالای اجاق از این‌سو به آن‌سو می‌رفت. موهایش لخت و کـدر بـود و صـورت رنگ‌پـریده‌ی مـعمولی و کـمابیش بـی‌نمکی داشت. چشم‌های او نیز مثل برادرش به نقطه‌ای از مقابلش خیره بود. ظاهراً از آن دو مرد کمی تمیزتر بود اما هری به یاد نمی‌آورد که کسی را با قیافه‌ای به آن فلک‌زدگی دیده باشد.

از آن‌جا که اوگدن با حالتی پرسشگرانه به دختر نگاه کرده بود آقای گونت گفت:

ـ دخترم مروپه[1].

---

1. Merope

اوگدن گفت:

ـ صبح به خیر.

دختر جوابی نداد اما با نگاه وحشت‌زده‌ای به پدرش پشت به اتاق ایستاد و به جابه‌جا کردن قابلمه‌ها در قفسه ادامه داد. اوگدن گفت:

ـ خب، آقای گونت. بریم سر اصل مطلب. ما بنابر دلایلی فکر می‌کنیم که در زمان دیروقتی از دیشب، پسر شما مورفین جلوی یک مشنگ جادو کرده.

صدای دنگ گوشخراشی بلند شد. مروپ یکی از قابلمه‌ها را به زمین انداخته بود. گونت بر سر دختر فریاد زد:

ـ **بردارش!** آره دیگه، مثل مشنگ‌های کثافت روی زمین وول بزن. پس چوبدستی برای چیه، تاپاله‌ی بی‌مصرف؟

مروپ که قابلمه را از زمین برداشته بود لکه‌های سرخی بر چهره‌اش پدیدار شد و دوباره قابلمه از دستش در رفت و به زمین افتاد. با دست لرزانش چوبدستیش را از جیبش درآورد. اوگدن گفت:

ـ آقای گونت، خواهش می‌کنم!

مروپ چوبدستیش را به سمت قابلمه گرفت و با دستپاچگی ورد نامفهومی بر زبان آورد که باعث شد قابلمه با سرعت از او دور شود و به آن سوی اتاق پرواز کند و پس از برخورد به دیوار مقابل دو پاره شود.

مورفین به خنده افتاد و دیوانه‌وار قهقهه زد. گونت فریاد زد:

ـ درستش کن، تنه‌لش به دردنخور، درستش کن!

مروپ سکندری خورد و به آن سوی اتاق رفت اما پیش از آن‌که فرصتی برای بالابردن چوبدستیش داشته باشد اوگدن چوبدستی خودش را درآورد و قاطعانه گفت: «**ریپارو.**» قابلمه بلافاصله به شکل اولش درآمد.

لحظه‌ای به نظر رسید که گونت می‌خواهد بر سر اوگدن فریاد بکشد

اما ظاهراً فکر بهتری کرد. با تمسخر به دخترش گفت:
ـ شانس آوردی که این آقای محترم از وزارتخونه اومده بود این‌جا، نه؟ بلکه اون شر تورو از سر من کم کنه. شاید اون با فشفشه‌های کثافت مشکلی نداشته باشه ...

مروپ، بی‌آن‌که به کسی نگاه کند یا از اوگدن تشکر کند، با دست‌های لرزان قابلمه را برداشت و آن را به سر جایش در قفسه برگرداند. آن‌گاه بین پنجره‌ی کثیف و اجاق، پشت به دیوار، کاملاً بی‌حرکت ایستاد گویی بزرگ‌ترین آرزویش این بود که آب شود و در زمین فرو برود.

اوگدن دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:
ـ آقای گونت، همون‌طور که گفتم: علت آمدن من ـ

گونت با بداخلاقی گفت:
ـ همون دفعه‌ی اول شنیدم دیگه! خب حالا که چی؟ مورفین یه ذره از بلایی‌رو که باید به سر یه مشنگ می‌اومد به سرش آورد. حالا مگه چی شده؟

اوگدن با حالتی جدی گفت:
ـ مورفین قانون جادوگری‌رو نقض کرده.
ـ *مورفین قانون جادوگری‌رو نقض کرده.*

گونت با صدایی پر افت و خیز و پر فیس و افاده ادای اوگدن را درآورده بود. مورفین دوباره قهقهه زد و گونت گفت:
ـ اون به یه مشنگ کثافت درس خوبی داده. این غیرقانونیه؟

اوگدن گفت:
ـ بله، متأسفانه غیرقانونیه.

او از جیب داخل کتش لوله‌ی کاغذ پوستی کوچکی را درآورد و آن را باز کرد.

گونت که از خشم، صدایش بالاتر می‌رفت از او پرسید:
ـ این چیه دیگه؟ حکمشه؟
ـ این یه احضاریه به وزارتخونه‌ست، برای جلسه‌ی دادرسی ـ
ـ احضاریه! احضاریه؟ تو فکر می‌کنی کی هستی که پسر منو به جایی احضار کنی؟
اوگدن گفت:
ـ من رییس جوخه‌ی اجرای قوانین جادویی‌ام.
ـ خب، حالا فکر می‌کنی ما آشغالیم؟
گونت که فریاد می‌زد با انگشت کثیفی که ناخن زردی داشت به سینه‌اش اشاره کرد و گفت:
ـ از اون آشغال‌هایی هستیم که تا وزارتخونه گفت، بدویم بریم اون‌جا؟ آهای تو، ای گندزاده‌ی کثافت پست، هیچ می‌دونی با کی داری حرف می‌زنی؟
با این‌که اوگدن نگران به نظر می‌رسید عقب‌نشینی نکرد و گفت:
ـ تصور من این بود که با آقای گونت صحبت می‌کنم.
گونت نعره زد:
ـ درسته.
هری لحظه‌ای تصور کرد که گونت با دستش حرکت زننده‌ای می‌کند اما بعد متوجه شد که او با حرکت‌دادن دستش در جلوی اوگدن، انگشتر زشتی در انگشت وسطی‌اش را به او نشان می‌دهد که سنگ سیاهی بر روی آن بود. گونت گفت:
ـ اینو می‌بینی؟ می‌بینی؟ می‌دونی این چیه؟ می‌دونی از کجا اومده؟ قرن‌هاست که این توی خانواده‌مون مونده. می‌بینی چه اجدادی داشتیم، همه‌شونم اصیل‌زاده بودن! می‌دونی برای این، و اون نشان پاورل که روی سنگه حکاکی شده، چه قیمتی به من پیشنهاد کردن؟

اوگدن پلک زد چراکه انگشتر به فاصله‌ی دوسانتی‌متری بینی‌اش رسیده بود و گفت:

ـ چیزی به فکرم نمی‌رسه. در ضمن این به کلی از موضوع بحث ما خارجه، آقای گونت. پسر شما مرتکب ـ

گونت با نعره‌ی خشمناکی به سمت دخترش دوید. هری در یک آن، فکر کرد که او می‌خواهد دخترش را خفه کند زیرا دستش یکراست به سمت گلوی دختر رفته بود. اما لحظه‌ای بعد، زنجیر طلای دورگردن دختر را گرفته بود و با آن او را به سمت اوگدن می‌کشید. گونت نعره‌زنان گفت:

ـ اینو می‌بینی؟

او آویز گردنبند طلای سنگین را تکان می‌داد و در این میان، مروپ هن‌هن می‌کرد و نفسش بند آمده بود.

اوگدن با عجله گفت:

ـ می‌بینم! می‌بینم!

گونت نعره زد:

ـ مال اسلیترینه! سالازار اسلیترین! ما آخرین نوادگان زنده‌ی اونیم. دیگه چه حرفی داری که بزنی، هان؟

اوگدن با حالتی هشداردهنده گفت:

ـ آقای گونت، دخترتون!

اما گونت دیگر مروپ را رها کرده بود. مروپ درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد و گردنش را می‌مالید، تلوتلوخوران از پدرش دور شد و به جایش در گوشه‌ی آشپزخانه برگشت.

آقای گونت که گویی نکته‌ی پیچیده‌ای را به اثبات رسانده بود که ماورای همه‌ی مخالفت‌های احتمالی بود، پیروزمندانه گفت:

ـ خب! پس دیگه با ما طوری حرف نزن که انگار گرد و خاک روی

کفشتیم! نسل اندر نسل اصیل‌زاده و جادوگریم، اصالتمون بیش‌تر از اونه که تو حتی بخوای بگی «شکی ندارم».

آن‌گاه او جلوی پای اوگدن تف کرد. مورفین دوباره قاه‌قاه خندید. مروپ به دیوار کنار پنجره تکیه داد. سرش را پایین انداخت و صورتش در زیر موی لختش مخفی شد و حرفی نزد.

اوگدن لجوجانه گفت:

ـ آقای گونت، متأسفانه در مشکلی که پیش اومده نه کاری از دست اجدادتون برمی‌یاد نه از دست من. من به خاطر مورفین اومدم این‌جا، برای مورفین و اون مشنگی که دیشب باهاش مواجه شده.

او نگاهی به لوله‌ی کاغذ پوستی‌اش کرد و ادامه داد:

ـ ما می‌دونیم که مورفین طلسم یا نفرینی‌رو روی مشنگ موردنظر اجرا کرده و باعث شده کهیرهای دردناکی بزنه.

مورفین نخودی خندید. گونت به زبان مارها و با بدخلقی به مورفین گفت:

ـ *ساکت شو، پسر!*

مورفین دوباره ساکت شد. گونت با گستاخی به اوگدن گفت:

ـ اجرا کرده که کرده باشه، که چی؟ حدس می‌زنم که شما صورت کثافت اون مشنگه‌رو براش تمیز و مرتب کردین و حافظه‌شو هم اصلاح ـ

اوگدن گفت:

ـ مشکل ما سر این نیست که، هست؟ این یک حمله‌ی بی‌دلیل به یک مشنگ بی‌دفاع ـ

گونت پوزخندی زد و گفت:

ـ همون اولین لحظه‌ای که دیدمت از زیر زبونت بیرون کشیدم که مشنگ ـ دوستی.

آن‌گاه دوباره جلوی پای اوگدن تف کرد.

اوگدن با قاطعیت گفت:

ـ با این بحث‌ها کارمون به هیچ‌جا نمی‌رسه. از برخورد پسرتون معلومه که اصلاً از کار خودش پشیمون نیست.

بار دیگر به لوله‌ی کاغذ پوستی نگاه کرد و گفت:

ـ مورفین باید در جلسه‌ی دادرسی روز چهاردهم سپتامبر حاضر بشه و نسبت به این اتهاماتش جوابگو باشه: استفاده از جادو در مقابل یک مشنگ و ایجاد آسیب و تشویش در همون مش...

اوگدن حرفش را قطع کرد. صدای جیلینگ جیلینگ و تاپ و توپ پای اسب همراه با صدای بلند حرف و خنده از پنجره‌ی باز کلبه به گوش می‌رسید. از قرار معلوم، راه پرپیچ و خم دهکده به بوته‌زاری که کلبه در آن قرار داشت بسیار نزدیک بود. گونت، با چشم‌های گردشده، بی‌حرکت ماند و سراپا گوش شد. مورفین فش‌فشی کرد و سرش را به سمت صدا برگرداند. عطش شدیدی در چهره‌اش نمایان بود. مروپ سرش را بلند کرد. هری صورتش را دید که مثل گچ سفید شده بود.

صدای دختری از پنجره‌ی باز چنان بلند و واضح به گوش می‌رسید که انگار در داخل کلبه کنار آن‌ها ایستاده بود. او گفت:

ـ وای خداجونم، چه چیز بدمنظره‌ای! تام، نمی‌تونی به پدرت بگی اون آلونک‌رو خراب کنه؟

صدای مرد جوانی به گوش رسید که گفت:

ـ این مال ما نیست. همه‌ی چیزهایی که اون طرف دره‌ست مال ماست ولی اون کلبه مال یه ولگرد پیر به نام گونت و بچه‌هاشه. پسره پاک دیوونه‌ست. باید چیزهایی‌رو که توی دهکده تعریف می‌کنن خودت بشنوی ـ

دختر خندید. صدای جیلینگ جیلینگ و تاپ و توپ بلند و بلندتر

می‌شد. مورفین می‌خواست از روی صندلی راحتی بلند شود اما پدرش به زبان مارها و به‌طور هشدارآمیزی به او گفت:

ـ *بشین سر جات!*

صدای دختر بار دیگر به گوش رسید و این‌بار چنان نزدیک بود که نشان می‌داد به کنار خانه رسیده‌اند. او گفت:

ـ تام، نکنه دارم اشتباه‌می‌کنم. انگار یکی یه مار رو با میخ کوبیده روی در.

مرد گفت:

ـ پناه بر خدا! درسته! کار پسره‌ست. گفتم که مخش ایراد داره. سسیلیا، عزیزم، بهش نگاه نکن.

اکنون صدای جیلینگ جیلینگ و تاپ و توپ بار دیگر ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

مورفین به خواهرش نگاهی کرد و به زبان مارها گفت:

ـ *«عزیزم». به دختره گفت: «عزیزم». پس دیگه تورو نمی‌گیره.*

مروپ چنان رنگ‌پریده شده بود که هری هر لحظه منتظر بود که از حال برود. گونت نگاهش را از دخترش به پسرش و از پسرش به دخترش انداخت و او نیز به زبان مارها گفت:

ـ *قضیه چیه؟ چی گفتی، مورفین؟*

مورفین با قیافه‌ی شرارت‌آمیزی به خواهرش نگاه کرد که در آن لحظه وحشت‌زده بود و در همان حال گفت:

ـ *خوشش می‌یاد به اون مشنگه نیگا کنه. همیشه وقتی اون رد می‌شه می‌ره توی باغ و از لای پرچین‌ها بهش زل می‌زنه، مگه نه؟ دیشب ـ*

مروپ با تکان شدید و ملتمسانه‌ی سرش او را از ادامه‌ی حرفش باز می‌داشت اما مورفین بیرحمانه ادامه داد:

ـ *از پنجره آویزون شده بود و منتظر اون بود که در راه خونه‌شون با اسبش از این جا رد بشه، درسته؟*

گونت آهسته گفت:

ـ از پنجره آویزون شده بود که به یه مشنگ نگاه کنه؟

ظاهراً هر سه عضو خانواده‌ی گونت، اوگدن را فراموش کرده بودند که از شروع مجدد این فش‌فش‌های آزاردهنده‌ی غیرقابل درک، آزرده و شگفت‌زده شده بود.

گونت یکی دو قدم به سمت دختر هراسان رفت و با صدای مرگباری گفت:

ـ این راسته؟ دختر من، نواده‌ی اصیل‌زاده‌ی سالازار اسلیترین، کشته مرده‌ی یه مشنگ کثافت با رگ و ریشه‌ی آشغالی شده؟

مروپ که پشتش را به دیوار فشار می‌داد دیوانه‌وار با حرکت سرش جواب منفی می‌داد. ظاهراً قادر به حرف‌زدن نبود.

مورفین کرکر خندید و گفت:

ـ ولی من زدمش، پدر! وقتی داشت رد می‌شد زدمش. ولی با اون کهیرهایی که درآورده بود اصلاً خوشگل نبود، مگه نه، مروپ؟

گونت نعره زد:

ـ ای فشفشه‌ی پست نفرت‌انگیز! ای کثافتی که به آباء و اجدادت خیانت می‌کنی!

گونت اختیار خود را از دست داد و دست‌هایش را دور گلوی دخترش حلقه کرد. هری و اوگدن باهم نعره زدند:

ـ نه!

در همان وقت، اوگدن چوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد: «*ریله‌شیو!*» گونت به سمت عقب پرتاب شد و از دخترش فاصله گرفت. از عقب به یک صندلی گیر کرد و به پشت بر روی زمین ولو شد. مورفین از جا جست و از خشم نعره‌ی برآورد و بدون هدف‌گیری طلسم‌هایی را از چوبدستیش شلیک کرد.

اوگدن پا به فرار گذاشت. دامبلدور اشاره کرد که ناچارند به دنبال او

بـروند و هـری اطـاعت کـرد. صـدای جـیغ‌های مـروپ در گـوشش می‌پیچید.

اوگـدن بـا سـرعت زیـادی از راه خـاکـی بـالا رفت و درحـالی‌که دست‌هایش را بالای سرش گرفته بود بـه جـاده‌ای اصـلی رسـید و در آن‌جا به اسب کهر برّاقی خورد که مـرد جـوان چشـم و ابـرو مشکـی خوش‌قیافه‌ای بر روی آن سوار بود. او و دختر زیبایی کـه در کـنارش سوار بر اسبی خاکستری‌رنگ بود با مشاهده‌ی سر و وضع اوگدن زیر خنده زدند و اوگدن مثل فشنگی از پهلوی اسب کمانه کرد و به راهش ادامه داد. درحالی‌که دنباله‌ی کت فراکش در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد و سر تا پایش غرق در گردوخاک شده بود افتان و خیزان در جاده‌ی اصلی می‌دوید.

دامبلدور گفت:

ـ به نظرم دیگه کافیه، هری.

دامبلدور دست هری را گرفت و او را با خود کشید. لحظه‌ای بعد هردو همچون اجسام بی‌وزنی در تـاریکی بـه پـرواز درآمـدند و سـرانـجام مستقیم بر روی پاهایشان در دفتر دامبلدور فرود آمدند که در آن هنگام نیمه‌روشن بود.

همین که دامبلدور با یک حرکت چوبدستیش چراغ‌های دیگری را روشن کرد هری فوراً پرسید:

ـ اون دختره که توی کلبه بود چه بلایی سرش اومد؟ مروپ یا همچنین چیزی بود.

دامبلدور که دوباره بر روی صندلی پشت میزش مـی‌نشست و بـه هری نیز اشاره می‌کرد که بنشیند در جواب او گفت:

ـ اوه، اون زنده موند. اوگدن با غیب و ظاهرشدن به وزارتخونه رفت و پونزده دقیقه بعد با نیروی کمکی برگشت. مورفین و پدرش شروع به

مبارزه کردند اما شکست خوردند. اونارو از اون کلبه بیرون بردند و بعد توسط دیوان عالی جادوگری. ویزنگاموت. محکوم شدند. مورفین که از قبل سابقه‌ی حمله به مشنگ‌ها رو داشت به سه سال حبس در آزکابان محکوم شد. ماروولو که اوگدن و چند تا از کارکنان دیگر وزارتخونه‌رو مجروح کرده بود به شش ماه حبس محکوم شد.

هری با تعجب تکرار کرد:

ـ ماروولو؟

دامبلدور در تأیید حرف او لبخندی زد و گفت:

ـ درسته. خوشحالم که حواست جمعه.

ـ اون پیرمرده ـ؟

ـ پدربزرگ ولدمورت بود، بله. ماروولو، پسرش مورفین، و دخترش مروپ، آخرین افراد خاندان گونت بودند؛ خاندان جادوگری بسیار قدیمی که برای بی‌ثباتی و خشونتشون معروف بودند که اونم در اثر عادتشون به ازدواج‌های فامیلی در نسل‌های متوالی تقویت شده بود. فقدان عقل و شعور و علاقه‌ی شدیدشون به اصالت و بزرگی دست‌به‌دست هم دادند و نتیجه این شد که ثروت خانوادگیشون چند نسل قبل از تولد ماروولو بر باد رفت. همون‌طورکه خودت دیدی او در فقر و فلاکت زندگی می‌کرد و دار و ندارش چیزی نبود جز اخلاق بسیار تندش، غرور و تکبر زیاد و قابل ملاحظه، و یکی دو میراث آباء و اجدادی که به اندازه‌ی پسرش و خیلی بیش‌تر از دخترش، براش ارزش داشت.

هری از روی صندلیش کمی خم شد و به چشم‌های دامبلدور خیره نگاه کرد و گفت:

ـ پس مروپ ـ پس مروپ ... قربان، معنیش اینه که اون ... مادر ولدمورت بوده؟

دامبلدور گفت:

ـ معنیش همینه، هری. اتفاقاً ما پدر ولدمورت‌رو هم یه نظر دیدیم. نمی‌دونم متوجه شدی؟

ـ همون مشنگی که مورفین بهش حمله کرده بود؟ همون اسب سواره؟

ـ آفرین! بله، اون تام‌ریدل بزرگ بود، همون مشنگ خوش‌قیافه‌ای که اون‌وقت‌ها با اسبش از کنار کلبه‌ی گونت رد می‌شده و همونی که مروپ عشق آتشینشو مخفیانه در دلش بال و پر می‌داده.

هری که بعید می‌دانست آن دو نفر عاشق هم شده باشند ناباورانه پرسید:

ـ یعنی اون دو تا آخر سر باهم ازدواج کردند؟

دامبلدور گفت:

ـ مثل این‌که یادت رفته که مروپ ساحره بوده. فکر نمی‌کنم با وجود ترس و وحشتی که پدرش به دلش می‌انداخت نیروهای جادو بیش مجالی برای شکوفایی کامل پیدا کرده باشند. اما همین‌که ماروولو و مورفین در گوشه‌ی آزکابان افتادند و وقتی مروپ برای اولین‌بار در عمرش تنها و آزاد شد، من اطمینان دارم که اون تونسته بر توانایی‌هاش تسلط کامل پیدا کنه و نقشه‌ای برای فرار از زندگی فلاکت‌بار هیجده سال گذشته‌ش بکشه.

ـ می‌تونی حدس بزنی که مروپ از چه راه‌حلی استفاده کرده تا تام‌ریدل‌رو وادار کنه اون همراه مشنگشو فراموش کنه و در عوض عاشق خود مروپ بشه؟

هری پرسید:

ـ طلسم فرمان؟ یا شاید هم معجون عشق؟

ـ آفرین. من شخصاً بیش‌تر به این فکر تمایل دارم که اون از یک معجون عشق استفاده کرده. مطمئنم که این از نظر اون خیلی شاعرانه‌تر بوده و

به نظرم کار چندان سختی نبوده، یه روز گرم، وقتی ریدل به تنهایی اسب‌سواری می‌کرده اونو راضی کرده که یک لیوان آب بخوره. در هر حال در طول چند ماه بعد از صحنه‌ای که همین الآن شاهدش بودیم مردم دهکده‌ی لتیل هنگلتون با شایعه‌ی بی‌نظیری سرگرم شدند. خودت می‌تونی حدس بزنی که وقتی پسر ارباب با مروپ دختر پیرمرد ولگرد دهکده فرار کردند چه شایعاتی درست شده. اما تعجب روستاییان در برابر حیرت ماروولو هیچ بود. وقتی از آزکابان برگشت و توقع داشت که دخترش از سر وظیفه‌شناسی با غذای آماده روی میز، منتظر بازگشتش باشه به جای او با لایه‌ی دو سانتی‌متری گردوخاک و یادداشت خداحافظی او مواجه شد که در آن توضیح داده بود چه کرده است. با توجه به تمام مطالبی که من تونستم کشف کنم ماروولو از اون به بعد دیگه اسمشو نیاورد و اشاره‌ای به وجود چنین دختری نکرد. احتمالاً ضربه‌ی فرار دخترش، در مرگ زودهنگامش مؤثر بوده، شاید هم اون هیچ‌وقت یاد نگرفته بوده که برای خودش غذایی آماده کنه. آزکابان ماروولورو خیلی ضعیف کرده بود و عمرش اون‌قدر بهش وفا نکرد که شاهد برگشتن مورفین به کلبه‌شون باشه.

ـ مروپ چی؟ اون ... اون مرد؟ مثل این‌که ولدمورت توی پرورشگاه بزرگ شده بود، نه؟

دامبلدور گفت:

ـ بله، کاملاً درسته. در این‌جا ناچاریم حدس‌های زیادی بزنیم هرچند که به نظر من نتیجه‌گیری درباره‌ی اتفاقی که افتاده زیاد مشکل نیست. می‌دونی، چند ماه بعد از فرار و ازدواجشون، تام‌ریدل بدون همسرش، دوباره به خانه‌ی اربابی لیتل هنگلتون اومد. این شایعه در آن نزدیکی پیچید که تام حرف‌هایی درباره‌ی «گول‌خوردن» و «فریب‌خوردگی» زده. من مطمئنم که منظورش این بوده که تحت تأثیر جادویی بوده که

اثرش دیگه از بین رفته هرچند به جرأت مـی‌تونم بگـم کـه او جـرأت نکرده دقیقاً همین کلمات‌رو استفاده کنه چون می‌ترسیده که بقیه فکر کنند دیوونه شده. اما روستاییان وقتی حرف‌های او را شنیدند حـدس زدند که احتمالاً مروپ به تام‌ریدل دروغ گفته و تام به این دلیـل بـا او ازدواج کرده بوده.

ـ ولی اون واقعاً از تام بچه‌دار شد.

ـ بله، ولی یک سال بعد از ازدواجشون بچه‌دار شد. تام‌ریدل زمانی اونو ترک کرده که هنوز باردار بوده.

هری پرسید:

ـ چه مشکلی پیش اومد؟ چرا معجون عشق دیگه اثر نکرد؟

دامبلدور گفت:

ـ اینم یه حدس دیگه‌ست. اما من فکر می‌کنم مروپ که با تمام وجـود عاشق همسرش بود نتونست اون وضعو تحمل کنه و به اسارت تام با استفاده از ابزار جادویی ادامه بـده. بـه گـمونم تـصمیم گـرفت کـه راه دیگه‌رو انتخاب کنه و دیگه مـعجون بـه هـمسرش نـده. شـاید از بس خودش عاشق و دلباخته بوده خودشو متقاعد کرده که تا اون زمان دیگه اونم عاشق مروپ شده. شاید خیال کرده تـام بـه خـاطر بـچه کـنارش می‌مونه. در این صورت، اون در هر دو مورد اشتباه کرده بود. تام اونو ترک می‌کنه، و دیگه هیچ‌وقت اونو نمی‌بینه و اصلاً به خودش زحمت نمی‌ده که بفهمه چی به سر پسرش اومده.

آسمان بیرون پنجره مثل قیر سـیاه و تـاریک شـده بـود و بـه نـظر می‌رسید که چراغ‌های روشن دفتر دامبلدور بـیش‌تر از قـبل نـورانـی شده‌اند.

دامبلدور بعد از یکی دو دقیقه گفت:

ـ به نظرم برای امشب دیگه کافیه، هری.

هری گفت:

ـ باشه، آقا.

هری از جایش برخاست اما از اتاق بیرون نرفت و پرسید:

ـ قربان ... این مهمه که من این همه چیز درباره‌ی گذشته‌ی ولدمورت بدونم؟

دامبلدور گفت:

ـ به نظر من خیلی مهمه.

ـ و این ... ربطی به پیش‌گویی داره؟

ـ تمام این چیزها مربوط به پیش‌گوییه.

هری که کمی گیج شده بود اما به همان میزان اطمینان‌خاطر نیز یافته بود گفت:

ـ باشه.

برگشت که برود اما سؤال دیگری به ذهنش رسید و دوباره رویش را برگرداند و گفت:

ـ قربان، من اجازه دارم که همه‌ی این چیزهایی رو که شما به من گفتین به رون و هرمیون بگم؟

دامبلدور لحظه‌ای او را از نظر گذراند و بعد گفت:

ـ بله، به نظر من آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر ثابت کرده‌ن که افراد قابل اعتمادی‌اند. اما هری، من ازت می‌خوام که از اونا بخوای که این مطالب‌رو برای هیچ‌کس دیگه‌ای بازگو نکنند. به نظرم اصلاً خوب نیست که معلوم بشه من چه چیزهای زیادی درباره‌ی ولدمورت می‌دونم یا چه حدس‌هایی درباره‌ی اسرارش می‌زنم.

ـ نه، قربان. مطمئن باشین که فقط رون و هرمیون می‌فهمند. شب‌به‌خیر.

او دوباره برگشت و هنگامی‌که تقریباً به در رسیده بود چشمش به آن افتاد. بر روی میزهای پایه‌باریک کوچکی که آن‌همه وسایل نقره‌ای

ظریف و شکننده را نگه می‌داشتند یک انگشتر طلای زشت قرار داشت که بر روی آن سنگ سیاه بزرگ و ترک‌خورده‌ای نصب شده بود.

هری که به آن چشم دوخته بود، پرسید:

ـ قربان، اون انگشتر ـ

دامبلدور گفت:

ـ چی؟

ـ وقتی به دیدن پروفسور اسلاگهورن می‌رفتیم اون انگشتر توی دستتون بود.

دامبلدور تصدیق کرد:

ـ بله، دستم بود.

ـ ولی قربان این ... این همون انگشتری نیست که ماروولو گونت به اوگدن نشون داد؟

دامبلدور سرش را خم کرد و گفت:

ـ خودشه.

ـ ولی اون از کجا ـ؟ همیشه اونو داشتین؟

دامبلدور گفت:

ـ نه، همین چند وقت پیش اونو به دست آوردم. در واقع چند روز پیش از روزی که به خونه‌ی خاله و شوهرخاله‌ات اومدم که با خودم ببرمت.

ـ پس می‌شه حدود همون موقعی که دستتون مجروح شد، قربان؟

ـ حول و حوش همون وقت بود، بله.

هری دودل ماند. دامبلدور لبخند می‌زد.

ـ قربان، دقیقاً چه جوری ـ؟

ـ الآن دیگه خیلی دیره، هری! این ماجرارو یه وقت دیگه برات تعریف می‌کنم. شب به خیر.

ـ شب به خیر، قربان.

فصل ۱۱



همکاری هرمیون

چنان‌که هرمیون پیش‌بینی کرده بود وقت آزاد سال ششم، ساعت‌های موهبت‌باری برای استراحت و فراغتی نبود که رون انتظارش را می‌کشید بلکه زمانی برای انجام تکالیف زیاد و سنگینی بود که برایشان تعیین کرده بودند. آن‌ها نه تنها طوری درس می‌خواندند که گویی هر روز امتحان داشتند بلکه خود درس‌ها نیز سخت‌تر، و مستلزم تلاشی بیش‌تر از همیشه بودند. این روزها، هری نیمی از آنچه را پروفسور مک‌گونگال در کلاس تدریس می‌کرد درست نمی‌فهمید. حتی هرمیون نیز ناچار می‌شد از او بخواهد یکی دوبار دیگر درس را توضیح بدهد. در کمال تعجب، و با وجود نفرت فزاینده‌ی هرمیون، به‌طور ناگهانی معجون‌سازی، درس محبوب و دلخواه هری شده بود البته به لطف شاهزاده‌ی دورگه.

اکنون دیگر علاوه بر درس دفاع در برابر جادوی سیاه، در درس‌های وردهای جادویی و تغییرشکل نیز از آن‌ها انتظار می‌رفت که از جادوهای غیرلفظی استفاده کنند. هری در اوقاتی که در سالن عمومی بودند یا برای صرف غذا می‌رفتند گه‌گاه نگاهی به همکلاسی‌هایش می‌انداخت که صورت‌هایشان از شدت فشار کبود شده بود چنان‌که گویی بیش از اندازه «اه ـ نه ـ ببر» مصرف کرده بودند اما می‌دانست که آن‌ها در واقع می‌کوشند بدون تلفظ بلند وردها، جادویی را به اجرا درآورند. خروج از آن‌جا برای رفتن به گلخانه، مایه‌ی آسودگی خاطر بود. در کلاس گیاه‌شناسی باگیاهان خطرناک‌تری سر و کار داشتند اما دست‌کم اگر آن چنگولک سمی، ناغافل از پشت به آن‌ها چنگ می‌انداخت، این اجازه را داشتند که با صدای بلند به آن ناسزا بگویند.

یکی از نتایج حجم سنگین درس‌ها و ساعات جنون‌آمیز تمرین جادوهای غیرلفظی این بود که هری، رون و هرمیون تا آن زمان فرصتی پیدا نکرده بودند تا به دیدن هاگرید بروند. او دیگر برای صرف غذا در سر میز اساتید حاضر نمی‌شد و این نشانه‌ی ناخجسته‌ای بود. چند باری هم که آن‌ها در راهروها یا محوطه‌ی مدرسه از کنار او گذشته بودند به‌طور مرموزی آن‌ها را ندیده و سلامشان را نشنیده بود.

صبح روز شنبه‌ی هفته‌ی بعد، هنگام صرف صبحانه، هرمیون نگاهی به صندلی عظیم و خالی هاگرید در پشت میز اساتید انداخت و گفت:

ـ باید بریم و براش توضیح بدیم.

رون گفت:

ـ امروز صبح زمان آزمون کوییدیچه! در ضمن باید اون ورد «***آگوامنتی***»رو هم برای کلاس فلیت ویک تمرین کنیم! از اینا گذشته،

چی‌رو باید براش توضیح بدیم؟ چه جوری می‌شه بهش بگیم که از اون درس مسخره‌ش متنفر بودیم؟

هرمیون گفت:

ـ ما که متنفر نبودیم!

رون با قیافه‌ی درهمی گفت:

ـ از طرف خودت حرف بزن، من هنوز اون دم انفجاری‌هارو فراموش نکردم. خطر از بیخ گوشمون گذشته. حالا ببین کی بهت گفتم. تو که نشنیدی درباره‌ی پیشرفت‌های اون برادر کله‌پوکش چی می‌گفت. اگه اون درسو گرفته بودیم، الآن داشتیم به گراوپ یاد می‌دادیم که چه‌طوری بند کفششو ببنده.

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ خیلی بده که با هاگرید حرف نمی‌زنیم!

هری به او اطمینان‌خاطر داد و گفت:

ـ بعد از کوییدیچ می‌ریم سراغش.

هری نیز برای هاگرید دلتنگ شده بود هرچند که او نیز مثل رون، فکر می‌کرد بدون وجود گراوپ در زندگیشان، حال و روز بهتری دارند. هری ادامه داد:

ـ البته ممکنه کار کوییدیچ تا ظهر طول بکشه چون عده‌ی داوطلب‌ها خیلی زیاده. نمی‌دونم چرا تیم ما یکهو این‌قدر محبوب شده.

او از مواجهه با اولین معضل دوره‌ی کاپیتانی‌اش کمی عصبی بود.

هرمیون به‌طور ناگهانی صبر و قرارش را از دست داد و گفت:

ـ اَه، بس کن دیگه، هری. اونی که محبوبه کوییدیچ نیست، تویی! تو هیچ‌وقت جذابیت الآن‌رو نداشتی و اگه راستشو بخوای، دوست‌داشتنی‌تر از همیشه هستی.

رون تکه‌ی بزرگی از ماهی دودی را در دهانش چپاند. هرمیون پیش از

آن‌که دوباره رویش را به سمت هری برگرداند نگاه تحقیرآمیزی به او کرد. سپس ادامه داد:

ـ حالا دیگه همه می‌دونن که تو در تمام این مدت واقعیتو می‌گفتی، درسته؟ کل جامعه‌ی جادوگری ناچار شد اقرار کنه که تو درباره‌ی بازگشت ولدمورت درست می‌گفتی و واقعاً در دو سال گذشته دوبار با اون جنگیدی و هر دو دفعه از چنگش در رفتی. حالا هم که لقب «پسر برگزیده»رو بهت دادهن. بس کن بابا! یعنی نمی‌دونی مردم برای چی به طرفت کشیده می‌شن؟

هری ناگهان احساس کرد که سرسرای بزرگ بیش از حد گرم شده است هرچند که سقف هنوز هوای سرد و بارانی را نشان می‌داد. هرمیون ادامه داد:

ـ درضمن، اون زمانی که سعی می‌کردند وانمود کنن که تو تعادل نداری و یک دروغگو هستی اون‌همه آزار و اذیت وزارتخونه‌رو کشیدی. هنوز جای اون نوشته روی دستته که اون زن شیطانی وادارت کرد با خون خودت بنویسی، ولی تو بازهم سر حرف خودت موندی ...

رون با لرزشی آستینش راکنار زد و گفت:

ـ جای چنگ اون مغزهای توی وزارتخونه هنوز روی دستم مونده، ببین.

هرمیون بدون هیچ توجهی به رون، حرفش را چنین تمام کرد:

ـ در ضمن، اگه زحمتی نیست به این نکته هم توجه داشته باش که در طول تابستون سی سانتی‌متر هم قد کشیدی.

رون به‌طور نامعقولی گفت:

ـ منم قد بلندم.

جغدهای نامه‌رسان از راه رسیدند و به سرعت از پنجره‌های باران‌زده فرود آمدند و قطره‌های ریز باران را به سر و روی همه

پاشیدند. نامه‌هایی که دانش‌آموزان دریافت می‌کردند بیش‌تر از همیشه بود. والدین پریشان می‌خواستند از حال فرزندانشان باخبر شوند و متقابلاً به آن‌ها نیز اطمینان بدهند که در خانه همه چیز به خوبی پیش می‌رود. هری از آغاز ترم هیچ نامه‌ای دریافت نکرده بود. تنها کسی که با او مکاتبه می‌کرد اکنون دیگر از دنیا رفته بود و با این‌که او امیدوار بود لوپین هرازگاهی برایش نامه بنویسد تا آن زمان دیگر پاک ناامید شده بود. بنابراین وقتی جغد سفید برفی‌اش را دید که در میان آن همه جغد قهوه‌ای و خاکستری چرخ می‌زد بسیار تعجب کرد.

هدویگ با یک پاکت چهارگوش بزرگ جلوی هری فرود آمد. لحظه‌ای بعد پاکت دیگری مشابه آن جلوی رون نیز فرود آمد و خرچال، جغد خسته و ظریف رون در زیر آن در حال له شدن بود. هری گفت:

ـ آهان!

او بسته را باز کرد و نسخه‌ی نویی از کتاب **معجون‌سازی پیشرفته** در دستش نمایان شد که یکراست از فلوریش و بلاتز به آن‌جا آمده بود.

هرمیون با خوشحالی گفت:

ـ چه خوب! حالا دیگه می‌تونی اون کتاب پر از حاشیه‌نویسی‌رو پس بدی.

هری گفت:

ـ نکنه دیوونه شدی؟ اونو نگه می‌دارم! ببین، من خوب فکرهامو کردم ـ

آن‌گاه نسخه‌ی کهنه‌ی کتاب **معجون‌سازی پیشرفته** را از کیفش درآورد و با چوبدستیش به جلد آن ضربه‌ای زد و زیر لب گفت: «***دیفیندو!***» جلد کتاب کنده شد و افتاد. همان‌کار را با کتاب نویش نیز تکرار کرد. (حالت چهره‌ی هرمیون اهانت‌آمیز بود). سپس جلد دو کتاب را باهم عوض

کرد و به هرکدام ضربه‌ای زد و گفت: «*ریپارو!*»

دیگر کتاب شاهزاده به شکل کتاب نویی درآمده بود و کتاب نوی فلوریش و بلاتز همچون کتاب‌های دست دوم به نظر می‌رسید. هری گفت:

ـ اون کتاب نورو به اسلاگهورن پس می‌دم. باید از خدا بخواد، نه گالیون می‌ارزه.

هرمیون با چهره‌ی خشمگین و مخالفت‌آمیز، لب‌ها را برهم فشرد اما با فرود سومین جغد در مقابلش، حواسش پرت شد. جغد سوم نسخه‌ی *پیام امروز* آن روز را برایش آورده بود. با عجله تای آن را باز کرد و صفحه‌ی اول را از نظر گذراند. رون با صدایی که می‌کوشید عادی به نظر برسد پرسید:

ـ کسی از آشناهای ما نمرده؟

هر روز صبح که هرمیون تای روزنامه‌اش را باز می‌کرد رون همین را از او می‌پرسید. هرمیون گفت:

ـ نه، ولی یه مورد حمله‌ی دیوانه‌سازها وجود داشته. یه نفررو هم دستگیر کردن.

هری که به یاد بلاتریکس لسترنج افتاده بود گفت:

ـ عالیه. کی هست؟

هرمیون گفت:

ـ استن شانپایکه.

هری که مات و متحیر شده بود گفت:

ـ چی؟

ـ «*استنلی شانپایک کمک راننده‌ی اتوبوس شوالیه، وسیله‌ی نقلیه‌ی محبوب جادوگری، به اتهام فعالیت‌های مرگ‌خواری دستگیر شده است. آقای شانپایک، ۲۱*

ساله، اواخر شب گذشته بعد از حمله به خانه‌اش درکلپهم[1] توقیف شد...»

هری صورت پر از جوش جوانی را به یاد آورد که سه سال پیش برای اولین بار او را دیده بود و گفت:

ـ استن شانپایک؟ مرگ‌خوار باشه؟ امکان نداره!

رون به‌طور عاقلانه‌ای گفت:

ـ شاید تحت تأثیر طلسم فرمان بوده. از کجا معلومه.

هرمیون که هنوز سرگرم خواندن روزنامه بود، گفت:

ـ به نظر نمی‌رسه این‌طور باشه. این‌جا نوشته اونو بعد از شنیدن مخفیانه‌ی حرف‌هایی که توی یه بار می‌زده دستگیر کردن. اون درباره‌ی نقشه‌های سری مرگ‌خوارها حرف زده بوده.

بعد با قیافه‌ی درهمی سرش را بلند کرد و گفت:

ـ اگه اون تحت تأثیر طلسم فرمان بود هیچ‌وقت نمی‌تونست راحت اون‌جا وایسه و درباره‌ی برنامه‌هاشون با این و اون حرف بزنه، درسته؟

رون گفت:

ـ انگار اون می‌خواسته مهم‌تر از اونی که هست جلوه کنه. همون یارو نیست که وقتی می‌خواست سر حرف‌رو با اون پریزادها باز کنه ادعا کرد که می‌خواد وزیر سحر و جادو بشه؟

هری گفت:

ـ آره، خودشه. نمی‌دونم اونا چه فکری می‌کنن که استن‌رو این‌قدر جدی گرفته‌ن.

هرمیون اخمی کرد و گفت:

ـ احتمالاً می‌خوان وانمود کنن که دارن یه کارهایی می‌کنن. مردم وحشت‌زده شده‌ن ـ می‌دونستین پدر و مادر دوقلوهای پتیل می‌خوان اونارو به خونه ببرند؟ ایلویز میجن هم که قبلاً رفته. دیشب پدرش

---

1. Clapham

اومد و بردش.

رون که با دهان باز به هرمیون نگاه می‌کرد گفت:

ـ چی؟ ولی هاگوارتز که امن‌تر از خونه‌شونه، باید امن‌تر باشه! این‌جا چند تا کارآگاه داریم، اون همه جادوی حفاظتی اضافی داریم، و بالاخره این‌که دامبلدورو داریم!

هرمیون از بالای روزنامه *پیام امروزش* نگاهی به میز اساتید انداخت و خیلی آهسته گفت:

ـ فکر نمی‌کنم به‌طور تمام‌وقت اونو داشته باشیم. شما متوجه نشدین؟ توی هفته‌ی گذشته صندلی اونم به اندازه‌ی صندلی هاگرید خالی بوده.

هری و رون سرشان را بلند کردند و به میز اساتید نگاهی انداختند. بی‌تردید صندلی مدیر مدرسه خالی بود. وقتی هری خوب فکر کرد متوجه شد که از زمان تدریس خصوصیشان در هفته‌ی گذشته، دیگر او را ندیده است.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ به نظر من اون از مدرسه رفته که کاری برای محفل انجام بده. منظورم اینه که... قضیه خیلی جدی باید باشه، نه؟

هری و رون جواب او را ندادند اما هری می‌دانست که هر سه‌ی آن‌ها به یک چیز فکر می‌کنند. در روز قبل، اتفاق ناگواری افتاده بود و آن این که سر کلاس گیاه‌شناسی، هاناآبوت را بیرون بردند تا به او بگویند جسد مادرش را پیدا کرده‌اند. آن‌ها بعد از آن، دیگر هانا را ندیده بودند.

پنج دقیقه بعد، وقتی از سر میز گریفندور برخاستند تا به زمین کوییدیچ بروند از جلوی لاوندر براون و پروتی‌پتیل گذشتند. هری به یاد حرف هرمیون افتاد که گفته بود والدین دوقلوهای پتیل می‌خواهند آن‌ها را از هاگوارتز ببرند و از این‌رو وقتی آن‌دو دوست صمیمی را دید

که دلواپس و نگران در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند تعجبی نکرد. آنچه مایه‌ی تعجب او شد این بود که وقتی رون به آن‌ها رسید پروتی ناگهان سیخونکی به لاوندر براون زد و او نیز سرش را برگرداند و به رون لبخند جانانه‌ای زد. رون پلکی زد و با تردید لبخند او را پاسخ داد. بلافاصله قدم‌های عادی رون تبدیل به گام‌هایی خرامان شد. هری در برابر وسوسه‌ی خندیدن مقاومت کرد زیرا به یاد آورد زمانی‌که مالفوی بینی‌اش را شکسته بود رون نیز از این کار خودداری کرده بود. اما در تمام مدتی که در نم‌نم باران و هوای سرد و مه‌آلود، به سوی ورزشگاه می‌رفتند هرمیون قیافه‌ی خشک و جدی به خود گرفته بود و بدون آرزوی موفقیت برای رون از آن‌ها جدا شد تا در جایگاه تماشاچیان جایی برای خود بیابد.

چنان‌که هری انتظار داشت، مسابقه‌ی انتخابی کوییدیچ، بیش‌تر ساعات صبحگاهی را به خود اختصاص داد. از قرار معلوم نیمی از دانش‌آموزان گروه گریفندور به آن‌جا آمده بودند، از سال اولی‌هایی که با نگرانی گلچینی از جاروهای افتضاح مدرسه را محکم گرفته بودند، گرفته تا سال هفتمی‌هایی که یک سروگردن از بقیه بلندتر بودند و ترسناک‌تر به نظر می‌رسیدند. گروه اخیر شامل یک پسر مو وزوزی درشت‌اندام می‌شد که هری بلافاصله او را از روی ملاقاتشان در قطار سریع‌السیر هاگوارتز شناخت.

او با اعتمادبه‌نفس از میان جمعیت بیرون آمد و با هری دست داد و گفت:

ـ من و تو توی قطار همدیگه‌رو دیدیم، توی کوپه‌ی اسلاگی عزیز. من کورمک مک‌لاگن، دروازه‌بانم.

هری گفت:

ـ تو پارسال توی آزمون کوییدیچ شرکت نکردی، درسته؟

هری با توجه به پهنای شانه‌هایش به این فکر افتاد که او احتمالاً بی آن‌که حرکتی بکند می‌تواند جلوی هر سه حلقه‌ی دروازه را بگیرد. مک‌لاگن با حالتی که کم از فیس و افاده نداشت به او گفت:

ـ موقعی که آزمون کوییدیچ بود من توی درمانگاه بودم. سر یه شرطبندی نیم کیلو تخم داکسی خورده بودم.

هری گفت:

ـ باشه. پس ... اگه ممکنه اون‌جا منتظر بمون.

او به گوشه‌ی زمین اشاره می‌کرد که نزدیک به محلی بود که هرمیون در آن نشسته بود. هری احساس کرد که اثری از ناخرسندی را در چهره‌ی مک‌لاگن دیده است و از خود پرسید آیا او صرفاً به این دلیل که هر دو نور چشمی‌های «اسلاگی عزیز» هستند از هری انتظار دارد که بین او و دیگران فرق بگذارد.

هری تصمیم گرفت که با یک آزمایش ابتدایی کارش را آغاز کند و از همه‌ی داوطلبین عضویت در تیم خواست که به گروه‌های ده نفره تقسیم شوند و یک‌بار دور زمین پرواز کنند. این تصمیم خوبی بود: اولین گروه ده نفره شامل سال اولی‌ها می‌شد و مثل روز روشن بود که پیش از آن به ندرت جارو سواری کرده‌اند. فقط یک پسر سال اولی توانست بیش از چند ثانیه به پروازش در هوا ادامه بدهد که او نیز چنان ذوق زده شد که بی‌درنگ به یکی از تیرهای دروازه برخورد کرد.

دومین گروه ده نفره شامل ده نفر از احمق‌ترین دخترهایی بود که هری به عمر خود دیده بود و وقتی او در سوتش دمید از خنده ریسه رفتند و همدیگر را گرفتند که به زمین نخورند. رومیلدا وین نیز در میان آن‌ها بود. وقتی به آن‌ها گفت که از زمین بیرون بروند در نهایت شادمانی از او اطاعت کردند و به جایگاه تماشاچیان رفتند تا موی دماغ بقیه شوند.

سومین گروه در میانه‌ی راه به یکدیگر برخورد کردند و اکثر داوطلبین گروه چهارم بدون جارو آمده بودند. گروه پنجم، دانش‌آموزان هافلپافی بودند. هری که کم‌کم داشت واقعاً آزرده می‌شد نعره زد:

ـ اگر کس دیگه‌ای این‌جا هست که از گروه گریفندور نیست، لطفاً خودش از این‌جا بره!

پس از درنگ کوتاهی، گروهی از ریونکلایی‌های ریزه‌میزه دوان‌دوان از زمین بیرون رفتند و آن‌قدر خندیدند که نفسشان بند آمد.

بعد از دو ساعت، با وجود اعتراض عده‌ای از داوطلبین و اوقات تلخی‌های متعددی که یکی از آن‌ها مربوط به یک جاروی شهاب دویست و شصت شکسته بود و همچنین پس از شکستن چندین دندان، هری برای تیمش سه بازیکن مهاجم انتخاب کرد: یکی کتی‌بل بود که بعد از یک تلاش عالی به تیم بازگشت؛ دیگری بازیکن جدیدی به نام دملزا رابینز[1] بود که به ویژه در جاخالی‌دادن از مقابل توپ‌های بازدارنده مهارت داشت؛ و دیگری جینی ویزلی بود که در مسابقه، گوی سبقت را از همه ربود و بیش از هفده بار گل زد. اگرچه هری از گزینش خود راضی بود از بس سر معترضین داد و فریاد کرده بود صدایش گرفته و دورگه شده بود و حالا ناچار بود همان جنگ و جدال را با بازیکنان مدافع پذیرفته نشده نیز داشته باشد.

او نعره زد:

ـ این انتخاب نهایی منه و اگه این‌جا رو برای انتخاب دروازه‌بان خلوت نکنین طلسمتون می‌کنم.

هیچ‌یک از مدافعین برگزیده‌اش استعداد و مهارت فرد و جرج را

---

1. Demelza Robins

نداشتند اما هری دلایلی برای رضایت از آن‌ها داشت؛ جیمی پیکس[1]، یک دانش‌آموز سال سومی کوتاه قامت اما چهارشانه بود که توانست با ضربه‌ی وحشیانه‌اش به توپ بازدارنده‌ای که به پشت سر هری خورد برآمدگی بزرگی به اندازه‌ی یک تخم‌مرغ در پشت سر او ایجاد کند. دیگری ریچی‌کوت[2] و بسیار لاغر و مردنی بود اما خوب نشانه‌گیری می‌کرد. آن‌دو نیز در آن لحظه به کتی، دملزا و جینی در جایگاه تماشاچیان پیوستند تا شاهد گرینش آخرین عضو تیمشان باشند.

هری عمداً آزمون دروازه‌بان‌ها را در مرحله‌ی آخر گذاشته بود و امیدوار بود که تا آن زمان ورزشگاه خلوت‌تر شود و فشار کم‌تری بر روی کسانی باشد که در این کار شرکت داشتند. اما متأسفانه، همه‌ی بازیکنان پذیرفته نشده و عده‌ای که پس از یک صبحانه‌ی مفصل به تماشا آمده بودند اکنون به جمعیت پیوسته و آن‌جا را شلوغ‌تر از پیش کرده بودند. هربار که دروازه‌بانی به سمت دروازه‌ها پرواز می‌کرد، صدای هو کشیدن و تشویق جمعیت به میزان یکسانی بلند می‌شد. هری نگاهی به رون انداخت که همیشه از نظر روانی مشکل پیدا می‌کرد. او امید داشت که پیروزی آن‌ها در مسابقه‌ی نهایی ترم گذشته این مشکل رون را از بین برده باشد اما از قرار معلوم مشکلش رفع نشده بود. رون رنگ به چهره نداشت.

هیچ‌یک از پنج داوطلب اول نتوانستند بیش از یکی دو گل را بگیرند. در نهایت تأسف هری، کورمک مک‌لاگن، از پنج ضربه‌ی پنالتی چهارتا را گرفت. اما هنگام گرفتن آخرین ضربه، با سرعت به سمت کاملاً نادرستی حرکت کرد. جمعیت خندیدند و او را هو کردند. مک‌لاگن درحالی‌که دندان‌هایش را برهم می‌سایید به زمین فرود آمد.

وقتی رون سوار پاک‌جاروی یازدهش شد طوری بود که گویی هر

---

1. Jimmy Peakes
2. Ritchie Coote

لحظه احتمال داشت از هوش بـرود. صـدای فـریاد کسـی از جـایگاه تماشاچیان به گوش رسید که گفت:

ـ موفق باشی.

وقتی هری سرش را برگرداند انـتظار داشت هـرمیون را بـبیند امـا لاوندر براون را دید که لحظه‌ای بعد با دست‌هایش صورتش را پـنهان کرد. هری نیز خیلی دلش می‌خواست همان کار را بکـند امـا در مـقام کاپیتان تیم، ناچار بود شجاعت بیش‌تری از خود نشان بدهد. به همین دلیل رویش را برگرداند تا شاهد تلاش رون باشد.

اما هیچ جای نگرانی نبود. رون یک، دو، سه، چهار، پـنج ضـربه را پشت سرهم گرفت. هری که شادمان بود، به زحـمت جـلوی خـود را گرفت تا همراه با جمعیت به شـادی و سـرور نـپردازد و رویش را بـه سمت مک‌لاگن برگرداند تا به او بگوید که در نهایت تأسف رون او را شکست داده است اما همین که رویش را برگرداند صورت مک‌لاگن را در دو سانتی‌متری صورت خود یافت و با دستپاچگی یک قدم عـقب رفت. مک‌لاگن به‌طور تهدیدآمیزی گفت:

ـ خواهرش درست و حسابی امتحانش نکرد. یه جوری انـداخت کـه راحت بتونه بگیره.

نبض روی شقیقه‌اش درست مثل نبض شقیقه‌ی عمو ورنون می‌زد که همیشه مایه‌ی تحسین و تمجید هری بود. هری به سردی گفت:

ـ مزخرف نگو. نزدیک بود یکی از پرتاب‌هارو نگیره.

مک‌لاگن یک قدم به هری نزدیک‌تر شـد و هـری ایـن‌بار مـحکم جلویش ایستاد.

ـ بگذار یه امتحان دیگه بکنم.

ـ نه، یه بار امتحان کردی و چهار تا ضربه‌رو گـرفتی. رون هـم پـنج تـا ضربه‌رو گرفت. رون دروازه‌بانه و شرافتمندانه موفق به این کار شده. از

سر راهم برو کنار.

هری یک آن، خیال کرد مک‌لاگن می‌خواهد به او مشت بزند اما مک‌لاگن به این بسنده کرد که شکلک زشتی درآورد و با خشم از او دور شود. غرولندهایش طوری بود که انگار باد هوا را تهدید می‌کرد.

هری برگشت و اعضای تیم جدیدش را دید که به او لبخند می‌زدند. او گفت:

ـ آفرین، پروازتون واقعاً عالی بود ـ

ـ کارت معرکه بود، رون.

این‌بار دیگر واقعاً صدای هرمیون بود که از جایگاه تماشاچیان دوان‌دوان به سویشان می‌آمد. هری لاوندر را دید که با قیافه‌ی پکری از زمین بیرون می‌رفت. رون بی‌اندازه خوشحال و راضی بود و وقتی به بازیکنان تیم و هرمیون لبخند می‌زد قدبلندتر از معمول به نظر می‌رسید.

بعد از آن‌که شنبه‌ی هفته‌ی بعد را برای اولین تمرین درست و حسابیشان تعیین کردند هری، رون و هرمیون با بقیه‌ی اعضای تیم خداحافظی کردند و به سمت کلبه‌ی هاگرید به راه افتادند. سرانجام نم‌نم باران بند آمد و خورشید در آسمان نمناک می‌کوشید از لابه‌لای ابرها روزنه‌ای برای تابیدن بیابد. هری به شدت احساس گرسنگی می‌کرد و امیدوار بود در کلبه‌ی هاگرید چیزی برای خوردن پیدا شود.

رون با خوشحالی گفت:

ـ فکر کردم چهارمین ضربه‌ی پنالتی دیگه از دستم در رفته. پرتاب دملزا خیلی ناجور بود. دیدی، یه ذره چرخشی بود ـ

هرمیون که خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

ـ آره، آره، کارت فوق‌العاده بود.

رون با حالت بسیار رضایتمندانه‌ای گفت:

ـ هرچی باشه، کارم از اون مک‌لاگن خیلی بهتر بود. سر پرتاب پنجمش دیدین چه جوری سنگین شد و به سمت مخالف توپ رفت؟ درست مثل این بود که گیجش کرده باشند ...

در کمال تعجب هری، صورت هرمیون پس از شنیدن این جمله به شدت سرخ شد. رون آن منظره را ندید. بیش از اندازه سرگرم توضیح پرشور تک‌تک پنالتی‌های دیگری بود که موفق به گرفتنشان شده بود.

کج‌منقار، هیپوگریف بزرگ خاکستری، جلوی کلبه‌ی هاگرید بسته شده بود. با نزدیک‌شدن آن‌ها، منقارهای تیز و بُرّنده‌اش را به هم زد و سر بزرگش را به سوی آن‌ها برگرداند. هرمیون با حالتی عصبی گفت:

ـ ای دادبیداد! هنوز یه ریزه ترسناکه، نه؟

رون گفت:

ـ بس کن دیگه، مگه تو قبلاً سوارش نشدی؟

هری بی‌آن‌که پلک بزند یا از چشم‌های هیپوگریف چشم بردارد آهسته جلو رفت و در برابر آن سرش را خم کرد. پس از چند لحظه کج‌منقار نیز به او تعظیم کرد. هری جلو رفت تا پرهای سرش را نوازش کند و بسیار آهسته گفت:

ـ حالت چه‌طوره؟ دلت براش تنگ شده؟ ولی این‌جا پیش هاگرید که راحتی، درسته؟

صدای بلندی به گوش رسید که گفت: «آهای!» هاگرید که پیش‌بند گلداری بسته بود و یک گونی سیب‌زمینی در دست داشت با گام‌های بلندی از پشت کلبه‌اش پیش می‌آمد. فنگ، سگ‌تازی گرازی بزرگش نیز در کنار پایش بود. فنگ با صدای بمی پارس کرد و جست‌وخیزکنان جلو آمد. هاگرید گفت:

ـ از اون دور شین! الآنه که انگشتاتونو ـ اِ... شمایین!

فنگ از سروکول هرمیون و رون بالا می‌رفت و می‌خواست

گوش‌هایشان را لیس بزند. هاگرید ایستاد و یک آن، به هرسه‌ی آن‌ها نگاه کرد سپس رویش را برگرداند و با گام‌های بلندی به درون کلبه‌اش رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید.

هرمیون که جا خورده بود گفت:

ـ ای بابا!

هری با قیافه‌ی درهمی گفت:

ـ نگران نباش!

او به پشت در کلبه رفت و محکم در زد و گفت:

ـ هاگرید! درو باز کن! می‌خوایم باهات حرف بزنیم!

اما هیچ صدایی از داخل کلبه نیامد.

هری چوبدستیش را بیرون کشید و گفت:

ـ اگه درو باز نکنی منفجرش می‌کنیم که باز بشه!

هرمیون با حیرت گفت:

ـ هری! امکان نداره بتونی ـ

ـ چرا، می‌تونم! عقب وایسین ـ

اما پیش از آن‌که بتواند حرف دیگری بزند چنان‌که انتظارش را داشت در کلبه دوباره چهارتاق باز شد. هاگرید که در آستانه‌ی در ایستاده بود با وجود پیش‌بند گلدارش به شدت خطرناک به نظر می‌رسید و به هری چشم‌غره می‌رفت. او با خشم نعره زد:

ـ من یه معلمم! معلم، پاتر! به چه جرأتی تهدید می‌کنی که در خونه‌ی منو داغون کنی!

ـ ببخشید، ***قربان***.

هری که چوبدستیش را در جیب داخل ردایش می‌گذاشت روی آخرین کلمه تأکید زیادی کرد. هاگرید هاج و واج ماند و گفت:

ـ از کی تا حالا منو «قربان» صدا می‌کنی؟

ـ از کی تا حالا تو منو «پاتر» صدا می‌کنی؟

هاگرید غرولندکنان گفت:

ـ خیلی زرنگی. خیلی جالبه. تو دیگه از زرنگی دست منو از پشت بستی، نیس؟ باشه، پس بیا تو، ای کوچولوی قدرنشناس ...

درحالی‌که با ناراحتی زیر لب چیزهایی می‌گفت از جلوی در کنار رفت تا آن‌ها وارد کلبه شوند. هرمیون که ظاهراً ترسیده بود پشت سر هری به داخل کلبه دوید.

بعد از آن‌که هری، رون و هرمیون دور میز چوبی بزرگ او نشستند و بلافاصله فنگ سرش را روی زانوی هری گذاشت و آب دهانش را به همه جای ردای او مالید هاگرید با تندخویی گفت:

ـ خب؟ این چه کاریه؟ دلتون برام می‌سوزه؟ فکر کردین من تنها موندم و از این‌جور حرف‌ها؟

هری بلافاصله گفت:

ـ نه، می‌خواستیم ببینیمت.

هرمیون با ترس و لرز گفت:

ـ دلمون برات تنگ شده بود!

هاگرید با ناخشنودی صدای فینی درآورد و گفت:

ـ پس دلتون تنگ شده بود، آره؟ باشه، اشکالی نداره.

او تاپ و توپ‌کنان به این‌سو و آن‌سو رفت و در کتری مسی عظیمش چای دم کرد و در تمام مدت زیر لب غرولند کرد. سرانجام، سه لیوان دسته‌دار به بزرگی سطل را جلوی آن‌ها روی میز کوبید که چای پررنگی در هریک به چشم می‌خورد. او بشقابی پر از کیک‌های سنگی‌اش را نیز روی میز گذاشت. هری که از شدت گرسنگی حتی برای دستپخت هاگرید نیز اشتها داشت فوراً یکی برداشت.

وقتی هاگرید به جمع آن‌ها سر میز پیوست و چنان وحشیانه شروع

به پوست‌کندن سیب‌زمینی‌ها کرد که گویی هریک از چشم‌های روی سیب‌زمینی مرتکب خطای بزرگی در حق او شده بودند هرمیون با کم‌رویی گفت:

ـ هاگرید، راستش ما می‌خواستیم درس مراقبت از موجودات جادویی‌رو ادامه بدیم.

هاگرید با ناخشنودی فین دیگری کرد. هری به نظرش رسید که اندکی از آن‌دماغ هاگرید بر روی سیب‌زمینی‌ها افتاد و در دل خدا را شکر کرد که برای شام در آن‌جا نمی‌ماندند. هرمیون گفت:

ـ می‌خواستیم! ولی هیچ کدوممون نتونستیم برنامه‌مونو با اون جور کنیم!

هاگرید دوباره گفت:

ـ باشه، اشکالی نداره.

صدای شلپ شلپ مسخره‌ای به‌گوش رسید و همگی رویشان را برگرداندند. هرمیون جیغ کوتاهی کشید و رون از روی صندلیش به کناری جست و با دستپاچگی از بشکه‌ی بزرگی دور شد که در گوشه‌ای قرار داشت و آن‌ها تازه آن را دیده بودند. داخل آن پر از چیزهایی مثل کرم‌های پادراز بود که سفید و چسبناک بودند و درهم می‌لولیدند. هری پرسید:

ـ اونا چی‌اند، هاگرید؟

هری می‌کوشید دل به‌هم خوردگیش در صدایش منعکس نشود و در عوض مشتاقانه به نظر برسد اما با این حال کیکش را کنار گذاشت. هاگرید گفت:

ـ چیزی نیست، نوزاد حشره‌ی غول‌آساس.

رون با قیافه‌ی نگرانی گفت:

ـ وقتی بزرگ بشن تبدیل می‌شن به ـ؟

هاگرید گفت:

ـ اینا بزرگ نمی‌شن که بخوان تبدیل به چیزی بشن. اونارو گرفته‌م که به خورد آراگوگ بدم.

هاگرید این را گفت و بی‌مقدمه اشکش سرازیر شد. هرمیون از جا جست و برای دورماندن از آن بشکه از راه طولانی‌تری میز را دور زد و دستش را روی شانه‌های لرزان هاگرید گذاشت و گفت:

ـ هاگرید! چی شده؟

هاگرید آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ به خاطر ... اونه ...

وقتی صورتش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد اشک از چشم‌های سیاهش سرازیر بود. ادامه داد:

ـ آراگوگ ... فکر کنم داره می‌میره ... توی تابسّون مریض شد و هنوز حالش بهتر نشده ... نمی‌دونم چی کار کنم اگه اون ... اگه اون ... خیلی ساله که من و اون باهمیم ...

هرمیون شانه‌ی هاگرید را نوازش کرد و از قرار معلوم هیچ حرفی برای گفتن نمی‌یافت. هری احساس او را درک می‌کرد. هری می‌دانست که هاگرید به یک بچه اژدهای وحشی یک خرس عروسکی هدیه داده بود؛ او را دیده بود که قربان صدقه‌ی عقرب‌های غول‌پیکری می‌رفت که نیش و خرطوم داشتند؛ شاهد تلاش‌هایش برای قانع‌کردن برادر ناتنی غول وحشی‌اش بود؛ اما شاید این مورد یکی از غیرقابل درک‌ترین هیولاهای محبوب او بود: آراگوگ، عنکبوت سخنگوی غول‌پیکر که در اعماق جنگل ممنوع زندگی می‌کرد و چهار سال پیش هری و رون با مشقت زیادی از چنگش گریخته بودند.

هرمیون بی‌اعتنا به ایما و اشاره‌های عجولانه‌ی رون و سر تکان‌دادن‌هایش، از هاگرید پرسید:

ـ کاری ـ کاری هست که از دست ما بر بیاد؟

هاگرید در تلاش برای بندآوردن اشک‌هایش نفسش را حبس کرد و سپس گفت:

ـ فکر نمی‌کنم کاری از دستتون بربیاد، هرمیون. می‌دونی، بقیه‌ی قبیله‌شون ... خانواده‌ی آراگوگ ... حالا که اون مریض شده یه ذره مسخره شده‌ن ... یه ذره سرکش شده‌ن ...

رون با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ آره، فکر کنم ما یه چشمه از اون جنبه‌شونو دیدیم.

هاگرید گفت:

ـ ... در حال حاضر، فکر می‌کنم نزدیک‌شدن به اونا برای هرکسی به غیر از من خطرناک ...

هاگرید جمله‌اش را با فین محکمی در پیش‌بندش به پایان رساند سپس سرش را بلند کرد و گفت:

ـ ... اما از پیشنهادت ممنونم، هرمیون ... خیلی برام ارزش داره ...

پس از آن فضای آن‌جا به‌طور قابل ملاحظه‌ای ملایم‌تر شد زیرا با این‌که هری و رون هیچ تمایلی از خود نشان نداده بودند که نوزاد حشرات غول‌آسا را به یک عنکبوت عظیم‌الجثه‌ی آدم‌کش بخورانند، ظاهراً هاگرید گمان کرده بود که آن‌ها تمایلی برای انجام این کار داشته‌اند و بار دیگر مثل قبل شده بود.

هاگرید بازهم برایشان چای ریخت و با لحن تندی گفت:

ـ از اولش می‌دونستم که براتون سخته که منو توی برنامه‌ی درستون جا بدین، حتی اگر تقاضای زمان‌برگردون هم کرده بودین ـ

هرمیون گفت:

ـ نمی‌تونستیم تقاضا کنیم. تابستون که توی وزارتخونه بودیم تمام زمان‌برگردونای انبارشونو شکستیم. توی ***پیام امروز*** نوشته بودند.

هاگرید گفت:

ـ باشه، پس هیچ‌جوری نمی‌تونستین این کارو بکنین ... ببخشید که من یه ذره ـ آخه می‌دونین ـ همه‌ش نگران آراگوگ بودم ... و به خودم می‌گفتم اگه پروفسور گرابلی‌پلنک هم بهتون درس می‌داد ـ

با این حرف هاگرید، هر سه باهم به دروغ اما قاطعانه به هاگرید گفتند که پروفسور گرابلی‌پلنک، همان استادی که چند بار به جای هاگرید تدریس کرده بود، استاد خیلی بدی است و نتیجه آن شد که در هنگام غروب خورشید وقتی هاگرید از بیرون کلبه برایشان دست تکان می‌داد شاد و سرحال به نظر می‌رسید.

همین‌که در را پشت سرشان بست و آن‌ها با عجله در محوطه‌ی تاریک و خلوت پیش می‌رفتند هری گفت:

ـ دارم از گرسنگی می‌میرم.

هری پس از شنیدن صدای ناخجسته‌ای در زیر دندان‌های عقبی‌اش، کیک سنگی را کنار گذاشته بود. او گفت:

ـ در ضمن، مجازاتم با اسنیپ امشبه. وقت زیادی برای شام‌خوردن ندارم.

وقتی به قلعه رسیدند کورمک مک‌لاگن را هنگام ورود به سرسرای بزرگ دیدند. او در دومین تلاشش توانست وارد سرسرا شود زیرا بار اول به چهارچوب در برخورد کرده بود. رون که دلش خنک شده بود قهقهه را سر داد و پشت سر او با گام‌های بلندی وارد سرسرا شد. اما هری دست هرمیون را گرفت و او را عقب کشید. هرمیون با حالتی دفاعی گفت:

ـ چیه؟

هری به آرامی گفت:

ـ اگه از من می‌پرسی می‌گم که انگار مک‌لاگن‌رو گیج کرده بودن. در

ضمن اون درست در مقابل جایی بود که تو نشسته بودی.

هرمیون سرخ شد و آهسته زمزمه کرد:

ـ اوه، باشه، آره، من اون کارو کردم. ولی حتماً خودت شنیدی که درباره‌ی رون و جینی چه حرف‌هایی می‌زد! در هر حال اخلاق گندی داره. دیدی که وقتی نتونست وارد تیم بشه چه واکنشی از خودش نشون داد ـ خودتم که نمی‌خواستی همچنین کسی توی تیمت باشه.

هری گفت:

ـ نه، نه، انگار راست می‌گی. ولی هرمیون این نامردی نبود؟ منظورم اینه که، تو یه شاگرد ارشدی، مگه نه؟

وقتی هری پوزخند زد هرمیون با اوقات تلخی گفت:

ـ اَه، ساکت شو.

رون بار دیگر در آستانه‌ی در سرسرای بزرگ ظاهر شد و با سوءظن پرسید:

ـ شما دو تا دارین چی کار می‌کنین؟

هری و هرمیون هردو باهم گفتند:

ـ هیچی.

و بعد با عجله به دنبال رون رفتند. بوی کباب‌بریان گوساله که به بینی هری رسید او را به دل‌ضعفه انداخت. اما هنوز سه قدم به سمت میز گریفندور بر نداشته بودند که پروفسور اسلاگهورن در برابرشان پدیدار شد و راهشان را بست. او درحالی‌که با گوشه‌ی سبیل مشابه با سبیل فیل دریایی‌اش بازی می‌کرد و شکم بزرگش را جلو داده بود با صدای طنین‌داری با مهربانی گفت:

ـ هری، هری، همونی که امید دیدنشو داشتم! امیدوار بودم که قبل از شام گیرت بیارم! نظرت چیه که امشب به جای این جا به اتاق من بیای و یه لقمه شام باهم بخوریم؟ یه مهمونی کوچولو گرفتیم، فقط چند تا

ستاره‌ی نوخاسته هستند. به مک‌لاگن و زابینی گفتم که بیان، ملیندابوبین زیبا هم هست ـ نمی‌دونم می‌شناسیش یا نه؟ خانواده‌ش صاحب یک سری عطاری زنجیره‌ای‌اند. و البته امیدوارم که دوشیزه گرنجر هم لطفی در حق من بکنه و تشریف بیاره.

اسلاگهورن در پایان حرفش تعظیم کوتاهی به هرمیون کرد. اما انگار رون اصلاً در آن‌جا حضور نداشت. اسلاگهورن حتی به او نگاه هم نکرد.

هری بلافاصله گفت:

ـ من نمی‌تونم بیام، پروفسور. یه مجازات با پروفسور اسنیپ دارم.

صورت اسلاگهورن به‌طور خنده‌داری آویخته شد و گفت:

ـ ای دادبیداد! عزیزم، عزیزم، من روی تو حساب می‌کردم، هری! باشه همین الآن باید چند کلمه با سیوروس صحبت کنم. بله، من می‌تونم راضیش کنم که مجازاتتو عقب بندازه. بله، بعد هردوتونو می‌بینم!

اسلاگهورن با عجله از سرسرا بیرون رفت. همین‌که او به‌قدری از آن‌ها دور شد که دیگر صدایشان را نمی‌شنید هری گفت:

ـ امکان نداره بتونه اسنیپ‌رو راضی کنه. این مجازات یه بار عقب افتاده. اسنیپ به خاطر دامبلدور این کارو کرده. ولی این کارو برای هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌کنه.

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ وای، ای کاش تو هم می‌تونستی بیای. نمی‌خوام خودم تنها برم اون‌جا!

هری می‌دانست که او به یاد مک‌لاگن افتاده است. رون که ظاهراً پذیرش بی‌اعتنایی اسلاگهورن برایش چندان ساده نبود با بدخلقی گفت:

ـ شک دارم که اون‌جا تنها باشی. احتمالاً جینی هم دعوت داره.

بعد از شام آن‌ها به برج گریفندور برگشتند. سالن عمومی بسیار شلوغ بود زیرا اکثر دانش‌آموزان تا آن موقع شامشان را خورده بودند با این حال آن‌ها توانستند یک میز خالی پیدا کنند و کنار آن بنشینند. رون که بعد از ملاقات با اسلاگهورن بداخلاق شده بود دست به سینه نشسته بود و با اخم به سقف نگاه می‌کرد. هرمیون دستش را دراز کرد و روزنامه‌ی **پیام عصری** را برداشت که یک نفر روی یکی از صندلی‌ها جا گذاشته بود.

هری گفت:

ـ چیز جدیدی داره؟

ـ راستش، نه ...

هرمیون روزنامه را باز کرده بود و صفحات داخل آن را از نظر می‌گذراند. او گفت:

ـ وای، نگاه کن، این‌جا از پدرت نوشته، رون. حالش خوبه!

او جمله‌ی آخر را به سرعت اضافه کرد چون رون با احساس خطر به آن سمت نگاه کرده بود. هرمیون ادامه داد:

ـ فقط نوشته که اون از خونه‌ی خانواده‌ی مالفوی بازدید کرده. «***به نظر می‌رسد که دومین بازرسی محل اقامت این مرگ‌خوار نتیجه‌ی چندانی در بر نداشته است. آرتور ویزلی از اداره‌ی شناسایی و مصادره‌ی جادوهای دفاعی و اسباب حفاظتی تقلبی اظهار داشت که گروهش بنابر یک گزارش محرمانه اقدام به این کار کرده‌اند.***»

هری گفت:

ـ آره، گزارش محرمانه‌ی من! توی ایستگاه کینگزکراس باهاش درباره‌ی مالفوی و اون چیزی حرف زدم که می‌خواست بورگین‌رو وادار به تعمیرش کنه! خب، اگه توی خونه‌شون نباشه، پس احتمالاً مالفوی اونو، حالا هرچی که هست، با خودش به هاگوارتز آورده ـ

هرمیون با قیافه‌ی متعجبی روزنامه را کنار گذاشت و گفت:
ـ چه‌طور می‌تونسته چنین کاری بکنه، هری؟ مگه وقتی رسیدیم همه‌مونو تفتیش بدنی نکردند؟
هری که جا خورده بود گفت:
ـ تفتیش کردن؟ منو که نگشتند.
ـ اوه نه، راستی تو نبودی. یادم نبود که تو دیر رسیدی ... راستش، وقتی وارد سرسرای ورودی شدیم فیلچ با یه «ردیاب پنهانکاری» همه‌مونو بازرسی کرد. هر وسیله‌ی شرورانه‌ای‌رو پیدا می‌کردند، اینو به این دلیل می‌گم که کراب یه سر چروکیده داشت که مصادره‌ش کردند. پس اینو بدون که مالفوی نمی‌تونسته چیز خطرناکی به مدرسه بیاره!
هری که لحظه‌ای گیر افتاده بود جینی ویزلی را نگاه کرد که با آرنولد، پف کوتوله‌اش بازی می‌کرد و بعد راهی برای گریز از این مخالفت یافت و گفت:
ـ یکی با جغد اونو براش فرستاده. مثلاً مادرش یا یکی دیگه.
هرمیون گفت:
ـ تمام جغدهارو هم بازرسی می‌کنن. فیلچ اون موقع که ردیاب پنهانکاری رو به هرجا که دستش می‌رسید، می‌کوبید اینو بهمون گفت.
هری که این‌بار واقعاً گیج شده بود حرف دیگری برای گفتن پیدا نکرد. ظاهراً مالفوی هیچ راهی برای آوردن وسیله‌ی شرورانه یا خطرناک به داخل مدرسه نداشته است. او امیدوارانه به رون نگاه کرد که دست به سینه نشسته بود و به لاوندر براون نگاه می‌کرد. هری گفت:
ـ هیچ راهی به نظرت نمی‌رسه که مالفوی ـ؟
رون گفت:
ـ اَه، ولش کن دیگه، هری.
هری از کوره در رفت و گفت:

ـ ببین، تقصیر من چیه که اسلاگهورن من و هرمیون‌رو به اون مهمونی مسخره‌ش دعوت کرده. خودتم می‌دونی که هیچ کدوممون دلمون نمی‌خواست بریم!

رون دوباره از جایش بلند شد و گفت:

ـ خب، حالا که من به هیچ مهمونی‌یی دعوت ندارم می‌رم که بخوابم.

با گام‌هایی که تاپ و توپ صدا می‌داد به سمت در خوابگاه پسرها رفت و هری و هرمیون را به حال خود گذاشت که از پشت به او خیره نگاه می‌کردند.

ناگهان دملزا رابینز، مهاجم جدید تیم به کنار هری آمد و گفت:

ـ هری؟ یه پیغام برات دارم.

هری امیدوارانه صاف نشست و پرسید:

ـ از پروفسور اسلاگهورنه؟

ـ نه از پروفسور اسنیپه.

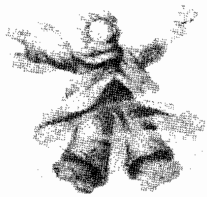
قلب هری در سینه فرو ریخت و دملزا ادامه داد:

ـ گفت که باید ساعت هشت‌ونیم امشب توی دفترش باشی و مجازات بشی... اِ... هیچم مهم نیست که به چند تا مهمونی دعوت شده باشی. اون می‌خواست تو بدونی که باید کرم‌های فلوبر گندیده‌رو از سالم‌ها جدا کنی، که توی معجون‌سازی استفاده می‌شن. و در ضمن گفت که لازم نیست دستکش محافظ ببری.

هری با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت:

ـ باشه. خیلی ممنون، دملزا.

فصل ۱۲



نقره و عقیق سلیمانی

دامبلدور کجا بود و چه می‌کرد؟ هری در دو هفته‌ی بعد، تنها دوبار مدیر مدرسه را دید. او دیگر به ندرت برای صرف غذا حاضر می‌شد و هری اطمینان داشت که حق با هرمیون است که می‌گوید دامبلدور هرچند وقت یک‌بار از مدرسه بیرون می‌رود و تا چند روز برنمی‌گردد. آیا دامبلدور فراموش کرده بود که قرار است به هری درس بدهد؟ دامبلدور گفته بود این درس‌ها به جایی می‌رسد که با پیش‌گویی ارتباط پیدا می‌کند. در آن زمان هری قوت قلب گرفته و آرامش یافته بود. درحالی‌که اکنون اندکی حس می‌کرد به حال خود واگذاشته شده و تنها مانده است.

در اواسط ماه اکتبر، زمان اولین گردش آن ترمشان به هاگزمید فرا رسید. هری با توجه به اقدامات امنیتی سخت و فزاینده در مدرسه،

اطمینان نداشت که چنین گردش‌هایی هنوز مجاز باشد اما وقتی فهمید که می‌توانند به گردش بروند بی‌نهایت خوشحال شد. همیشه بیرون‌ماندن از قلعه به مدت چند ساعت جالب و لذت‌بخش بود.

هری در روز گردش که روزی توفانی از آب درآمد صبح زود از خواب بیدار شد و زمانی را که تا صرف صبحانه باقی‌مانده بود با مطالعه‌ی کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته***‌اش گذراند. به‌طور معمول او کتاب‌های درسیش را در رختخواب نمی‌خواند. چنان‌که رون به درستی گفته بود چنین رفتاری برای هرکسی زشت و ناپسند بود جز برای هرمیون، که اگر چنین نمی‌کرد غیرعادی بود. اما هری حس می‌کرد نسخه‌ی ***معجون‌سازی پیشرفته‌ی*** شاهزاده‌ی دورگه، کتاب درسی به شمار نمی‌رود. هرچه بیش‌تر آن کتاب را بررسی می‌کرد بیش‌تر درمی‌یافت که چه مطالب فراوانی در آن وجود دارد و این مطالب تنها به نکته‌ها و میان‌برهای مفید معجون‌سازی ختم نمی‌شد که موجب کسب اعتبار درخشان هری نزد اسلاگهورن شده بود بلکه در حاشیه‌های آن طلسم‌ها و نفرین‌های جزیی ابتکاری متعددی وجود داشت که هری با توجه به خط‌خوردگی‌ها و تصحیح‌های متعدد آن، اطمینان داشت به دست خود شاهزاده اختراع شده‌اند.

هری تا آن زمان چند تا از جادوهای ابتکاری شاهزاده را به کار برده بود. یکی از آن‌ها نفرینی بود که باعث رویش ناخن‌ها با سرعت خطرناکی می‌شد (او این نفرین را که نتیجه‌ی بسیار سرگرم‌کننده‌ای داشت در راهرو بر روی کراب امتحان کرده بود). طلسم دیگری بود که زبان را به سقف دهان می‌چسباند (که دوبار ناغافل آن را بر روی آرگوس فیلچ اجرا کرده و با تشویق همگانی مواجه شده بود). ***مافلیاتو*** که شاید از همه‌ی جادوهای دیگر مفیدتر به نظر می‌رسید جادویی بود که صدای وزوزی غیرقابل شناسایی در گوش تمام افراد در آن نزدیکی

ایجاد می‌کرد و باعث می‌شد بتوانند بدون آن‌که کسی حرفشان را بشنود به گفتگوهای طولانی در کلاس بپردازند. هرمیون تنها کسی بود که این جادوها را چندان خوشایند نمی‌دانست و در تمام مدت اجرای آن‌ها سرسختانه قیافه‌ی مخالفت‌آمیزی به خود می‌گرفت و درصورتی‌که هری جادوی *«مافلیاتو»* را بر روی هرکسی در اطرافشان اجرا می‌کرد به کلی از حرف‌زدن خودداری می‌کرد.

هری که در رختخوابش صاف نشسته بود کتاب را کجکی نگه داشت تا با دقت بیش‌تری بتواند دستورعمل‌های نوشته شده‌ی مربوط با جادویی را بررسی کند که از قرار معلوم شاهزاده را سخت دچار مشکل کرده بود.

خط‌خوردگی و دست‌خوردگی‌های زیادی در آن صفحه به چشم می‌خورد اما شاهزاده سرانجام این نوشته را به زور در گوشه‌ای از صفحه جا داده بود:

له وی کورپوس (غ.ل)

باد دانه‌های برف آمیخته به باران را با شدت و بی‌وقفه به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌کوبید و نویل در خواب خرناس می‌کشید. در این میان هری به حروف داخل کمانک‌ها خیره مانده بود. غ.ل ... بی‌تردید به معنای غیرلفظی بود. هری تردید داشت که بتواند این جادوی خاص را درست از آب درآورد. او هنوز در جادوهای غیرلفظی مشکل داشت و این چیزی بود که اسنیپ در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه به سرعت درباره‌ی آن اظهارنظر کرده بود. از سوی دیگر، شاهزاده نشان داده بود که تا به آن زمان نسبت به اسنیپ، استادی بس مؤثرتر بوده است.

بی‌آن‌که چوبدستیش را به سوی چیز خاصی بگیرد آن را رو به بالا تکان داد و در ذهنش گفت: *«له وی کورپوس!»*

ـ آاااااای!

پرتوی نورانی لحظه‌ای برق زد و اتاق پر از سروصدا شد: با صدای نعره‌ی رون همه از خواب بیدار شده بودند. هری از وحشت کتاب **معجون‌سازی پیشرفته** را به گوشه‌ای پرتاب کرد. رون وارونه در هوا آویزان بود، طوری که انگار قلابی نامریی او را از مچ پایش در هوا نگه داشته بود.

هری فریاد زد: «ببخشید!» در همان هنگام دین و سیموس قهقهه‌ی خنده را سر داده بودند و نویل که از روی تختش به زمین افتاده بود داشت از زمین بلند می‌شد. هری گفت:

ـ صبر کن ـ الآن می‌یارمت پایین ـ

او کورمال کورمال کتاب معجون‌سازی را پیدا کرد و سراسیمه آن را ورق زد تا صفحه‌ی موردنظر را بیابد. سرانجام آن را پیدا کرد و کلمه‌ای را که در زیر آن ورد نوشته بود به زحمت تشخیص داد. او که خداخدا می‌کرد آن کلمه ضد طلسم باشد با تمام وجود در ذهنش گفت: «*لیبراکورپوس!*»

پرتو نورانی دیگری نمایان شد و رون ناگهان بر روی رختخوابش افتاد. درحالی‌که دین و سیموس همچنان قهقهه می‌زدند هری با صدای ضعیفی گفت:

ـ ببخشید!

رون با صدای خفه‌ای گفت:

ـ بهتره فردا به جای این کار، ساعت شماطه‌دارو تنظیم کنی.

اما تا زمانی‌که لباس‌هایشان را پوشیدند و با پلیورهای دستباف متعدد خانم ویزلی خوب خود را پوشاندند و شنل و شال‌گردن و دستکش خود را در دست گرفتند هول و تکان رون فروکش کرده و به این نتیجه رسیده بود که جادوی جدید هری بی‌نهایت سرگرم‌کننده

است. در واقع، این جادو چنان در نظر رون سرگرم‌کننده بود که وقتی برای صرف صبحانه نشستند، او بی‌معطلی ماجرا را برای هرمیون تعریف کرد.

رون برای خودش سوسیس گذاشت و خنده کنان گفت:

ـ ... و بعد یه برق دیگه زد و من دوباره افتادم روی تختم!

هرمیون که از اول تا آخر این ماجرا، حتی یک لبخند خشک و خالی هم نزده بود، در آن لحظه با قیافه‌ی خشک و مخالفت‌آمیزی رویش را به سمت هری برگرداند و پرسید:

ـ حتماً اینم یه جادوی دیگه از جادوهای توی اون کتاب معجون‌سازیته، آره؟

هری به او اخم کرد و گفت:

ـ همیشه به بدترین شکل ممکن نتیجه‌گیری می‌کنی، درسته؟

ـ هست؟

ـ آره ... هست. اما خب که چی؟

ـ پس یعنی همین‌طوری تصمیم گرفتی یک ورد ناشناخته‌ی دست‌نویس‌رو امتحان کنی که ببینی چی می‌شه؟

ـ دست‌نویس‌بودنش چه اهمیتی داره؟

هری این را گفت زیرا ترجیح می‌داد به بقیه‌ی سؤال پاسخی ندهد. هرمیون گفت:

ـ آخه ممکنه مورد تأیید وزارت سحر و جادو نباشه.

وقتی هری و رون چشم‌هایشان را به سمت سقف چرخاندند او اضافه کرد:

ـ و در ضمن من کم‌کم دارم فکر می‌کنم که این جناب شاهزاده یه ذره حقه‌باز بوده.

هری و رون هردو باهم سر او فریاد زدند. رون یک شیشه سس

فلفل قرمز را روی سوسیسش وارونه کرد و گفت:
ـ خنده‌دار بود! فقط خنده‌دار بود، هرمیون، همین!
هرمیون گفت:
ـ سرازیرکردن مردم از مچ پاشون توی هوا؟ کی وقت و انرژیشو برای درست‌کردن چنین جادویی تلف می‌کنه؟
رون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ فرد و جرج. این مثل کارهای مخصوص اوناست. و همچنین ... اِ ـ
هری گفت:
ـ و پدر من.
هری تازه به یاد او افتاده بود. رون و هرمیون باهم گفتند:
ـ چی؟
ـ پدر منم از این جادو استفاده می‌کرده. من ـ لوپین بهم گفت.
قسمت آخر حرف هری صحت نداشت. در واقع، هری پدرش را هنگام اجرای آن جادو بر روی اسنیپ به چشم خود دیده بود. اما هیچ‌گاه درباره‌ی آن گشت‌وگذار خاصش در داخل قدح اندیشه به رون و هرمیون چیزی نگفته بود. اما در آن لحظه احتمال خارق‌العاده‌ای به ذهنش خطور کرده بود. آیا ممکن بود که شاهزاده‌ی دورگه ـ ؟
هرمیون گفت:
ـ ممکنه پدرت ازش استفاده کرده باشه، هری ولی اون تنها کسی نیست که چنین کاری‌رو می‌کنه، نکنه یادت رفته. آویزون‌کردن یه مشت آدم خواب توی هوا، که همین‌طور معلق بمونند و چاره‌ای نداشته باشند.
هری به او خیره نگاه کرد. قلبش فرو ریخت زیرا او نیز به یاد رفتار مرگ‌خوارها در جام جهانی کوییدیچ افتاده بود. رون به کمکش آمد و با قاطعیت گفت:
ـ اون فرق می‌کرد. اونا از این جادو استفاده‌ی بدی می‌کردند. هری و

پدرش فقط می‌خواستند یه ذره بخندند. تو از شاهزاده هیچ خوشت نمی‌یاد، هرمیون.

رون درحالی‌که با قیافه‌ای جدی سوسیسش را به سمت هرمیون گرفته بود این را اضافه کرد:

ـ برای این‌که توی معجون‌سازی از تو بهتره ـ

هرمیون با گونه‌های گل‌انداخته گفت:

ـ هیچ ربطی به این موضوع نداره! فقط به نظر من خیلی غیرمسئولانه‌ست که کسی شروع به اجرای جادویی بکنه درحالی‌که اصلاً نمی‌دونه اون جادو برای چی هست. در ضمن بهتره دیگه بس کنی و یه جوری از این «شاهزاده» حرف نزنی که انگار لقب واقعیش همینه. شرط می‌بندم که این یه اسم مستعار احمقانه‌ست و از نظر منم به هیچ‌وجه آدم جالبی به نظر نمی‌رسه.

هری با حرص و جوش گفت:

ـ من نمی‌دونم این حرف‌ها از کجا به سرت زده اما اگر اون یه مرگ‌خوار تازه کار بود هم نمی‌اومد به «دورگه‌بودنش» بنازه، درسته؟

هری همین‌که این را گفت به یاد آورد که پدرش اصیل‌زاده بوده اما این فکر را از سرش بیرون کرد. بعدها می‌توانست برای این موضوع نگران باشد...

هرمیون با یکدندگی گفت:

ـ امکان نداره که همه‌ی مرگ‌خوارها اصیل‌زاده باشند، مگه چند تا جادوگر اصیل‌زاده باقی مونده. به نظر من که بیش‌تر مرگ‌خوارها دورگه‌هایی هستند که وانمود می‌کنند اصیل‌زاده‌اند. اونا فقط از مشنگ‌زاده‌ها متنفرند و با کمال میل حاضرند تو و رون‌رو به جمعشون راه بدن.

رون با ناخشنودی گفت:

ـ هیچ راهی برای مرگ‌خوارشدن من وجود نداره!
تکه‌ی سوسیسی که به چنگالش بود و او آن را به سمت هرمیون تکان می‌داد از سر چنگالش پرید و به پشت سر ارنی مک‌میلان خورد. رون ادامه داد:
ـ تمام خانواده‌ی من خائن به اصل و نسبشونند! این از نظر مرگ‌خوارها به همون بدی مشنگ‌زاده‌هاست!
هری نیز به طعنه گفت:
ـ در ضمن اونا خیلی دوست دارند که من بهشون ملحق بشم. اگه دایم سعی نکنن سر منو زیر آب کنند برای هم دوستان خوبی می‌شیم.
این حرف، رون را به خنده انداخت. حتی هرمیون نیز برخلاف میلش لبخند زد و عامل بازدارنده‌ای به شکل جینی از راه رسید و گفت:
ـ آهای، هری، من باید اینو به تو بدم.
یک لوله کاغذ پوستی بود که نام هری با همان دستخط ظریف و مایل آشنا بر روی آن به چشم می‌خورد.
ـ مرسی، جینی ...
هری حلقه‌ی کاغذ پوستی را باز کرد و به سرعت داخل آن را خواند و به رون و هرمیون گفت:
ـ کلاس بعدی دامبلدوره! دوشنبه شبه!
ناگهان احساس سبکی و خوشحالی کرد و از جینی پرسید:
ـ دوست داری با ما بیای به هاگزمید، جینی؟
ـ قراره با دین برم ـ شاید اون‌جا ببینمتون.
جینی برایشان دست تکان داد و از آن‌ها دور شد.
فیلچ مثل همیشه جلوی در چوب بلوطی ورودی قلعه ایستاده بود و اسامی کسانی را بررسی می‌کرد که برای رفتن به هاگزمید مجاز بودند. انجام مراحل این کار طولانی‌تر از مواقع عادی بود زیرا فیلچ با ردیاب

پنهانکاریش همه را سه بار کنترل می‌کرد.

رون که با نگرانی به میله‌ی باریک و بلند ردیاب پنهانکاری نگاه می‌کرد، پرسید:

ـ چه اهمیتی داره که ما وسایل شرورانه‌رو قاچاقی از مدرسه بیرون ببریم؟ مطمئناً تو باید چیزهایی‌رو کنترل کنی که ما به داخل قلعه می‌یاریم، درسته؟

گستاخی رون باعث شد که چند ضربه‌ی اضافی از ردیاب پنهانکاری بخورد و وقتی بیرون آمدند و به فضای پر از باد و شلابه‌ی برف قدم گذاشتند رون هنوز صورتش را جمع کرده بود.

پیاده‌روی آن‌ها تا هاگزمید به هیچ‌وجه لذت‌بخش نبود. هری شال‌گردنش را به بخش پایینی صورتش پیچیده بود اما بخش دیگر آن که در معرض هوا قرار داشت به سرعت به سوزش افتاد و بی‌حس شد. جاده‌ی دهکده پر از دانش‌آموزانی بود که در برابر وزش بادگزنده دولا شده بودند. چندین‌بار هری به این فکر افتاد که شاید در فضای گرم سالن عمومی بیش‌تر به آن‌ها خوش می‌گذشت. وقتی سرانجام به هاگزمید رسیدند و فروشگاه شوخی زونکو را دیدند که تخته‌کوب شده بود هری همین موضوع را نشانه‌ای در تأیید این نکته دانست که دست سرنوشت گردش لذت‌بخشی را برایشان رقم نزده است. رون با انگشتش که در دستکش ضخیم شده بود به فروشگاه دوک‌های عسلی اشاره کرد که خوشبختانه باز بود. هری و هرمیون نیز تلوتلوخوران پشت سر او به میان جمعیت داخل فروشگاه رفتند.

وقتی در فضای گرم و آکنده از بوی شیرینی قرار گرفتند رون لرزشی کرد و گفت:

ـ خدارو شکر، بیاین تمام بعدازظهر همین‌جا بمونیم.

صدای پرطنین کسی از پشت سرشان به گوش رسید که گفت:

ـ هری، پسرم!

هری زیر لب گفت:

ـ وای، نه!

هر سه با هم رویشان را برگرداندند و چشمشان به پروفسور اسلاگهورن افتاد که کلاه خز بزرگی بر سر داشت و پالتویی پوشیده بود که یقه‌ی خزدارش به کلاهش می‌آمد. او کیسه‌ی بزرگی پر از آناناس شکری را در دست گرفته و دست کم یک چهارم اجناس فروشگاه را با خود حمل می‌کرد.

اسلاگهورن با مهربانی با انگشتش آهسته به سینه‌ی هری زد و گفت:

ـ هری، تا حالا سه تا از مهمونی‌های کوچولو به صرف شام منو از دست دادی! ولی فایده‌ای نداره، پسرم. من عزممو جزم کردم که تورو توی جمعمون بیارم! دوشیزه گرنجر عاشق جمع ماست، نه؟

هرمیون از سر ناچاری گفت:

ـ بله، اونا واقعاً ...

اسلاگهورن پرسید:

ـ پس چرا تو همراهش نمی‌یای، هری؟

هری که در واقع هر بار دعوتنامه‌ی آراسته با روبان بنفشی دریافت می‌کرد به تعیین زمان تمرینشان می‌پرداخت جواب داد:

ـ آخه من تمرین کوییدیچ داشتم، پروفسور.

در واقع این تدبیر هری بدین معنا بود که رون دیگر تنها نمی‌ماند و آن‌ها معمولاً به همراه جینی به این می‌خندیدند که هرمیون با مک‌لاگن و زابینی در آن‌جا گیر افتاده است. اسلاگهورن گفت:

ـ پس بعد از این تمرینات سخت من واقعاً انتظار دارم که در اولین مسابقه‌تون برنده بشین! حالا یه ذره تفریح که اشکالی نداره. ببینم، دوشنبه شب چه‌طوره؟ امکان نداره که بخوای توی چنین هوایی

تمرین کنی ...

ـ نمی‌تونم بیام پروفسور، من اون شب با پروفسور دامبلدور ...اِ... قرار ملاقات دارم.

اسلاگهورن با شور و هیجان گفت:

ـ بازم که بدشانسی آوردیم! آه، باشه، هری، ولی همیشه که نمی‌تونی از چنگم در بری!

آن‌گاه با حالت شکوهمندانه‌ای برایشان دست تکان داد و با گام‌های اردک‌وار از فروشگاه بیرون رفت، بدون آنکه کوچک‌ترین توجهی به رون از خود نشان بدهد چنان‌که گویی او یک کپه سوسک حمام بود.

هرمیون با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

ـ باورم نمی‌شه که از زیر این یکی هم در رفتی. می‌دونی، اون طورهام بد نیستند ... بعضی وقت‌ها خیلی هم بامزه‌اند ...

اما در همان‌وقت چشمش به قیافه‌ی رون افتاد و گفت:

ـ اِ. اون‌جارو نگاه کنین قلم‌پر شکری دولوکس آورده‌ن ـ اونا چند ساعت دوام می‌یاره!

هری، خوشحال از این‌که هرمیون موضوع صحبت را تغییر داده بود، خیلی بیش‌تر از مواقع عادی نسبت به قلم‌پرهای شکری فوق‌العاده بزرگ آن‌جا علاقه نشان داد ولی رون همچنان بداخلاق بود و وقتی هرمیون از او پرسید بعد از آن‌جا به کجا بروند فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. هری گفت:

ـ بیاین بریم به رستوران سه دسته جارو. حتماً اون‌جا گرمه.

آن‌ها دوباره شال‌گردن‌هایشان را به دور سر و صورتشان پیچیدند و از شیرینی‌فروشی بیرون آمدند. بعد از فضای گرم و دلچسب فروشگاه دوک‌های عسلی، باد گزنده همچون خنجری بود که صورتشان را می‌خراشید. خیابان چندان شلوغ نبود. هیچ‌کس برای خوش‌وبش‌کردن

در جایی نمی‌ایستاد و همه شتابان به مقصدشان می‌رفتند. تنها موارد استثنا، دو مرد بودند که کمی جلوتر از آن‌ها، درست بیرون رستوران سه دسته جارو ایستاده بودند. یکی از آن‌ها قدبلند و لاغر بود. هری از پشت عینک باران‌خورده‌اش با چشم‌های تنگ‌شده به او نگاهی کرد و او را شناخت. او مسئول هاگزهد، کافه‌ی دیگری در هاگزمید بود. وقتی هری، رون و هرمیون نزدیک‌تر شدند مسئول کافه شنلش را محکم‌تر به دور گردنش پیچید و از آن‌جا دور شد و مرد قدکوتاه‌تر را به حال خود گذاشت تا با چیزی که در دست داشت کلنجار برود. وقتی کمابیش به یک قدمی او رسیدند هری متوجه شد که او کیست و گفت:

ـ ماندانگاس!

مرد خپل پاچنبری با موهای بلند و نامرتب حنایی‌رنگش از جا پرید و چمدان کهنه‌ای از دستش افتاد و به‌طور ناگهانی در آن باز شد و محتویات داخل آن بیرون ریخت که به اجناس پشت ویترین یک خنزرپنزرفروشی شباهت داشت.

ماندانگاس فلچر که بیهوده می‌کوشید خود را به بی‌خیالی بزند گفت:

ـ اوه، سلام، آری. خب، نمی‌خواد معطل من بشین.

او کورمال کورمال روی زمین به دنبال محتویات چمدانش می‌گشت و قیافه‌اش نشان می‌داد که مشتاق است از آن‌جا برود. هری که او را هنگام قاپیدن مجموعه‌ای از اشیاء چرک و کثیف از روی زمین تماشا می‌کرد از او پرسید:

ـ از این چیزها می‌فروشی؟

ماندانگاس گفت:

ـ بالاخره یه جوری باس اموراتمون بگذره دیگه. بدەش من اونو!

رون دولا شده و یک شی نقره را از زمین برداشته بود. او آهسته

گفت:

ـ صبر کن ببینم، این برام آشناست ـ

ماندانگاس جام را از دست رون بیرون کشید و آن را به درون چمدانش به زور جا داد و گفت:

ـ دستت درد نکنه! خب، به امید دیدار همگی ـ آخ!

هری گلوی ماندانگاس را گرفته و به دیوار رستوران چسبانده بود. همان‌طورکه با یک دست محکم او را نگه داشته بود با دست دیگرش چوبدستیش را بیرون کشید. هرمیون جیغ زد و گفت:

ـ هری!

هری که صورتش با صورت ماندانگاس فاصله‌ی چندانی نداشت و بوی نامطبوع تنباکوی کهنه به مشامش می‌خورد به او گفت:

ـ تو اینارو از خونه‌ی سیریوس برداشتی، نشون خانوادگی بلک روی اون بود.

ماندانگاس که کم‌کم داشت کبود می‌شد تته‌پته کرد و گفت:

ـ من ـ نه ـ چی ـ؟

هری با خشم گفت:

ـ چی کار کردی، شبی که اون مرد، برگشتی و خونه‌شو خالی کردی؟

ـ من ـ نه ـ

ـ اونو بده به من!

وقتی رنگ چهره‌ی ماندانگاس کم‌کم رو به سیاهی می‌رفت، هرمیون جیغ زد و گفت:

ـ هری، نباید این کارو بکنی!

صدای بنگ به گوش رسید و هری حس کرد دست‌هایش از گلوی ماندانگاس به کناری پرتاب شد. ماندانگاس که نفس‌نفس می‌زد و بریده‌بریده چیزی می‌گفت چمدانش را از روی زمین قاپید و ـ شترق ـ

غیب شد.

هری با تمام توان فریاد می‌زد و ناسزا می‌گفت. در آن نقطه دور خود می‌چرخید تا ببیند ماندانگاس به کجا رفته است.

ـ **برگرد ای دزد** ـ

ـ فایده‌ای نداره، هری.

تانکس از غیب، ظاهر شده، و روی موهای کدرش دانه‌های برف آبکی نشسته بود. او گفت:

ـ احتمالاً ماندانگاس تا حالا رسیده به لندن. دیگه داد و فریاد فایده‌ای نداره.

ـ اون چیزهای سیریوسو کش رفته! کش رفته!

تانکس که از شنیدن این خبر به هیچ‌وجه ناراحت نشده بود در جواب هری گفت:

ـ بله، ولی در هر حال شما باید از سرما دور بشین!

او آن‌ها را نگاه کرد تا وارد رستوران سه دسته جارو شدند. همین که هری به داخل رستوران قدم گذاشت طاقتش تمام شد و گفت:

ـ ***اون چیزهای سیریوس‌رو کش رفته بود.***

هرمیون زمزمه کرد:

ـ می‌دونم هری، ولی لطفاً داد نزن، مردم دارند نگاهمون می‌کنند. تو برو بنشین. من برات نوشیدنی می‌گیرم.

چند دقیقه بعد که هرمیون با سه بطری نوشیدنی کره‌ای به میزشان برگشت هری هنوز در جوش‌وخروش بود. با زمزمه‌ی خشم‌آلودی از دو نفر دیگر پرسید:

ـ محفل نمی‌تونه ماندانگاسو کنترل کنه؟ دست کم نمی‌تونن جلوشو بگیرن که وقتی توی قرارگاهه همه‌ی چیزهایی‌رو که قابل حمله ندزده؟

ـ هیس!

هرمیون با درماندگی به اطرافشان نگاه کرد تا مطمئن شود کسی گوش نایستاده است. در نزدیکی آن‌ها یکی دو جادوگر متشخص نشسته بودند که با علاقه به هری نگاه می‌کردند. زابینی نیز دور و بر ستونی در آن نزدیکی می‌پلکید. هرمیون گفت:

ـ هری، اگه منم بودم ناراحت می‌شدم. می‌دونم که اون داره چیزهای تورو می‌دزده ـ

هری که داشت نوشیدنی کره‌ایش را می‌نوشید دهانش بازماند، یک آن، فراموش کرده بود که خودش صاحب‌خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد است. او گفت:

ـ آره، چیزهای منه. تعجبی نداره که از دیدن من خوشحال نشد! باشه، منم به دامبلدور می‌گم که اوضاع از چه قراره. اون تنها کسیه که ماندانگاس ازش می‌ترسه.

هرمیون به روشنی خوشحال بود که هری آرام گرفته است و آهسته گفت:

ـ فکر خوبیه. رون، تو به چی زل زدی؟

رون با دستپاچگی نگاهش را از پیشخوان برداشت و گفت:

ـ هیچی.

هری می‌دانست که او می‌کوشد یک نظر، صاحب جذاب و خوش قد و بالای آن‌جا، مادام رزمرتا را ببیند که از مدت‌ها پیش از او خوشش می‌آمد. هرمیون با نیش و کنایه گفت:

ـ فکر می‌کنم «هیچی» رفته اون پشت که نوشیدنی آتشین بیش‌تری بیاره.

رون این تمسخر او را نشنیده گرفت و در سکوتی که بی‌تردید از نظر خودش آمیخته به متانت بود جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید. هری به سیریوس می‌اندیشید و به این‌که او در هر حال چه‌قدر از آن

جام‌ها بدش می‌آمد. هرمیون که نگاهش را از رون به پیشخوان و آن‌جا به رون می‌انداخت با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت.

همین که هری آخرین قطره‌ی نوشیدنی‌اش را نوشید هرمیون گفت:

ـ موافقین که گردشمونو همین‌جا تمومش کنیم و برگردیم به مدرسه؟

دو نفر دیگر با حرکت سرشان موافقت کردند. گردششان چندان جالب نبود و هرچه بیش‌تر می‌ماندند هوا خراب‌تر می‌شد. یک‌بار دیگر شنل‌هایشان را خوب به خودشان پیچیدند و شال‌گردن‌هایشان را مرتب کردند و دستکش‌هایشان را پوشیدند سپس پشت سر کتی‌بل و دوستش از رستوران بیرون آمدند و از جاده‌ی اصلی راه بازگشت را در پیش گرفتند. وقتی از روی برفابه‌های یخ‌زده‌ی آن جاده‌ی سربالایی با زحمت به سمت مدرسه می‌رفتند هری به یاد جینی افتاد. هری با خود فکر می‌کرد که آن‌ها در آن‌جا جینی را ندیده‌اند و بی‌تردید علتش این بود که او و دین در تریای گرم و نرم خانم پادیفوت، پاتوق زوج‌های خوشبخت، خلوت کرده بودند. اخمی کرد و در برابر دانه‌های برف آمیخته به بارانی که جلویشان پیچ‌وتاب می‌خورد سرش را خم کرد و با زحمت در جاده پیش رفت.

اندکی طول کشید تا هری متوجه شود که صدای کتی‌بل و دوستش که در جریان باد به گوش هری می‌رسید، بلندتر و زیرتر شده است. هری چشم‌هایش را تنگ کرد و به پیکر نامشخص آن‌دو نگاهی انداخت. دو دختر بر سر چیزی که در دست کتی بود باهم بگومگو می‌کردند. هری صدای کتی را شنید که گفت:

ـ به تو هیچ ربطی نداره، لین.

آن‌ها از پیچ جاده گذشتند و برف آمیخته به بارانی که با شدت و سرعت می‌بارید شیشه‌های عینک هری را تار می‌کرد. درست همان وقتی که هری دست دستکش‌پوشش را بالا آورد تا شیشه‌های عینکش

را پاک کند لین دستش را جلو برد و پاکتی را قاپ زد که در دست کتی بود. کتی آن را به سمت خود کشید و پاکت بر روی زمین افتاد.

بلافاصله کتی به هوا رفت، ولی نه مثل رون که به‌طور مسخره‌ای از مچ پا آویزان بود، بلکه به صورت زیبا و باوقاری با دست‌های کشیده از دو طرف، چنان‌که گویی می‌خواست پرواز کند. اما اشکالی وجود داشت، اشکالی که هراس‌انگیز بود ... باد شدید موهایش را به دورش می‌پیچید اما چشم‌هایش بسته بود و چهره‌اش هیچ حالتی نداشت. هری، رون، هرمیون و لین همگی در راه متوقف شده بودند و او را نگاه می‌کردند.

بعد کتی که دو متر بالاتر از زمین بود جیغ وحشتناکی کشید. چشم‌هایش باز شد و معلوم نبود در برابر خود چه می‌بیند یا چه احساسی دارد. اما معلوم بود هرچه می‌بیند یا حس می‌کند باعث عذاب وحشتناک او می‌شود. کتی همچنان جیغ می‌کشید. لین نیز شروع به جیغ‌کشیدن کرد و مچ پاهای کتی را گرفت و کوشید او را به روی زمین برگرداند. هری، رون و هرمیون با عجله جلو رفتند تا کمک کنند اما همین که پاهای کتی را گرفتند او بر روی سرشان افتاد. هری و رون توانستند او را بگیرند اما او چنان پیچ‌وتاب می‌خورد که به زحمت می‌توانستند او را نگه دارند. بنابراین او را روی زمین گذاشتند و او که هیچ‌کس را نمی‌شناخت به شدت تکان می‌خورد و جیغ می‌کشید.

هری نگاهی به اطراف انداخت. چشم‌انداز پیرامونشان خلوت و خالی به نظر می‌رسید. او در زوزه‌های باد با فریاد به دیگران گفت:

ـ همین‌جا بمونید! من می‌رم کمک بیارم.

با سرعت به سمت مدرسه دوید. هیچ‌گاه ندیده بود که کسی مثل کتی رفتار کند و به فکرش نمی‌رسید که علت آن چه می‌تواند باشد. با سرعت در پیچ جاده پیش می‌رفت که ناگهان به چیزی برخورد کرد که

به نظر می‌رسید خرس بزرگی، ایستاده بر روی پاهای عقبی‌اش باشد.

درحالی‌که می‌کوشید از میان پرچینی بیرون بیاید که بر روی آن افتاده بود، گفت:

ـ هاگرید!

بر روی ابرو و ریش هاگرید برف نشسته بود و پالتوی بزرگ و پرز بلندش را به تن داشت که از جنس پوست سگ آبی بود. او گفت:

ـ هری! دارم از پیش گراوپ می‌یام، نمی‌دونی چه پیشرفت خوبی داره ـ

ـ هاگرید، یه نفر اون پایین جاده آسیب دیده، با طلسمی چیزی جادو شده ـ

هاگرید خم شد تا در آن باد شدید حرف هری را بهتر بشنود و پرسید:

ـ چی؟

هری نعره زد:

ـ یکی طلسم شده.

ـ طلسم شده؟ کی طلسم شده ـ رون که نیست؟ هرمیون؟

ـ نه اونا نیستن. کتی‌بله. از این طرف ...

باهم دوان دوان از جاده برگشتند. طولی نکشید که به گروه کوچکی رسیدند که دور کتی جمع بودند و او همچنان روی زمین به خود می‌پیچید و جیغ می‌کشید. رون، هرمیون و لین، هرسه می‌کوشیدند او را آرام کنند.

هاگرید فریاد زد:

ـ برید کنار! بذارین ببینمش!

لین هق‌هق‌کنان گفت:

ـ یه بلایی سرش اومده! نمی‌دونم چی ـ

هاگرید لحظه‌ای به کتی نگاه کرد و بعد بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد

خم شد و او را از زمین بلند کرد و دوان‌دوان به سمت قلعه رفت. چند لحظه بعد، صدای فریاد گوشخراش کتی خاموش شد و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای زوزه‌ی باد بود.

هرمیون با عجله به سراغ دوست گریان کتی رفت و دستش را دور او حلقه کرد و گفت:

ـ اسمت لینه، نه؟

دختر با حرکت سرش تأیید کرد.

ـ همین‌طوری خود به خود این‌طوری شد یا ـ؟

ـ همه‌ش از وقتی شروع شد که اون پاکته پاره شد.

لین به پاکت کاغذی قهوه‌ای‌رنگی بر روی زمین اشاره کرد که در آن لحظه خیسِ‌خیس شده بود و از پارگی آن نور سبزرنگی بیرون می‌زد. رون خم شد و دستش را دراز کرد اما هری محکم دستش را گرفت و او را عقب کشید و گفت:

ـ **بهش دست نزن!**

هری بر روی زمین چمباتمه زد. یک گردنبند عقیق سلیمانی پرزرق‌وبرق از لای پاکت بیرون زده و نمایان بود. نگاهش را به آن دوخت و گفت:

ـ من اونو قبلاً دیده‌م. خیلی وقت پیش، توی ویترین فروشگاه بورگین و برکز بود. روی برچسبش نوشته بودن اون نفرین شده‌ست. حتماً کتی بهش دست زده.

سرش را بلند کرد تا به لین نگاه کند که بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرده بود. از او پرسید:

ـ کتی اینو از کجا آورده؟

ـ سر همین باهم دعوا می‌کردیم. وقتی از دستشویی سه دسته جارو برگشت، این توی دستش بود و گفت که یه هدیه برای غافلگیرکردن یه

نفر توی هاگوارتزه و کتی باید اونو به دست این شخص برسونه. وقتی این حرف‌هارو می‌زد قیافه‌ش خیلی مسخره شده بود... وای، نه، وای، نه، شرط می‌بندم که فرمانبرش کرده بودند، ولی من نفهمیدم!

لین هق‌هقش را از سر گرفت و با ناراحتی سرش را تکان داد.

ـ نگفت که کی اینو بهش داده، لین؟

ـ نه... به من نمی‌گفت... منم بهش گفتم خیلی احمقه و نباید اونو به مدرسه ببره ولی اون گوشش بدهکار نبود و... بعد من سعی کردم اونو از دستش بقاپم... بعد... بعد ـ

لین از شدت ناامیدی ناله‌ای کرد. هرمیون که هنوز دستش دور لین بود، گفت:

ـ بهتره برگردیم به مدرسه. اون‌وقت می‌تونیم بفهمیم حالش چه‌طوره. بیاین...

هری لحظه‌ای درنگ کرد سپس شال‌گردنش را از دور صورتش درآورد و بی‌توجه به حبس‌شدن نفس رون، با احتیاط شال را به دور گردنبند پیچید و آن را برداشت. سپس گفت:

ـ باید حتماً اینو به خانم پامفری نشون بدیم.

وقتی آن‌ها به دنبال هرمیون و لین از سراشیبی جاده بالا می‌رفتند فکر هری به شدت مشغول بود. همین که به محوطه‌ی مدرسه قدم گذاشتند هری دیگر بیش از آن قادر به نگه‌داشتن افکارش نبود و گفت:

ـ مالفوی درباره‌ی اون گردنبند چیزهایی می‌دونه. چهار سال پیش اون گردنبند توی ویترین فروشگاه بورگین و برکز بود. وقتی از چشم او و پدرش قایم شده بودم، اونو دیدم که حسابی اون گردنبندو نگاه کرد. این همون چیزیه که اون روزی که دنبالش رفتیم می‌خواست بخره! یاد اون افتاده بوده و برگشته بوده که اونو بخره!

رون با دودلی گفت:

ـ من ـ من نمی‌دونم هری، خیلی از آدم‌ها می‌رن توی فروشگاه بورگین و برکز ... در ضمن مگه دختره نگفت که کتی اونو از تـوی دسـتشویی دخترها آورده؟

ـ اون گفت وقتی از دستشویی برگشت توی دستش بود، حـالا مـعلوم نیست که حتماً اونو توی دستشویی گرفته باشه ـ

روِن به حالت هشدارآمیزی گفت:

ـ مک‌گونگال!

هری سرش را بلند کرد. مطمئناً پروفسور مک‌گونگال در آن برف و بوران از پله‌های سنگی پایین می‌آمد که آن‌ها را ببیند.

ـ هاگرید می‌گه شما چهار نفر دیدین که چه اتفاقی برای کتی‌بل افـتاد. خواهش می‌کنم زود برین بالا توی دفتر من! اون چیه که توی دسـتته، پاتر؟

هری گفت:

ـ همون چیزیه که کتی بهش دست زد.

پروفسور مک‌گونگال که احساس خـطر کـرده بـود آن را از دست هری گرفت و گفت:

ـ پناه بر خدا.

وقتی فیلچ لخ‌لخ‌کنان از آن طرف سرسرای ورودی مشتاقانه جـلو آمد و ردیاب پنهانکاری را بلند کرد پـروفسور مک‌گـونگال بـا عـجله اضافه کرد:

ـ نه، نه، فیلچ، اونا با من هستند! این گردنبندرو فوری به دست پروفسور اسنیپ برسون. اما یه وقت بهش دست نزنی، بگذار همون طوری لای شال‌گردن باشه!

هری و دیگران به دنبال پروفسور مک‌گونگال از پله‌ها بالا رفتند و وارد دفتر او شدند. شیشه‌های پوشیده از برف در قابشان تـق‌تق صـدا

می‌کردند و با وجود آتشی که در منقل بخاری ترق‌توروق می‌کرد هوای اتاق سرد بود. پروفسور مک‌گونگال در را بست و به سرعت به پشت میزش رفت تا روبه‌روی هری، رون، هرمیون و همچنین لین قرار گیرد که هنوز هق‌هق می‌کرد.

او به تندی گفت:

ـ خب؟ چی شد؟

لین که می‌کوشید جلوی گریه‌اش را بگیرد به‌طور شکسته‌بسته برای پروفسور مک‌گونگال گفت که کتی به دستشویی رستوران سه دسته جارو رفته و با پاکت بی‌نام و نشانی برگشته و حالتش کمی غیرعادی به نظر می‌رسیده است. از دعوایشان گفت که بر سر معقول یا نامعقول‌بودن پذیرش یک بسته‌ی ناشناس و رساندن آن به دست گیرنده‌اش بوده و بعد دعوایشان بالا گرفته و به درگیری بر سر بسته و پاره‌شدن آن انجامیده است. لین به این جای حرفش که رسید چنان از توان افتاد که دیگر یک کلمه‌ی دیگر از دهانش بیرون نیامد.

پروفسور مک‌گونگال با حالتی نه چندان نامهربان گفت:

ـ باشه، خواهش می‌کنم به درمانگاه در طبقه‌ی بالا برو و به خانم پامفری بگو برای درمان این ضربه روحی یه چیزی بهت بده.

با خروج او از اتاق، پروفسور مک‌گونگال رویش را به سمت هری، رون و هرمیون برگرداند و پرسید:

ـ وقتی کتی به گردنبند دست زد چه اتفاقی افتاد؟

پیش از آن‌که رون و هرمیون بتوانند چیزی بگویند هری گفت:

ـ رفت هوا و شروع به جیغ‌کشیدن کرد و بعدشم افتاد. پروفسور، می‌شه لطفاً پروفسور دامبلدورو ببینم؟

پروفسور مک‌گونگال با تعجب گفت:

ـ مدیر مدرسه تا دوشنبه به مدرسه نمی‌یاد، پاتر.

هری با خشم تکرار کرد:

ـ نمی‌یاد؟

پروفسور مک‌گونگال با لحن خشکی گفت:

ـ نه، پاتر، نمی‌یاد. ولی هرچیزی که درباره‌ی این اتفاق وحشتناک باشه مطمئناً به من هم می‌تونی بگی!

در یک آن، هری مردد ماند. پروفسور مک‌گونگال چندان قابل اطمینان به نظر نمی‌رسید. با این‌که دامبلدور از خیلی جنبه‌ها ترسناک‌تر بود اما ظاهراً احتمال کم‌تری وجود داشت که نظریه‌ای را هرقدر هم نسنجیده باشد خوار و حقیر بشمارد. اما در حال حاضر مسئله‌ی مرگ و زندگی در میان بود و وقت آن نبود که نگران تمسخر دیگران باشد. او گفت:

ـ به نظر من دراکو مالفوی اون گردنبنده‌رو به کتی داده، پروفسور.

رون در یک طرف او، با شرمندگی آشکاری بینی‌اش را مالید. هرمیون در سمت دیگرش پاهایش را جابه‌جا کرد گویی می‌خواست فاصله‌ای بین خودش و هری ایجاد کند.

پروفسور مک‌گونگال پس از حیرتی گذرا گفت:

ـ این یک تهمت جدیه، پاتر. مدرکی داری؟

هری گفت:

ـ نه، ولی ...

او درباره‌ی تعقیب مالفوی تا فروشگاه بورگین و برکز و استراق سمع گفتگوی مالفوی و بورگین صحبت کرد.

وقتی حرف‌هایش تمام شد پروفسور مک‌گونگال که کمی سردرگم به نظر می‌رسید پرسید:

ـ مالفوی یه چیزی‌رو برای تعمیر به فروشگاه بورگین و برکز برده بود؟

ـ نه، پروفسور. فقط از بورگین می‌خواست که بهش بگه چه جوری

می‌تونه یه چیزی‌رو تعمیر کنه. ولی اون چیز همراهش نبود. حالا موضوع فقط این نیست. مالفوی همون موقع یه چیزی خرید که به نظر من همون گردنبنده بوده ـ

هرمیون به میان حرف او پرید و گفت:

ـ ولی هری، بورگین ازش پرسید می‌خواد اونو با خودش ببره یا نه و مالفوی گفت «نه» ـ

هری با عصبانیت گفت:

ـ خب معلومه، برای این‌که نمی‌خواسته بهش دست بزنه.

هرمیون گفت:

ـ ولی اون دقیقاً اینو گفت: «اگه اینو با خودم ببرم توی خیابون، چه ریخت و قیافه‌ای پیدا می‌کنم؟»

رون گفت:

ـ هیچی، ریخت و قیافه‌ش یه ذره مثل احمقی می‌شه که یه گردنبند توی دستشه.

هرمیون با دلسردی گفت:

ـ اوه، رون. حتماً اونو بسته‌بندی می‌کردند که دستش بهش نخوره و خیلی راحت می‌تونست اونو زیر شنلش قایم کنه تا هیچ‌کس اونو نبینه! به نظر من اون چیزی که توی فروشگاه بورگین و برکز براش بیعانه داد هرچی بوده یا سروصدای زیادی داشته یا دست و پاگیر بوده، یه چیزی بوده که مالفوی می‌دونسته اگه با خودش توی خیابون ببره توجه همه‌رو به خودش جلب می‌کنه ـ ولی در هر حال ـ

او پیش از آن‌که هری به میان حرفش بپرد با اصرار ادامه داد:

ـ من از بورگین درباره‌ی اون گردنبند پرسیدم، یادتونه؟ وقتی رفتم توی فروشگاه که سر در بیارم مالفوی از بورگین خواسته چی‌رو براش نگه‌داره گردنبنده‌رو اون‌جا دیدم. بورگین فقط قیمتشو به من گفت،

نگفت که فروش رفته و از این‌جور چیزها ـ
ـ خب آخه قشنگ معلوم بود، اون ظرف پنج ثانیه‌ی اول فهمید که تو چه خیالی داری. خب معلومه که چنین چیزی بهت نمی‌گفت ـ در هر حال مالفوی می‌تونست تقاضا کنه که با پست اونو براش بفرسته چون ـ

وقتی هرمیون با قیافه‌ای خشمناک دهانش را باز کرد که با تندی جواب او را بدهد پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ دیگه کافیه! پاتر، خیلی ممنونم که اینو به من گفتی ولی ما نمی‌تونیم صرفاً برای این‌که اون وارد مغازه‌ای شده که محل خریداری این گردنبند بوده انگشت اتهام‌رو به طرف آقای مالفوی بگیریم. این ممکنه درباره‌ی هزاران نفر دیگه هم صدق کنه ـ

رون زیر لب گفت:

ـ منم همینو گفتم ـ

ـ ولی در هر حال چون امسال ما اقدامات امنیتی شدید و جدی در مدرسه به کار بردیم فکر نمی‌کنم امکان داشته باشه که اون گردنبندرو بدون اطلاع ما به داخل مدرسه آورده باشند ـ

ـ ولی آخه ـ

پروفسور مک‌گونگال با حالتی که نشانگر قاطعیت کامل او بود به آن‌ها گفت:

ـ از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، آقای مالفوی امروز در هاگزمید نبوده.

هری که نوکش چیده شده بود با دهان باز به او نگاه می‌کرد.

ـ از کجا می‌دونین، پروفسور.

ـ از این‌جا که اون برای مجازاتش پیش من بود. تا حالا دوبار پشت سر هم تکالیف تغییر شکلشو انجام نداده بود.

پروفسور مک‌گونگال درحالی‌که با گام‌های شق‌ورق از کنار آن‌ها رد می‌شد ادامه داد:

ـ بنابراین، ممنونم که منو در جریان سوءظن‌هات گذاشتی، پاتر. اما من الآن باید به درمانگاه برم و به کتی‌بل سری بزنم. روز همه‌تون به خیر.

او در دفترش را باز کرد. آن‌ها چاره‌ای نداشتند جز این‌که بی‌هیچ حرفی پشت سر هم از کنار او عبور کنند و بیرون بروند.

هری از دو نفر دیگر برای جانبداری از مک‌گونگال خشمگین بود. با این‌همه وقتی شروع به صحبت درباره‌ی اتفاق آن روز کردند ناچار شد به آن‌ها بپیوندد.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند تا به سالن عمومی بروند رون پرسید:

ـ حالا به نظر شما قرار بوده کتی گردنبنده‌رو به کی بده؟

هرمیون گفت:

ـ فقط خدا می‌دونه. ولی هرکی بوده خطر از بیخ گوشش گذشته. امکان نداشت کسی بتونه بدون دست‌زدن به اون گردنبند بسته‌رو باز کنه.

هری گفت:

ـ خیلی‌ها می‌تونستند گیرنده‌ی اون باشند. دامبلدور ـ مرگ‌خوارها از خدا می‌خوان که از شرش خلاص بشن. اون می‌تونه یکی از هدف‌های مهمشون باشه. یا اسلاگهورن ـ دامبلدور فکر می‌کنه که ولدمورت واقعاً اونو لازم داره و حالا که طرف دامبلدورو گرفته اونا هیچ خوششون نمی‌یاد. یا ـ

هرمیون با قیافه‌ای نگران و ناراحت گفت:

ـ یا خود تو.

هری گفت:

ـ امکان نداره. چون اگه این‌طور بود کافی بود کتی توی جاده برگرده و اونو به من بده، درسته؟ از وقتی از رستوران سه دسته جارو بیرون اومدیم من پشت سر کتی بودم. با وجود فیلچ که همه‌رو موقع ورود و خروج می‌گرده، خیلی‌خیلی عاقلانه‌تر بود که بسته‌رو بیرون مدرسه

تحویل بده. نمی‌دونم چرا مالفوی بهش گفته که اونو به داخل قلعه ببره.

هرمیون از شدت ناامیدی پایش را به زمین کوبید و گفت:

ـ هری، مالفوی توی هاگزمید نبوده.

هری گفت:

ـ پس حتماً از یه همدست استفاده کرده. کراب یا گویل ـ ولی حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم امکان داره همدستش یه مرگ‌خوار دیگه بوده. دیگه حالا که بهشون پیوسته، احتمالاً یه عالمه رفیق بهتر از کراب و گویل داره.

رون و هرمیون به هم نگاهی کردند که آشکارا به این معنا بود که «بحث‌کردن با او بی‌فایده است.»

وقتی به بانوی چاق رسیدند هرمیون قاطعانه گفت:

ـ گل شوید.

تابلو به ضرب باز شد تا آن‌ها را به داخل سالن عمومی راه بدهد. سالن عمومی پر بود و بوی لباس خیس فضا را پر کرده بود. ظاهراً به دلیل خرابی هوا بسیاری از افراد از هاگزمید زود برگشته بودند. اما در آن‌جا هیچ اثری از پچ‌پچ و نظریه‌پردازی نبود: از قرار معلوم، خبر بخت شوم کتی هنوز پخش نشده بود.

رون با حالتی بسیار عادی یک سال اولی را از روی یکی از صندلی‌های راحتی خوب کنار آتش بلند کرد تا خودش روی آن بنشیند و گفت:

ـ وقتی خوب فکرشو می‌کنم می‌بینم این حمله زیاد حرفه‌ای نبود. طلسمش حتی به توی قلعه هم نرسید. اصلاً چیز مطمئنی نبود.

هرمیون با پایش رون را از روی صندلی کنار زد و به آن سال اولی اشاره کرد تا بنشیند و گفت:

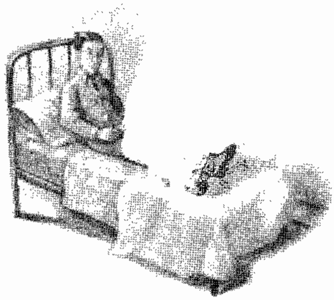
ـ راست می‌گی. به هیچ‌وجه حساب‌شده نبود.

هری پرسید:

ـ حالا از کی تا حالا مالفوی یکی از متفکرین بزرگ دنیا شده؟

نه رون جواب او را داد نه هرمیون.

فصل ۱۳



ریدل، معمای مرموز

فردای آن روز، کتی را به بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت‌مانگو منتقل کردند و تا آن زمان، خبر طلسم‌شدن او در تمام مدرسه پخش شده بود گرچه جزییات آن مبهم بود و از قرار معلوم جز هری، رون، هرمیون و لین، هیچ‌کس دیگری نمی‌دانست که هدف اصلی این طلسم، خود کتی نبوده است.

هری به رون و هرمیون گفت:

ـ البته مالفوی هم می‌دونه.

اما رون و هرمیون روش جدیدشان را پیش گرفتند و آن این بود که هربار هری به نظریه‌اش درباره‌ی مرگ‌خواربودن مالفوی اشاره کرد خود را به ناشنوایی بزنند.

هری نمی‌دانست که آیا دامبلدور از هرجا که بوده است برای درس

شنبه شب به موقع خود را می‌رساند یا نه اما از آن‌جا که چیزی خلاف آن نشنیده بود سر ساعت هشت در بیرون دفتر دامبلدور حاضر شد و در زد و به او اجازه‌ی ورود داده شد. دامبلدور در دفترش نشسته بود و برخلاف همیشه خسته به نظر می‌رسید. دستش به همان سیاهی و سوختگی قبل بود. اما وقتی به هری تعارف می‌کرد که بنشیند لبخند به لب داشت. بار دیگر، قدح اندیشه بر روی میز تحریرش بود و لکه‌های نورانی نقره‌ای‌رنگی را به سقف می‌تاباند. دامبلدور گفت:

ـ در این مدتی که من نبودم چه‌قدر سرت شلوغ بوده. مثل این‌که تو شاهد اتفاقی بودی که برای کتی افتاد.

ـ بله، قربان. حالش چه‌طوره؟

ـ هنوز حالش خوب نیست هرچند که تا حدودی شانس آورده. ظاهراً پوست دستش در کم‌ترین حد ممکن به اون گردنبند کشیده شده چون دستکشش یه سوراخ ریز داشته. اگر گردنبندرو به گردنش آویزون کرده بود یا حتی اگر بدون دستکش اونو توی دستش می‌گرفت شاید درجا می‌مرد. خوشبختانه پروفسور اسنیپ قادر بود اقدامات کافی‌رو انجام بده که جلوی انتشار سریع نفرین ـ

هری فوراً پرسید:

ـ چرا اون؟ چرا خانم پامفری این کارو نکرد؟

صدای ملایمی از یکی از تابلوهای روی دیوار به گوش رسید که گفت:

ـ بی‌تربیت.

فینیاس نایجلوس بلک، جدِ جدِ سیریوس‌بلک که از قرار معلوم تا آن لحظه خواب بود سرش را از روی دست‌هایش بلند کرد و گفت:

ـ در دوره‌ی خودم، هاگوارتزو به روشی اداره می‌کردم که هیچ دانش‌آموزی اجازه نداشت سؤال کنه.

دامبلدور با حالتی سرکوبگرانه گفت:

ـ بله، ممنونم، فینیاس. هری، اطلاعات پروفسور اسنیپ در زمینه‌ی جادوی سیاه خیلی بیش‌تر از خانم پامفریه. در هر حال، کارکنان سنت‌مانگو ساعت به ساعت به من گزارش می‌دن و من امیدوارم که کتی بعد از مدتی حالش کاملاً خوب بشه.

هری به این حس قوی اعتنا نکرد که به او می‌گفت بیش از حد روی شانس خود حساب می‌کند و ظاهراً فینیاس نایجلوس با آن غرولندهای زیر لبش، با او در این حس شریک بود. بنابراین بدون توجه به حس درونیش گفت:

ـ توی این هفته کجا بودین، قربان؟

دامبلدور گفت:

ـ فعلاً ترجیح می‌دم اینو نگم. اما به وقتش بهت می‌گم.

هری مات و مبهوت پرسید:

ـ می‌گین؟

ـ فکر می‌کنم، بله.

دامبلدور از داخل ردایش یک بطری جدید پر از خاطرات نقره‌ای بیرون آورد و با یک ضربه‌ی چوبدستیش چوب‌پنبه‌ی آن را درآورد.

هری محتاطانه پرسید:

ـ قربان، توی هاگزمید ماندانگاسو دیدم.

ـ اوه، بله، خبر دارم که ماندانگاس با حقارت جیب‌بر مآبانه‌ش با ارثیه‌ی تو از خودش پذیرایی کرده.

دامبلدور اخمی کرد و ادامه داد:

ـ بعد از برخوردش با تو در جلوی سه دسته جارو انگار آب شده و توی زمین فرو رفته. فکر می‌کنم می‌ترسه با من روبه‌رو بشه. اما خیالت راحت باشه که بعد از این دیگه اموال عتیقه‌ی سیریوس‌رو نمی‌دزده

فینیاس نایجلوس برآشفت و گفت:

ـ اون اکبیری دورگه میراث بلک‌رو می‌دزده؟

او با عصبانیت از قابش بیرون رفت و بی‌تردید قصد رفتن به تابلویش در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد را داشت.

هری پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ پروفسور مک‌گونگال بهتون گفت که بعد از آسیب‌دیدن کتی من چی گفتم، پروفسور؟ درباره‌ی دراکو مالفوی؟

دامبلدور گفت:

ـ اون درباره‌ی سوءظن‌های تو با من صحبت کرد، بله.

ـ حالا شما ـ؟

ـ من اقدامات لازم‌رو به عمل می‌یارم تا از هر کسی که ممکنه دستی در حادثه‌ی کتی داشته باشه بازجویی کنند. اما چیزی که در حال حاضر برای من اهمیت داره، هری، درسمونه.

هری از این حرف کمی دلخور شد. اگر درس‌هایشان تا این حد اهمیت داشتند پس چرا بین اولین و دومین جلسه آن همه فاصله افتاده بود؟ با این همه، او دیگر از دراکو مالفوی حرفی نزد و دامبلدور را تماشا کرد که خاطرات جدید را به درون قدح اندیشه ریخت و بار دیگر قدح سنگی را میان انگشتان کشیده‌اش گرفت و تابی به آن داد.

ـ مطمئناً یادته که در قصه‌ی نخستین روزهای زندگی لرد ولدمورت به جایی رسیده بودیم که تام‌ریدل، مشنگ خوش‌قیافه، مروپ، همسر ساحره‌شو ترک کرد و به خانه‌ی پدرش در لیتل هنگلتون برگشت. مروپ در لندن تنها مونده بود و انتظار تولد بچه‌ای‌رو می‌کشید که روزی لرد ولدمورت می‌شد.

ـ از کجا می‌دونین که اون توی لندن بوده، قربان؟

ـ از روی شهادت شخصی به نام کاراکتاکوس برک[1]، که بر حسب اتفاق عجیبی در تأسیس همون فروشگاهی همکاری داشته که گردنبندی که ازش صحبت می‌کردیم از اون‌جا دراومده.

او ماده‌ی درون قدح اندیشه را همان‌طورکه هری پیش از آن شاهد این کار او بود مثل آبکش تکان می‌داد درست مثل جویندگان طلا که در جستجوی طلا کندوکاو می‌کردند. از درون توده‌ی نقره‌ای چرخان، پیرمرد کوچکی بیرون آمد که آهسته دور قدح اندیشه می‌چرخید و مثل اشباح نقره‌ای، اما جامدتر از آن‌ها بود. خرمن موی جلوی سرش به کلی چشم‌هایش را پوشانده بود.

ـ بله، ما اونو در شرایط غیرعادی و عجیبی به دست آوردیم. یه ساحره‌ی جوان درست قبل از کریسمس اونو آورد، اوه، خیلی سال پیش بود. اون گفت که بدجوری به پول طلا نیاز داره و راستش از ظاهرش معلوم بود. لباسش پاره و مندرس بود و می‌دونین ... شکمش حسابی جلو اومده بود و وقت تولد بچه‌ش نزدیک بود. اون گفت که قاب آویز گردنبند متعلق به اسلیترین بوده. خب ما همیشه از این جور حرف‌ها زیاد می‌شنویم مثلاً می‌گن «اوه این مال مرلین بوده، قوری محبوبش بوده». اما وقتی به قاب آویز نگاه کردم دیدم نشان روی اون درسته. با چند تا جادوی ساده به حقیقت پی بردم. البته، این حقیقت باعث می‌شد که کسی نتونه قیمتی روی اون بگذاره. ظاهراً ساحره‌ی جوان از ارزش واقعی اون خبر نداشت. وقتی ده گالیون بابتش گرفت خیلی خوشحال شد. بهترین معامله‌ی عمرمون بود!

دامبلدور تکان شدید دیگری به قدح اندیشه داد و کاراکتاکوس برک پایین رفت و به درون همان ماده‌ی چرخانی برگشت که از آن بیرون آمده بود.

---

1. Caractacus Burke

هری با ناخشنودی گفت:

ـ فقط ده گالیون بهش داد؟

ـ کاراکتاکوس برک برای سخاوتش معروف نشده بود. پس ما می‌دونیم که مروپ در اواخر دوران بارداری، تک و تنها در لندن بوده و نیاز مبرمی به پول طلا داشته. اون‌قدر درمانده شده بوده که تنها دارایی ارزشمندشو می‌فروشه، همون قاب آویزی‌رو که یکی از میراث‌های خانوادگی ارزشمند ماروولو بود.

هری با بی‌قراری گفت:

ـ ولی اون که می‌تونست جادو کنه! می‌تونست به کمک جادو، غذا و هر چیز دیگه‌ای‌رو برای خودش تهیه کنه، درسته؟

دامبلدور گفت:

ـ آه، شاید می‌تونسته. اما به گمان من ـ بازهم دارم حدس می‌زنم اما مطمئنم که حدسم درسته ـ وقتی همسرش ترکش کرده، مروپ دیگه از جادو استفاده نکرده. به نظر من، اون دیگه نمی‌خواسته ساحره باشه. این احتمال هم وجود داره که عشق نافرجامش و دلسردی ناشی از اون قدرتشو از بین برده باشه، این اتفاقیه که گاهی می‌افته. در هر حال، همون‌طور که به زودی خودت می‌بینی، اون حتی برای نجات جون خودشم از چوبدستی استفاده نکرد.

ـ حتی به خاطر پسرش هم زنده نموند؟

دامبلدور ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ یعنی این احتمال وجود داره که دل تو برای لرد ولدمورت بسوزه؟

هری به تندی گفت:

ـ نه. ولی اون حق انتخاب داشت، درسته؟ مثل مادر من که نبود ـ

دامبلدور به نرمی گفت:

ـ مادر تو هم حق انتخاب داشت. بله، مروپ ریدل، با وجود پسری که

بـه اون نـیاز داشت مـرگ‌رو انـتخاب کـرد امـا هـری، دربـاره‌ی اون بی‌رحمانه قضاوت نکن. اون در اثر رنج طولانی خیلی ضعیف شـده بود و شهامت مادر تورو نداشت. حالا، اگه لطف کنی و پاشی ...

وقتی دامبلدور نیز در جلوی میز به هری پیوست هری پرسید:

ـ به کجا می‌ریم؟

دامبلدور گفت:

ـ این‌بار می‌خوایم وارد خاطره‌ی من بشیم. بـه نـظرم خـودت مـتوجه می‌شی که هم از نظر جزییات غنی‌تره هـم درسـتی مـطالب رضـایتتو بیش‌تر جلب می‌کنه. بفرمایین، هری ...

هری روی قدح اندیشه خم شد و صورتش سطح صاف خـاطره را شکست. سپس او دوباره در میان تاریکی پایین می‌رفت ... چند ثـانیه بعد، پایش به زمـین سـخت بـرخـورد کـرد. چشـم‌هایش را گشـود و دامبلدور را دید که در یک خـیابان قـدیمی و پـر جـنب‌وجوش لنـدن ایستاده بود. دامبلدور به شخص قدبلندی اشاره کرد که از جلوی یک گاری اسبی شیرفروشی از خیابان عبور می‌کرد و با خوشحالی گفت:

ـ اون منم.

مو و ریش بلند آلبوس دامبلدور جوان‌تر خرمایی‌رنگ بود. وقتی به سمت آن‌ها رسید با گام‌های بلندی در پیاده‌رو شروع به حرکت کرد و کت و شلوار خوش‌دوخت ارغوانی‌رنگش نگاه‌های کنجکاو بسیاری را به سوی خود کشید. هری نتوانست خودداری کند و گفت:

ـ چه کت و شلوار قشنگیه، قربان.

اما دامبلدور فقط کرکر خندید. آن‌ها به دنـبال دامـبلدور جـوان مسـیر کوتاهی را طی کردند و سرانجام از چندین دروازه‌ی آهنین رد شدند و به حیاطی رسیدند که جلوی یک ساختمان چهارگوش کمابیش دلگیر قرار داشت و دورتادور ساختمان را نرده‌های بلندی احاطه کرده بود. او

از پله‌های اندک جلوی در بالا رفت و یک بار در زد. بعد از یکی دو دقیقه دختری که پیش‌بند بسته بود با ظاهری ژولیده و نامرتب در را باز کرد.

ـ بعدازظهر به خیر. من با شخصی به نام خانم کول[1] قرار ملاقات دارم که به گمانم مدیر این‌جا هستند.

دختر که محو تماشای ظاهر عجیب و غریب او شده بود مات و متحیر گفت:

ـ اوه. اِم... یه دقه... **خانم کول!**

او سرش را برگردانده بود و فریاد می‌زد.

هری صدای فریاد کسی را از دور شنید که در جواب دختر چیزی گفت. دختر رویش را به سمت دامبلدور برگرداند و گفت:

ـ بفرمایین، الآن می‌یان!

دامبلدور به راهرویی قدم گذاشت که کاشی‌های کف آن سیاه و سفید بود. همه‌جای ساختمان قدیمی اما تمیز بود و حتی یک لکه در آن به چشم نمی‌خورد. هری و دامبلدور سالخورده به دنبال او رفتند. پیش از بسته‌شدن در جلویی ساختمان در پشت سرشان، زنی استخوانی که ظاهراً به ستوه آمده بود دوان‌دوان به سوی آنان آمد. چهره‌اش خطوط تیزی داشت و به نظر می‌رسید بیش‌تر مضطرب باشد تا نامهربان. همان‌طورکه به سمت دامبلدور می‌آمد سرش را برگردانده بود و با دستیار پیش‌بنددار دیگری صحبت می‌کرد.

ـ... در ضمن محلول یُد رو ببر بالا و بده به مارتا. بیلی استاب دَلَمه‌هاشو کنده. اریک والی هم نم پس داده به تمام ملافه‌هاش ـ آبله‌مرغون هم به بقیه‌ی چیزها اضافه شد.

او شخص خاصی را خطاب قرار نداده بود. در همان وقت چشمش

---

1. Cole

به دامبلدور افتاد و وسط راه میخکوب شد. چنان مات و متحیر مانده بود که انگار در همان لحظه زرافه‌ای از آستانه‌ی در رد شده بود.

دامبلدور دستش را دراز کرد و گفت:

ـ بعدازظهر به خیر.

خانم کول فقط با دهان باز به او خیره نگاه می‌کرد.

ـ اسمم آلبوس دامبلدوره. یه نامه براتون فرستادم و تقاضای یک قرار ملاقات کردم و شما خیلی لطف کردین و امروز منو به این‌جا دعوت کردین.

خانم کول پلک زد. از قرار معلوم به این نتیجه رسیده بود که دامبلدور وهم و خیال نیست. او با صدای ضعیفی گفت:

ـ اوه بله، خب، خب، پس ... بهتره بیاین توی اتاقم. بله.

او دامبلدور را به اتاق کوچکی راهنمایی کرد که بخشی از آن اتاق نشیمن و بخشی دفتر کار بود. آن‌جا نیز به فرسودگی راهرو بود و مبلمان آن قدیمی و بدون تناسب با یکدیگر به نظر می‌رسید. او به دامبلدور تعارف کرد تا روی یک صندلی تق‌ولق بنشیند و خودش پشت یک میز تحریر به‌هم ریخته نشست و با حالتی عصبی او را ورانداز کرد. دامبلدور گفت:

ـ همون‌طور که توی نامه‌م براتون نوشتم، برای این به این‌جا اومده‌م که درباره‌ی تام‌ریدل و برنامه‌هایی برای آینده‌ش صحبت کنیم.

خانم کول پرسید:

ـ شما از بستگانش هستین؟

ـ نه، من معلمم. اومده‌م که تام‌رو به مدرسه‌م دعوت کنم.

ـ کدوم مدرسه؟

ـ اسمش هاگوارتزه.

ـ حالا چه‌طور شده که شما به تام علاقه‌مند شدین؟

ـ ما تصور می‌کنیم که اون ویژگی‌های مطلوب مارو داره.

ـ منظورتون اینه که اون بورس تحصیلی گرفته؟ چه‌طور ممکنه؟ اون که هیچ‌وقت ثبت‌نام نکرده.

ـ خب، از زمان تولدش، اسمش توی فهرست مدرسه‌ی ما بوده ـ

ـ کی ثبت‌نامش کرده؟ پدر و مادرش؟

هیچ تردیدی وجود نداشت که خانم کول به‌طور ناراحت‌کننده‌ای باهوش است. از قرار معلوم، دامبلدور نیز چنین فکری کرده بود زیرا هری او را دید که آهسته و یواشکی چوبدستیش را از جیب کت مخملش بیرون آورد و در همان زمان، یک برگ کاغذ کاملاً سفید را از روی میز تحریر خانم کول برداشت.

دامبلدور هنگامی‌که کاغذ را به دست او می‌داد چوبدستیش را یک‌بار به صورت موجی حرکت داد و گفت:

ـ بفرمایین. فکر می‌کنم این همه چی‌رو روشن می‌کنه.

هنگامی‌که خانم کول با جدیت به کاغذ سفید خیره شد، چشم‌هایش لحظه‌ای وضوحشان را از دست داده، سپس به حالت قبل برگشتند. او با خونسردی کاغذ را پس داد و گفت:

ـ ظاهراً که همه چیز کاملاً درسته.

سپس چشمش به یک بطری نوشیدنی و دو لیوانی افتاد که بی‌تردید چند ثانیه قبل آن‌جا نبودند. او با لحن صدای فوق‌العاده باوقاری گفت:

ـ اِ... یه لیوان نوشیدنی میل دارین؟

دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ ازتون خیلی متشکرم.

خیلی زود معلوم شد که وقتی پای نوشیدنی به میان می‌آمد خانم کول به هیچ‌وجه تازه‌کار نبود. او در هر دو لیوان مقدار زیادی نوشیدنی ریخت و لیوان خودش را یک نفس خالی کرد. با حالتی بی‌غل‌وغش

لبش را لیسید و برای اولین‌بار به دامبلدور لبخند زد. او نیز فرصت را غنیمت شمرد تا کار خود را پیش ببرد و گفت:

ـ می‌خواستم ببینم می‌شه درباره‌ی تاریخچه‌ی تام‌ریدل چیزی به من بگین؟ به نظرم اون این‌جا توی همین پرورشگاه به دنیا اومده، نه؟

خانم کول برای خود نوشیدنی بیش‌تری ریخت و گفت:

ـ درسته. خیلی خوب یادمه، چون خودم تازه کارمو در این‌جا شروع کرده بودم. شب سال نو بود و سوز و سرمای بدی می‌اومد. می‌دونین، برف می‌اومد. شب ناجوری بود. و این دختره که در اون زمان خیلی بزرگ‌تر از من نبود تلوتلو خورد و از پله‌های جلویی بالا اومد. خب، اون که اولی نبود. آوردیمش تو و یک ساعت طول نکشید که بچه‌شو به دنیا آورد. یه ساعت بعدشم مرد.

خانم کول که احساساتی شده بود سرش را تکان داد و جرعه‌ی بزرگ دیگری از نوشیدنیش نوشید. دامبلدور پرسید:

ـ قبل از این‌که بمیره چیزی نگفت؟ مثلاً یه چیزی درباره‌ی پدر بچه؟

خانم کول که ظاهراً لحظات خوشی را می‌گذراند چراکه نوشیدنی در دستش بود و مخاطبی مشتاق شنیدن حرف‌هایش داشت جواب داد:

ـ چرا، اتفاقاً گفت. یادمه که به من گفت: «امیدوارم شبیه باباش بشه.» والحق، حق داشت چنین امیدی داشته باشه. آخه خودش هیچ قشنگ نبود. بعدش به من گفت که می‌خواد اسم پدر بچه‌رو روش بگذاره که تام بود و اسم پدر خودشو بگذاره که ماروولو بود. بله، می‌دونم، اسم مسخره‌ایه، نه؟ ما گفتیم شاید اون از یه سیرک اومده ـ بعد گفت که فامیلی بچه‌ش ریدله. بعد از این حرف، خیلی زود، بدون هیچ حرف دیگه‌ای مرد. خب ما هم اسم پسرشو همونی که گفته بود گذاشتیم. انگار برای دختر بیچاره خیلی مهم بود. اما هیچ تام، ماروولو یا ریدلی هیچ‌وقت نیومد دنبالش. هیچ‌کدوم از فامیلش هم نیومدند. برای همین

توی پرورشگاه موند و از اون موقع تا حالا همین‌جا بوده.

خانم کول کمابیش با حواس‌پرتی، نوشیدنی زیاد دیگری برای خود ریخت. دو لکه‌ی گلگون بر روی استخوان گونه‌اش پدیدار شده بود. سپس گفت:

ـ پسر بامزه‌ایه.

دامبلدور گفت:

ـ بله، فکر می‌کردم باید بامزه باشه.

ـ موقع نوزادیش هم بامزه بود. می‌دونین، به ندرت گریه می‌کرد. و بعد، وقتی یه ذره بزرگ‌تر شد بچه‌ی ... عجیبی شد.

دامبلدور با ملایمت پرسید:

ـ از چه نظر عجیب بود؟

ـ راستش اون ...

او یکدفعه حرفش را قطع کرد و در نگاه پرسشگرانه‌ای که از بالای لیوان نوشیدنی‌اش به دامبلدور انداخت هیچ‌گونه ابهامی وجود نداشت.

ـ شما گفتین که اون حتماً یه جا توی مدرسه‌تون داره؟

ـ حتماً.

ـ و هیچ‌کدوم از حرف‌های من اینو تغییر نمی‌ده؟

ـ هیچ‌کدوم.

ـ هرچی باشه، شما اونو از این‌جا می‌برید؟

ـ هرچی که باشه.

او با چشم‌های تنگ‌شده به دامبلدور نگاه کرد گویی داشت تصمیم می‌گرفت که به او اعتماد کند یا نه. از قرار معلوم به این نتیجه رسید که می‌تواند به او اعتماد کند زیرا با عجله‌ای ناگهانی گفت:

ـ اون بچه‌های دیگه‌رو می‌ترسونه.

دامبلدور پرسید:

ـ منظورتون اینه که قلدره؟

خانم کول اخمی کرد و گفت:

ـ به نظرم باید باشه. ولی خیلی سخته که بخوایم مچشو بگیریم. اتفاق‌هایی افتاده ... اتفاق‌های ناجور ...

با این‌که هری مطمئن بود که دامبلدور مشتاق شنیدن است اما هیچ اصراری از خود نشان نداد. خانم کول جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌اش نوشید و گونه‌های گلگونش گلگون‌تر شد. او گفت:

ـ خرگوش بیلی‌استاب ... خب، تام گفت که کار اون نیست، و من نمی‌دونم چه‌طور می‌تونسته چنین کاری بکنه، ولی بازهم نمی‌شه گفت که خرگوشه خودشو از تیر شیب سقف دار زده، می‌شه؟

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ گمان نمی‌کنم بشه، نه.

ـ ولی اگه می‌دونستم اون چه جوری رفته اون بالا و این کارو کرده الآن شاخ درآورده بودم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که روز قبلش تام و بیلی باهم دعوا کردند. بعد ـ

خانم کول جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌اش نوشید و این‌بار کمی از آن بر روی چانه‌اش ریخت. او ادامه داد:

ـ در زمان گردش تابستونی، آخه می‌دونین، یه بار در سال می‌بریمشون گردش، یا می‌بریمشون ییلاق، یا می‌بریمشون کنار دریا ... راستش بعد از اون، ایمی‌بنسون و دنیس‌بیشاپ دیگه هیچ‌وقت خوبِ خوب نشدند و تنها چیزی که ما از زیر زبونشون درآوردیم این بود که اونا با تام‌ریدل رفته بودەن توی غار. تام قسم خورد که فقط برای اکتشاف رفته بودەن. اما اون‌تو یه اتفاقی افتاده، من مطمئنم. خلاصه خیلی چیزهای دیگه هست، چیزهای مسخره ...

او دوباره به دامبلدور نگاه کرد و با این‌که گونه‌هایش سرخ شده بود نگاهش ثابت بود.

ـ فکر نمی‌کنم عده‌ی زیادی از رفتن اون ناراحت بشن.

دامبلدور گفت:

ـ مطمئنم که شما متوجه هستین که ما اونو به‌طور دایمی نگه نمی‌داریم. اون ناچاره که دست‌کم تابستون‌ها برگرده این‌جا.

خانم کول با سکسکه‌ی کوتاهی گفت:

ـ اوه، باشه، بهتر از اینه که با سیخ زنگ‌زده‌ی بخاری توی بینی کسی ضربه بزنه.

او از جایش برخاست و هری بسیار تعجب کرد که او با وجود خالی‌کردن دوسوم بطری، همچنان تعادلش را حفظ می‌کند. خانم کول گفت:

ـ حتماً دلتون می‌خواد اونو ببینید.

دامبلدور نیز از جایش بلند شد و گفت:

ـ بله، خیلی دلم می‌خواد.

خانم کول او را به بیرون دفترش راهنمایی کرد و هنگام بالارفتن از پله‌ها از جلوی هر دستیار یا کودکی که می‌گذشت شروع به امر و نهی می‌کرد. هری متوجه شد که همه‌ی یتیم‌ها تونیک‌های خاکستری یک شکلی به تن دارند. به نظر می‌رسید که تحت مراقبت معقولی قرار دارند اما به هیچ‌وجه نمی‌شد انکار کرد که فضای آن‌جا برای رشدونمو کودکان بسیار دلگیر بود.

وقتی به پاگرد دوم رسیدند و جلوی اولین در راهروی درازی متوقف شدند خانم کول گفت:

ـ همین‌جاست.

او دوبار در زد و داخل اتاق شد.

ـ تام؟ یه مهمون داری. ایشون آقای دامبر تونه ـ نه ببخشید، داندربوره. اومده که به تو بگه ـ خب، بگذار خودش بهت بگه.

هری و دو دامبلدور وارد اتاق شدند و خانم کول در را روی آن‌ها بست. اتاق خالی و کوچکی بود که در آن چیزی جز یک کمد کهنه و یک تخت فلزی به چشم نمی‌خورد. پسری روی ملافه‌های خاکستری پاهایش را دراز کرده و نشسته بود و کتابی در دست داشت که جلویش باز بود.

هیچ اثری از قیافه‌ی خانواده‌ی گونت در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد.

واپسین آرزوی مروپ برآورده شده بود. او نمونه‌ی کوچک‌تری از پدر خوش‌قیافه‌اش بود. نسبت به پسرهای یازده‌ساله قد بلندی داشت، موهایش مشکی و پوستش روشن بود. با مشاهده‌ی ظاهر عجیب و غیرعادی دامبلدور چشم‌هایش را تنگ کرد. لحظه‌ای سکوت برقرار بود و بعد دامبلدور به او نزدیک شد و دستش را دراز کرد و گفت:

ـ حالت چه‌طوره، تام؟

پسر لحظه‌ای مردد ماند سپس دست او را گرفت و باهم دست دادند. دامبلدور بی‌درنگ صندلی چوبی را به کنار ریدل کشید طوری‌که گویی یکی از آن دو بیماری در بیمارستان بود و دیگری به عیادتش آمده بود.

ـ من پروفسور دامبلدورم.

ریدل که بیمناک به نظر می‌رسید حرف او را تکرار کرد و گفت:

ـ پروفسور؟ اینم مثل «دکتر»ه؟ برای چی اومدی این‌جا؟ ***اون زن*** تورو آورده که منو معاینه کنی؟

او به دری اشاره می‌کرد که خانم کول اندکی پیش، از آن بیرون رفته بود. دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ نه، نه.

ریدل گفت:

ـ حرفتو باور نمی‌کنم. اون می‌خواد که منو معاینه کنن، درسته؟ راستشو بگو!

او عبارت آخر را با چنان تأکید پرطنینی ادا کرده بود که کمابیش مایه‌ی شگفتی بود. یک دستور بود و به نظر می‌رسید که او پیش از آن بارها این دستور را داده است. با چشم‌های گردشده به دامبلدور چشم‌غره می‌رفت و او نیز هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد جز این‌که به لبخند دلنشینش ادامه بدهد. پس از چند ثانیه، ریدل از چشم‌غره رفتن دست کشید گرچه قیافه‌اش فقط بیمناک‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

ـ تو کی هستی؟

ـ من که گفتم. اسم من پروفسور دامبلدوره و در مدرسه‌ای به نام هاگوارتز کار می‌کنم. اومدم بهت پیشنهاد کنم که به مدرسه‌ی من بیای ـ به مدرسه‌ی جدیدت، البته اگه بخوای بیای.

واکنش ریدل نسبت به این حرف بسیار شگفت‌انگیز بود. از جا جست و با قیافه‌ای خشمگین، عقب‌عقب رفت و از دامبلدور دور شد.

ـ نمی‌تونی گولم بزنی. تو از یه جا اومدی که اونم تیمارستانه، درسته؟ «پروفسور»، آره، درسته. ولی من نمی‌یام، فهمیدی؟ اون گربه‌ی پیره که باید بره به تیمارستان. من هیچ‌وقت با ایمی‌بنسون و دنیس‌بیشاپ کاری نداشته‌م. خودت می‌تونی ازشون بپرسی تا بهت بگن!

دامبلدور با شکیبایی گفت:

ـ من از تیمارستان نیومده‌م. من یه معلمم و اگه لطف کنی و آروم بنشینی، درباره‌ی هاگوارتز برات حرف می‌زنم. البته اگه ترجیح می‌دی به اون مدرسه نیای، هیچ‌کس تورو مجبور نمی‌کنه ـ

ریدل پوزخندی زد و گفت:

ـ خیلی دوست دارم ببینم چه جوری می‌خوان مجبورم کنن.

دامبلدور که گویی آخرین جمله‌ی او را نشنیده بود به حرفش چنین ادامه داد:

ـ هاگوارتز یه مدرسه‌س که مال کسانیه که توانایی‌های خاصی دارند ـ

ـ من دیوونه نیستم!

ـ می‌دونم که تو دیوونه نیستی. هاگوارتز مدرسه‌ی دیوونه‌ها نیست. مدرسه‌ی سحر و جادوست.

سکوت برقرار شد. ریدل سر جایش میخکوب شده بود. چهره‌اش بی‌حالت بود اما نگاهش بین دو چشم دامبلدور در حرکت بود گویی می‌خواست دروغ یکی از آن دو را پیدا کند. او به زمزمه تکرار کرد:

ـ سحر و جادو؟

دامبلدور گفت:

ـ درسته.

ـ این ... این کاری که من می‌تونم بکنم جادو و سحره؟

ـ تو چه کاری می‌تونی بکنی؟

ریدل گفت:

ـ خیلی کارها.

در اثر شور و هیجان، از گردن تا گونه‌های فرورفته‌اش سرخ شد، مثل کسانی بود که تب دارند.

ـ من می‌تونم بدون دست‌زدن به چیزها اونارو تکون بدم. می‌تونم بدون تربیت حیوانات، اونارو وادار به انجام کاری بکنم که خودم می‌خوام. می‌تونم کاری کنم که اتفاق‌های بدی برای کسانی بیفته که اذیتم می‌کنند. اگه بخوام می‌تونم کاری کنم که درد بکشند.

پاهایش می‌لرزید. با دستپاچگی خود را جلو کشید و بار دیگر روی تخت نشست. سرش را پایین آورد و طوری به دست‌هایش نگاه کرد که انگار در حال دعاکردن بود.

رو به دست‌های لرزان خودش زمزمه کرد:

ـ می‌دونستم با بقیه فرق دارم. می‌دونستم که استثنایی‌ام. همیشه می‌دونستم که یه چیزی هست.

دامبلدور که دیگر لبخند نمی‌زد اما مشتاقانه به ریدل نگاه می‌کرد به او گفت:

ـ خب، کاملاً حق داشتی. تو یه جادوگری.

ریدل سرش را بلند کرد. حالت چهره‌اش تغییر یافته بود. شادی و سرور بی‌پایانی در چهره‌اش موج می‌زد اما به دلیلی، این شادی قیافه‌اش را بهتر از پیش نکرده بود. خطوط ظریف و ملایم چهره‌اش خشن‌تر، و حالت صورتش کمابیش وحشیانه شده بود.

ـ تو هم یه جادوگری؟

ـ بله، جادوگرم.

ریدل بلافاصله گفت:

ـ ثابت کن.

این‌بار نیز صدایش همان طنین آمرانه را داشت که هنگام گفتن «راستشو بگو» به کار برده بود.

دامبلدور ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ اگر درست فهمیده باشم و تو بخوای به هاگوارتز بیای ـ

ـ معلومه که می‌یام!

ـ پس باید منو «پروفسور» یا «قربان» خطاب کنی.

قیافه‌ی ریدل در یک لحظه‌ی گذرا خشن و بی‌احساس شد و بعد با لحن مؤدبانه‌ی تشخیص‌ناپذیری گفت:

ـ ببخشید، قربان. منظورم این بود که ـ لطفاً، پروفسور، می‌شه نشونم بدین؟

هری مطمئن بود که دامبلدور تقاضای او را رد می‌کند؛ به ریدل

می‌گوید که در هاگوارتز اوقات زیادی برای نمایش‌های عملی وجود خواهد داشت؛ برای او توضیح می‌دهد که در حال حاضر آن‌ها در یک ساختمان پر از مشنگ هستند و برای همین باید احتیاط کنند. اما در کمال تعجب، دامبلدور چوبدستیش را از جیب داخل کتش بیرون کشید و آن را به سمت کمد فرسوده‌ی گوشه‌ی اتاق گرفت و تکان مختصری به چوبدستی داد.

کمد ناگهان آتش گرفت.

ریدل از جا جست و ایستاد. هری او را برای نعره‌های خشم‌آمیز و وحشت‌زده‌اش سرزنش نمی‌کرد. احتمالاً تمام دارونـدارش در این دنیا، داخل آن کمد بود. اما همین که ریدل به دامبلدور حمله کرد شعله‌های آتش ناپدید شد و کمد بدون هیچ آسیبی سر جایش باقی ماند.

ریدل نگاه خیره‌اش را از کمد به دامبلدور انداخت و سپس با قیافه‌ای آزمندانه به چوبدستی اشاره کرد و گفت:

ـ از کجا می‌تونم یه دونه از اینا بگیرم؟

دامبلدور گفت:

ـ هر چیزی به موقعش. فکر می‌کنم یه چیزی توی کمد هست که می‌خواد بیاد بیرون.

و به راستی، صدای تلق‌تولوقی از داخل کمد به گوش می‌رسید. قیافه‌ی ریدل، برای نخستین‌بار وحشت‌زده شد. دامبلدور گفت:

ـ درشو باز کن.

ریدل دودل ماند. سپس به آن سوی اتاق رفت و در کمد را باز کرد. در بالاترین قفسه، در بالای میله‌ی ردیف لباس‌های نخ‌نما، جعبه‌ی کارتنی کوچکی بود که می‌لرزید و تلق‌تولوق صدا می‌کرد. مثل این بود که چندین موش هراسان در آن به دام افتاده باشند. دامبلدور گفت:

ـ بیارش بیرون.

ریدل جعبه‌ی لرزان را پایین آورد. قیافه‌اش نگران به نظر می‌رسید. دامبلدور پرسید:

ـ آیا توی اون جعبه چیزی هست که نباید پیش تو باشه؟

ریدل نگاه طولانی، روشن و حسابگرانه‌ای به دامبلدور کرد. سرانجام با صدایی که هیچ حالتی در آن محسوس نبود جواب داد:

ـ بله، فکر می‌کنم باشه، قربان.

دامبلدور گفت:

ـ بازش کن.

ریدل در جعبه را بلند کرد و بدون آن‌که نگاهی به محتویات داخل آن بکند همه را روی تخت ریخت. هری که انتظار دیدن چیزهای هیجان‌انگیزتری را داشت کپه‌ای از اشیاء کوچک پیش‌پا افتاده را دید. در میان آن‌ها یک یویو، یک انگشتانه‌ی نقره‌ای و یک سازدهنی زنگ‌زده به چشم می‌خورد. همه‌ی آن‌ها همین‌که از جعبه درآمدند از لرزش افتادند و آرام و بی‌حرکت بر روی ملافه قرار گرفتند.

دامبلدور چوبدستیش را به جیب کتش برگرداند و با ملایمت گفت:

ـ همه‌ی اینارو با عذرخواهی به صاحب‌هاشون برمی‌گردونی. اگه این کارو نکنی خبرش به گوشم می‌رسه. در ضمن حواستو جمع کن: در هاگوارتز هیچ‌کس تاب تحمل دزدی‌رو نداره.

ریدل حتی ذره‌ای شرمنده به نظر نمی‌رسید. همچنان با حالتی سرد و حسابگرانه به دامبلدور خیره بود. سرانجام با صدای بی‌حس‌وحالی گفت:

ـ بله، قربان.

دامبلدور ادامه داد:

ـ توی هاگوارتز نه تنها طرز استفاده از جادو بلکه نحوه‌ی مهارکردنشو

هم بهتون یاد می‌دیم. مطمئنم که تو ندانسته از قدرتت طوری استفاده کردی که توی مدرسه‌ی ما نه اونو تدریس و نه تحمل می‌کنند. تو اولین نفری نیستی که اجازه دادی قدرت جادوییت بهت مسلط بشه، آخرین نفر هم نخواهی بود. اما باید اینو بدونی که هاگوارتز می‌تونه شاگردهارو اخراج هم بکنه و وزارت سحر و جادو ـ بله، وزارتخونه‌ای هم هست ـ با شدت بیش‌تری قانون‌شکن‌هارو مجازات می‌کنه. همه‌ی جادوگرهای تازه‌وارد در بدو ورودشون به دنیای ما باید وفاداری نسبت به قوانینمونو بپذیرند.

ریدل دوباره گفت:

ـ بله، قربان.

امکان نداشت کسی بتواند بگوید که او چه فکری می‌کند. وقتی مخفیگاه کوچک اموال دزدی‌اش را به درون جعبه‌ی کارتنی برمی‌گرداند چهره‌اش کاملاً بی‌حالت باقی مانده بود. وقتی کارش را تمام کرد رویش را به دامبلدور برگرداند و بی‌محابا گفت:

ـ من هیچ پولی ندارم.

دامبلدور گفت:

ـ این چاره داره.

آن‌گاه یک کیسه‌ی پول چرمی را از جیبش درآورد و گفت:

ـ توی هاگوارتز یه صندوق ذخیره هست و برای کسانیه که برای خریدن کتاب و ردا نیاز به کمک دارند. ممکنه ناچار بشی چند تا کتاب جادوی دست دوم هم بگیری ولی ـ

ریدل به میان حرف او پرید و گفت:

ـ کتاب جادورو از کجا می‌خرند؟

ریدل بدون هیچ تشکری کیف پول سنگین را از دامبلدور گرفته بود و در آن لحظه داشت یک گالیون طلای چاق و چله را بررسی می‌کرد.

دامبلدور گفت:
ـ از کوچه‌ی دیاگون. فهرست کتاب‌ها و لوازم مدرسه‌تو با خودم آوردم. می‌تونم در پیداکردن چیزها بهت کمک ـ
ریدل به او نگاه کرد و گفت:
ـ شما با من می‌یاین؟
ـ البته اگر تو ـ
ریدل گفت:
ـ به شما احتیاجی ندارم. عادت دارم که کارمو خودم انجام بدم. همیشه خودم تنهایی به همه جای لندن می‌رم. چه‌طوری باید به این کوچه‌ی دیاگون رفت ـ قربان؟
همین‌که چشمش به چشم‌های دامبلدور افتاد «قربان» را اضافه کرد.
هری تصور می‌کرد که دامبلدور برای همراهی با ریدل پافشاری کند اما بار دیگر متعجب شد. دامبلدور پاکتی را که حاوی فهرست وسایلش بود به دستش داد و پس از آن‌که به‌طور دقیق برایش توضیح داد که چه‌گونه باید از پرورشگاه به پاتیل درزدار برود به او گفت:
ـ تو می‌تونی اونو ببینی هرچند که مشنگ‌های اطرافت، یا همون افراد غیرجادویی، قادر به دیدنش نیستند. سراغ تام، صاحب کافه‌رو بگیر. به‌خاطر سپردنش خیلی آسونه چون هم‌اسم خودته ـ
ریدل تکان تندی خورد گویی کوشیده بود مگس آزاردهنده‌ای را بپراند.
ـ از اسم تام خوشت نمی‌یاد؟
ریدل گفت:
ـ خیلی‌ها اسمشون تامه.
سپس انگار که نتوانسته بود این سؤال را پس بزند و انگار برخلاف میلش این کار را می‌کرد از دامبلدور پرسید:

ـ پدرم جادوگر بود؟ به من گفته‌ن که اسم اونم تام‌ریدل بوده.

دامبلدور با صدای مهرآمیزی گفت:

ـ متأسفانه من نمی‌دونم.

بعد ریدل طوری‌که گویی با خودش بود نه با دامبلدور، گفت:

ـ مادرم که نمی‌تونسته جادویی باشه وگرنه نمی‌مرد. حتماً پدرم بوده. خب، وقتی همه‌ی چیزهامو گرفتم، کی باید به این هاگوارتز بیام؟

دامبلدور گفت:

ـ تمام جزییاتش توی دومین برگ کاغذ پوستی داخل پاکت نوشته شده. در روز اول سپتامبر به ایستگاه کینگزکراس می‌ری. توی پاکت یه بلیت قطار هم هست.

ریدل سرش را تکان داد. دامبلدور از جایش بلند شد و دوباره دستش را دراز کرد. ریدل دست او را گرفت و گفت:

ـ من می‌تونم با مارها حرف بزنم. وقتی توی سفرهامون به دهکده می‌رفتیم اینو فهمیدم. اونا می‌یان سراغم و آهسته حرف می‌زنن. این برای جادوگرها عادیه؟

هری تصور می‌کرد که او اشاره به این عجیب‌ترین توانایی‌اش را تا لحظه‌ی آخر به تعویق انداخته و قصد داشته با این کار تأثیر بیش‌تری ایجاد کند.

دامبلدور پس از اندکی دودلی گفت:

ـ این غیرعادیه. ولی بی‌سابقه هم نیست.

لحن گفتار او عادی بود اما نگاهش مشتاقانه چهره‌ی ریدل را از نظر می‌گذراند. مرد و پسر، لحظه‌ای همان‌طور ایستادند و خیره به هم نگریستند. بعد دستشان از هم جدا شد و دامبلدور به سمت در رفت و گفت:

ـ خداحافظ، تام. توی هاگوارتز می‌بینمت.

دامبلدور موسپید در کنار هری گفت:

ـ فکر می‌کنم دیگه کافیه.

چند لحظه بعد، آن‌ها بار دیگر با احساس بی‌وزنی در فضای تاریک به پرواز درآمدند و اندکی پس از آن، بر روی پاهایشان در دفتر عصر حاضر فرود آمدند. دامبلدور با فرود در کنار هری گفت:

ـ بنشین.

هری اطاعت کرد. ذهنش هنوز لبریز از چیزهایی بود که تازه مشاهده کرده بود. هری گفت:

ـ اون خیلی زودتر از من باور کرد ـ یعنی وقتی شما بهش گفتین جادوگره زود باورش شد. اول که هاگرید به من گفت، حرفشو باور نکردم.

دامبلدور گفت:

ـ بله، ریدل کاملاً آمادگی داشت که باور کنه به قول خودش «استثناییه».

هری پرسید:

ـ اون زمان، شما می‌دونستین ـ؟

دامبلدور گفت:

ـ می‌دونستم که خطرناک‌ترین جادوگر تبهکار در تمام دوران‌رو دیده‌م؟ نه، هیچ نمی‌دونستم که وقتی بزرگ بشه این‌جوری می‌شه. اما حسابی توجه منو به خودش جلب کرده بود. من با این قصد به هاگوارتز برگشتم که مراقبش باشم. در هر حال چون اون تنها و بی‌یار و یاور بود باید این کارو می‌کردم اما این احساس‌رو هم داشتم که به همون اندازه برای خاطر دیگران هم باید مواظب اون باشم. همون‌طور که شنیدی به نسبت سنی که داشت، قدرتش به‌طور شگفت‌آوری شکوفا شده بود، و از همه جالب‌تر و شوم‌تر این بود که اون کشف کرده بود که تا حدودی قادر به کنترل نیروهاشه و شروع به استفاده‌ی آگاهانه

از اونـا کـرده بـود. و هـمون‌طور کـه دیـدی، اون تـجربه‌های عـادی جادوگران خردسال‌رو نداشت. اون از جادو بر علیه افراد دیگه استفاده کرده بود، برای ترسوندن، مـجازات و سـلطه‌گـری. قـضایای جـزیی خرگوش به دارآویخته و پسر و دختری کـه اون تـوی غـار کشـونده بودشون خیلی پرمعنا بودند ... ***اگر بخوام مـی‌تونم کـاری کـنم کـه اونـا درد بکشند ...***

هری نیز اضافه کرد:

ـ در ضمن اون مارزبان هم بود.

ـ بله، دقیقاً. یک توانایی نادر، چیزی که ظاهراً با جادوی سـیاه ارتـباط داره. هرچند همون‌طور که می‌دونیم در میان جادوگران بزرگ و خوب هم مارزبان‌هایی پیدا می‌شن. در واقع، توانـایی اون در حـرف‌زدن بـا مارها به اندازه‌ی اسـتعداد آشکـارش بـرای بـی‌رحـمی، پـنهانکاری و قدرت‌طلبی منو ناراحت نکرد.

دامبلدور به آسمان تاریک آن سوی پنجره اشاره کرد و گفت:

ـ زمان بازهم داره مارو گول می‌زنه. اما قبل از این‌که از هم جدا بشـیم می‌خوام توجه تورو به ویژگی‌های خاصی از صحنه‌هایی جلب کنم که همین الآن باهم شاهدشون بودیم. برای این‌که اونـا ارتـباط زیـادی بـا مطابی دارند که در جلسات آینده درباره‌شون بحث می‌کنیم.

ـ اول از همه، امیدوارم توجه کرده باشی که ریدل وقتی من اشاره کردم شخص دیگه‌ای با اون هم‌اسمه چه عکس‌العملی از خودش نشون داد.

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد.

ـ اون‌جا بی‌احترامی خودشو به هر چیزی نشون داد که اونـو بـه افـراد دیگه مربوط می‌کنه، هر چیزی که اونو یه موجود عادی بکنه. حتی در اون زمان هم، آرزو داشت که آدم متفاوت، تافته‌ی جدابافته و بـدنامی باشه. همون‌طور که می‌دونی، در طول چـند سـال بـعد از اون گـفتگو

اسمشو کنار گذاشت و نقاب «لرد ولدمورت»رو برای خودش خلق کرد و مدت‌هاست که خودشو در پشت این نقاب پنهان کرده. مطمئنم که تو به اینم توجه کردی که تام از اول چه‌قدر متکی به خود، تودار و آشکارا بدون دوست بوده. اون برای رفتن به کوچه‌ی دیاگون هیچ همراهی یا کمکی‌رو نخواست. اون ترجیح می‌داد به تنهایی کار کنه. ولدمورت بزرگسال هم همین‌طوره. از خیلی از مرگ‌خوارهاش ممکنه بشنوی که اونا مورد اعتمادش هستند و فقط خودشون به اون نزدیکند و حتی فقط خودشون قادر به درکشند. اونا فریب‌خورده‌ن. لرد ولدمورت هرگز هیچ دوستی نداشته و من باور نمی‌کنم که اون تمایلی به داشتن دوست داشته باشه.

و آخرین نکته این‌که ـ امیدوارم اون‌قدر خسته نباشی که نتونی به این نکته توجه کنی، هری ـ تام ریدل خردسال عاشق جمع‌کردن یادگاری بود. جعبه‌ی اموال دزدیشو دیدی که توی اتاقش مخفی کرده بود. اونارو از قربانیان رفتار قلدرمآبانه‌ش گرفته بود، به عبارتی یادگارهایی از تکه‌های ناخوشایند و خاص جادو بودند. این تمایل کلاغ‌وارشو خوب به خاطرت بسپار، چون این بعدها اهمیت خاصی پیدا می‌کنه. و حالا دیگه واقعاً وقت خوابت رسیده.

هری از جایش بلند شد. وقتی به آن سوی اتاق می‌رفت چشمش به میز کوچکی افتاد که آخرین بار انگشتر ماروولوگونت بر روی آن قرار داشت. اما انگشتر دیگر در آن‌جا نبود.

از آن‌جا که هری متوقف شده بود دامبلدور از او پرسید:

ـ بله، هری؟

هری به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ انگشتره نیست. ولی من فکر کردم شاید سازدهنی‌یی چیزی این‌جا باشه.

دامبلدور به او لبخند زد و از بالای شیشه‌های نیم‌دایره‌ای عینکش با دقت او را نگاه کرد و گفت:

ـ خیلی ناقلایی، هری. ولی اون سازدهنیه فقط یه سازدهنی بود.

و پس از این گفتار رمزآلود برای هری دست تکان داد و او فهمید که کلاس تعطیل شده است.

فصل ۱۴



فلیکس فلیسیس

اولین درس فردا صبح هری، گیاه‌شناسی بود. او سر میز صبحانه، از ترس این‌که کسی حرف‌هایش را بشنود، نتوانسته بود درباره‌ی درس دامبلدور چیزی به رون و هرمیون بگوید اما هنگامی‌که از میان کرت‌های سبزیجات می‌گذشتند تا به سوی گلخانه‌ها بروند همه چیز را برایشان گفت. باد سرسخت آخر هفته، سرانجام آرام گرفته و آن مه عجیب بار دیگر بازگشته بود از این‌رو، پیداکردن گلخانه‌ی موردنظرشان اندکی بیش‌تر از همیشه طول کشید.

وقتی هرسه سر جاهایشان دور یک کنده‌ی گره‌دار اسنارگلاف ایستادند که برنامه‌ی آن ترمشان را تشکیل می‌داد و سرگرم پوشیدن دستکش‌های ایمنی‌شان شدند رون آهسته گفت:

ـ وای! چه فکر ترسناکی، بچگی اسمشونبر. ولی هنوزم من نمی‌فهمم

که چرا دامبلدور این چیزهارو به تو نشون می‌ده. یعنی واقعاً خیلی جالبه ولی چه فایده‌ای داره؟

هری درحالی‌که محافظ دهانش را می‌گذاشت گفت:

ـ نمی‌دونم. ولی می‌گه خیلی مهمه و به من کمک می‌کنه که زنده بمونم.

هرمیون صمیمانه گفت:

ـ به نظر من که خیلی جالبه و واقعاً عاقلانه‌ست که درباره‌ی ولدمورت هرچه بیش‌تر اطلاعات داشته باشی. وگرنه چه‌طوری می‌تونی نقطه ضعف‌هاشو پیدا کنی؟

هری که محافظ دهانش راگذاشته بود با صدای خفه‌ای پرسید:

ـ راستی آخرین مهمونی اسلاگهورن چه‌طور بود؟

هرمیون که در آن لحظه عینک ایمنی‌اش را به چشم می‌زد به او جواب داد:

ـ اوه، خیلی بهمون خوش گذشت، جدی می‌گم. درسته که اون درباره‌ی شاگردهای سابقش یه ذره زیادی پرحرفی می‌کنه و چون مک‌لاگن با افراد سرشناس زیادی نسبت داره یکسره براش خودشیرینی می‌کنه، اما الحق که یه غذای عالی بهمون داد و مارو با گویناگ جونز آشنا کرد.

رون که چشم‌هایش در پشت عینک ایمنی گرد شده بود گفت:

ـ گویناگ جونز؟ کاپیتان تیم هارپی‌هالی‌هد؟

هرمیون گفت:

ـ خودشه. ولی من شخصاً فکر می‌کنم که اون یه ذره زیادی از خودش متشکره ...

پروفسور اسپراوت با قیافه‌ی جدی، باگام‌های تند و تیزی به سمت آن‌ها رفت و گفت:

ـ دیگه خوش‌وبش کافیه! شما دارین عقب می‌افتین. همه‌ی بچه‌های دیگه کارشونو شروع کرده‌ن و نویل اولین غلافشو هم درآورده!

آن‌ها سرشان را برگرداندند. کاملاً درست بود. نویل با لب‌خونی و چند خراشیدگی عمیق در صورتش، نشسته بود و یک چیز سبز و پرتکان ناخوشایند، به اندازه‌ی یک گریپ‌فروت را محکم در دست نگه داشته بود. رون گفت:

ـ باشه، پروفسور، الآن شروع می‌کنیم!

وقتی پروفسور اسپراوت رویش را برگرداند و برگشت رون آهسته اضافه کرد:

ـ باید از *مافلیاتو* استفاده می‌کردیم، هری.

هرمیون طبق معمول از فکر شاهزاده‌ی دورگه و جادوهایش به شدت کفری شد و بلافاصله گفت:

ـ نه، نباید استفاده کنیم! خب ... بهتره دیگه شروع کنیم.

او نگاه وحشت‌زده‌ای به دو نفر دیگر کرد سپس هرسه نفر نفس عمیق کشیدند و به طرف کنده‌ی گره‌داری هجوم بردند که در میانشان بود.

کنده بلافاصله جان گرفت. ساقه‌های پیچک‌مانند بلند زبر و خارداری از بالای آن بیرون زد و به سرعت به هوا رفت. یکی از ساقه‌ها خود را به موی هرمیون گیر داد و رون با قیچی باغبانی آن را عقب راند. هری موفق شد یکی دو ساقه‌ی خاردار را به دام بیندازد و آن‌ها را به هم گره بزند. در وسط تمام ساقه‌های شاخک‌مانند حفره‌ای پدیدار شد. هرمیون شجاعانه دستش را درون این حفره فرو برد و بلافاصله همچون تله‌ای دور آرنجش را محکم گرفت. هری و رون ساقه‌ها را محکم کنار کشیدند تا به زور حفره را باز کردند و هرمیون دستش را به سرعت بیرون کشید و در مشتش غلافی درست مانند غلاف نویل نمایان شد. بلافاصله ساقه‌های زبر پیچک‌مانند به درون کنده برگشتند و کنده‌ی گره‌دار مانند یک تکه چوب بی‌جان و بی‌خطر سر جایش

بی‌حرکت ماند.

رون عینک ایمنی‌اش را بالا برد و روی پیشانیش گذاشت و عرقش را پاک کرد و گفت:

ـ می‌دونین، روزی که من برای خودم خونه‌ای بخرم فکر نمی‌کنم توی باغچه‌ی خونه‌م از اینا بکارم.

هرمیون که غلاف لرزان را محکم گرفته و دستش را صاف نگه داشته بود، گفت:

ـ یه تشت بده به من.

هری تشتی را جلوی هرمیون گذاشت و او با قیافه‌ای آمیخته به نفرت غلاف را درون آن انداخت. پروفسور اسپراوت گفت:

ـ این‌قدر نازک‌نارنجی نباش. زودتر درش بیار. هرچی تازه‌تر باشه بهتره!

هرمیون طوری‌که انگار نه انگار چند لحظه پیش یک تکه چوب به آن‌ها حمله کرده بود به گفتگوی ناتمامشان ادامه داد و گفت:

ـ راستی، اسلاگهورن می‌خواد در ایام کریسمس یه مهمونی بگیره، هری، و دیگه به هیچ وسیله‌ای نمی‌تونی از زیر این یکی در بری چون از من خواسته ببینم چه شب‌هایی وقتت آزاده تا مطمئن بشه که مهمونیش یه شبیه که تو هم می‌تونی بیای.

هری غرولند کرد. در این میان رون می‌کوشید غلاف را در درون تشت از هم باز کند. به حالت ایستاده هردو دستش را روی آن گذاشته بود و تا می‌توانست به آن فشار می‌آورد. در همان حال با خشم گفت:

ـ حتماً اینم یکی دیگه از اون مهمونی‌هاییه که فقط برای نور چشمی‌های اسلاگهورنه، آره؟

هرمیون گفت:

ـ فقط مخصوص انجمن اسلاگه، بله.

غلاف از زیر دست‌های رون لغزید و محکم بـه شـیشه‌ی گـلخانه خورد. سپس کمانه کرد و به پشت سر پروفسور اسپراوت برخورد کرد و کلاه کهنه‌ی وصله‌دارش را به زمین انداخت. هری رفت که غلاف را بیاورد. وقتی برگشت هرمیون داشت می‌گفت:

ـ ببین، من که اسم «انجمن اسلاگ[1]»رو از خودم نساختم ـ

رون با پوزخندی که سزاوار مالفوی بود تکرار کرد:

ـ «انجمن اسلاگ»، افتضاحه. خب، امیدوارم مهمونیتون بهتون خوش بگذره. چرا با مک‌لاگن گـرم نـمی‌گیری، اون‌وقت اسـلاگـهورن شـما دوتارو پادشاه و ملکه‌ی حلزون‌های بی‌صدف ـ

هرمیون که معلوم نبود چرا صورتش به شـدت سـرخ شـده است، گفت:

ـ ما می‌تونیم با خودمون مهمون ببریم و من می‌خواستم از تو خواهش کنم که با من بیای. حالا اگه به نظرت این‌قدر احمقانه‌ست، پس دیگـه مزاحمت نمی‌شم!

هری یکدفعه آرزو کرد که ای کاش غلاف در نقطه‌ی دورتری افتاده بود تا او دیگر مجبور نباشد آن‌جا کنار آن دو نفر بـنشیند. هـیچ‌یک از آن‌دو متوجه نشدند که هری تشتی را که غـلاف درون آن بـود جـلوی خود کشید و بـا پـر سـروصداتـرین روش‌هـای مـمکن و قـوی‌ترین ابزارهایی که به فکرش می‌رسید تلاشش برای بازکردن غلاف را آغـاز کرد. اما متأسفانه هنوز مـی‌توانست کـلمه بـه کـلمه‌ی گـفتگویشان را بشنود.

رون که لحن گفتارش به کلی تغییر کرده بود گفت:

ـ می‌خواستی از من خواهش کنی؟

---

۱ ـ اسلاگ نام انجمنی است که پروفسور اسلاگهورن تشکیل داده و ظاهراً مخفف نام خودش است اما کلمه‌ی «Slug» به تنهایی به معنای «حلزون بی‌صدف» است ـ م.

هرمیون با خشم گفت:
ـ بله. ولی مطمئناً اگه تو ترجیح می‌دی که من با مک‌لاگن گرم بگیرم ...
گفتگویشان لحظه‌ای متوقف شد و هری به کوبیدن بیلچه بر روی غلاف انعطاف‌پذیر ادامه داد. رون با صدایی بسیار آهسته گفت:
ـ نه، چه ترجیحی.
هری به جای کوبیدن روی غلاف، بیلچه را محکم به تشت کوبید و تشت را خرد کرد. با دستپاچگی با چوبدستیش به خرده‌های آن سیخونک زد و گفت: «*ریپارو*» و تشت بار دیگر به شکل اولش درآمد. اما از قرار معلوم، صدای خردشدن تشت رون و هرمیون را به خود آورده و متوجه حضور هری کرده بود. هرمیون که دست‌وپایش را گم کرده بود به این‌سو و آن‌سو رفت و به دنبال کتاب ***درختان گوشتخوار جهان***ش گشت تا روش صحیح گرفتن شیره‌ی غلاف اسنارگلاف را پیدا کند. از طرف دیگر، قیافه‌ی رون خجالت‌زده بود اما کمابیش خوشحال نیز به نظر می‌رسید. هرمیون عجولانه گفت:
ـ اونو بده به من، هری. این‌جا نوشته باید با یه چیز تیز سوراخش کنیم ...
هری تشت و غلاف داخل آن را به هرمیون داد و سپس همراه با رون، دوباره عینک‌های ایمنی‌شان را به چشم زدند و بار دیگر به سراغ کنده رفتند.

هری همچنان که با ساقه‌ی خارداری دست و پنجه نرم می‌کرد که قصد خفه‌کردن او را داشت با خود فکر می‌کرد که انگار آنچنان هم مایه‌ی تعجبش نیست. همیشه این تصور را داشت که دیر یا زود این اتفاق به وقوع خواهد پیوست. فقط اطمینان نداشت که احساس خودش در این زمینه چه‌گونه خواهد بود ... در حال حاضر خودش و چو حتی از نگاه‌کردن به یکدیگر خجالت می‌کشیدند چه برسد به آن‌که بخواهند باهم حرف بزنند. اگر رون و هرمیون بیش‌تر با هم معاشرت

می‌کردند و بعد از هم جدا می‌شدند چه؟ آیا دوستی و رفاقت میان آن‌ها می‌توانست رابطه‌شان را نجات بدهد؟ هری به یاد چند هفته‌ای در سال سوم تحصیلشان افتاد که آن‌دو باهم حرف نمی‌زدند و او از تلاشش برای میانجی‌گری و از بین‌بردن فاصله‌ی میان آن‌ها هیچ لذتی نبرده بود. ولی اگر از هم جدا نمی‌شدند، چه؟ اگر مثل فلور و بیل می‌شدند و ماندن در کنار آن‌ها به شدت مایه‌ی شرمندگیش می‌شد و به ناچار برای همیشه از آن‌ها دور می‌ماند، چه؟

رون دومین غلاف را از داخل کنده بیرون کشید و نعره زد:

ـ گرفتمش!

در همان هنگام، هرمیون موفق به پاره‌کردن اولین غلاف شد و تمام تشت پر از غده‌هایی شد که مثل کرم‌های سبز کم‌رنگ لای هم وول می‌زدند.

بقیه‌ی ساعت درسی، بدون هیچ اشاره‌ی دیگری به مهمانی اسلاگهورن سپری شد. با این‌که هری در دو سه روز آینده دو دوستش را با دقت بیش‌تری زیر نظر داشت به نظرش نرسید که هیچ تغییری در ارتباطشان به وجود آمده باشد جز این‌که باهم کمی مؤدب‌تر از همیشه شده بودند. ظاهراً هری چاره‌ای نداشت جز این‌که صبر کند و ببیند در شب مهمانی اسلاگهورن و تحت تأثیر نوشیدنی کره‌ای، در اتاق کم‌نور او چه اتفاقی رخ خواهد داد. اما تا آن زمان، نگرانی‌های مهم‌تری داشت.

کتی‌بل هنوز در بیمارستان سنت‌مانگو بود و هیچ امیدی برای مرخصی‌اش وجود نداشت و معنایش این بود که تیم گریفندور نویدبخشی که هری از ماه سپتامبر با دقت فراوانی به تمرین و فعالیت واداشته بود اکنون یک بازیکن مهاجم کم داشت. او به امید بازگشت کتی، جانشین‌کردن شخص دیگری به جای او را به تعویق می‌انداخت

اما با نزدیک‌شدن زمان مسابقه افتتاحیه در برابر تیم اسلیترین، هری به ناچار پذیرفت که کتی دیگر برای شرکت در مسابقه نمی‌رسد.

هری گمان نمی‌کرد حوصله و تحمل یک آزمون انتخابی کامل دیگر را داشته باشد. روزی در پایان درس تغییر شکل، با احساس دلهره‌ای که هیچ ربطی به کوییدیچ نداشت جلوی دین‌توماس را گرفت. اکثر دانش‌آموزان قبلاً از کلاس بیرون رفته بودند اما هنوز چند پرنده‌ی زردرنگ جیک‌جیک‌کنان از این‌سو به آن‌سوی کلاس پرواز می‌کردند و همه‌ی آن‌ها ساخته‌ی دست هرمیون بودند. هیچ‌کس دیگری نتوانسته بود با سحر و جادو از غیب حتی یک پر خالی ظاهر کند.

ـ هنوز دلت می‌خواد جای مهاجم بازی کنی؟

دین با شور و هیجان گفت:

ـ چی؟ آره، پس چی!

هری سیموس را در پشت دین دید که با قیافه‌ی عبوسی کتاب‌هایش را با حرص در کیفش پرت کرد. یکی از دلایلی که باعث می‌شد هری تمایلی برای دعوت دین به بازی در تیم نداشته باشد این بود که می‌دانست سیموس از این کار خوشش نمی‌آید. از سوی دیگر، او ناچار بود به مصلحت تیم عمل کند و دین در آزمون انتخابی بهتر از سیموس پرواز کرده بود. هری گفت:

ـ باشه، پس تو عضو تیم شدی. امشب ساعت هفت، تمرین داریم.

دین گفت:

ـ باشه. دستت درد نکنه، هری! عجبا! طاقت ندارم، باید زودتر به جینی بگم!

او مثل برق از کلاس بیرون رفت و هری و سیموس را باهم تنها گذاشت. آن لحظه‌ی آزاردهنده زمانی بدتر شد که یکی از قناری‌های هرمیون ویژی از بالای سرشان پرواز کرد و فضله‌اش روی سر

سیموس افتاد.

سیموس تنها کسی نبود که از گزینش جانشینی برای کتی دلخور شد. در سالن عمومی پچ‌پچ‌های زیادی درباره‌ی این واقعیت بود که هری اکنون دو نفر از همکلاس‌هایش را برای تیمش برگزیده است. اما چون هری در طول تحصیلش، پچ‌پچ‌های بدتر از آن را تحمل کرده بود چندان آزرده نشد، با این همه، فشار مسئولیت آماده‌سازی تیم برای پیروزی در مسابقه‌ی پیش‌رویشان با تیم اسلیترین بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. هری می‌دانست که در صورت پیروزی تیم گریفندور، تمام دانش‌آموزان گروه فراموش می‌کردند که از او انتقاد کرده‌اند و قسم می‌خوردند که همیشه می‌دانسته‌اند که تیمشان عالی است. اگر می‌باختند ... هری با سرسختی اندیشید که حتی پچ‌پچ‌هایی بدتر از آن را نیز تحمل کرده است ...

آن شب هری پس از مشاهده‌ی پرواز دین، دیگر هیچ دلیلی برای پشیمانی از انتخاب خویش نداشت. او با جینی و دملزا بسیار خوب کار می‌کرد. پیکس و کوت، مدافعین تیم، نیز هربار بهتر از پیش بازی می‌کردند. تنها مشکلشان رون بود.

هری همیشه می‌دانست که رون یک بازیکن بی‌ثبات است و از ضعف اعصاب و کمبود اعتمادبه‌نفس رنج می‌برد و در کمال تأسف به نظر می‌رسید که نزدیک‌شدن دورنمای مسابقه‌ی افتتاحیه‌ی فصل، موجب بروز تمامی تشویش‌های دیرینه‌اش شده باشد. پس از آن‌که پنج شش گل خورد که اکثرشان را جینی به ثمر رسانده بود شیوه‌ی بازی او وحشیانه‌تر و وحشیانه‌تر شد تا جایی که در نهایت مشتی به دهان دملزا رابینز زد که به او نزدیک شده بود.

هنگامی‌که دملزا در مسیری مارپیچی به سمت زمین پرواز می‌کرد و خون دهانش به اطراف می‌پاشید رون از پشت سر او نعره زد:

ـ اتفاقی بود، معذرت می‌خوام، دملزا، واقعاً معذرت می‌خوام! من فقط ـ

جینی در کنار دملزا فرود آمد و با خشم گفت:

ـ بند دلم پاره شد.

آن‌گاه لب متورم دملزا را از نظر گذراند و گفت:

ـ ای رون گوساله، ببین چی کارش کردی؟

هری کنار دو دختر فرود آمد و گفت:

ـ من می‌تونم درستش کنم.

بعد با چوبدستیش به دهان دملزا اشاره کرد و گفت: «**اپیسکی**»

ـ در ضمن جینی، به رون نگو گوساله، تو که کاپیتان تیم نیستی.

ـ آخه تو ظاهراً اون‌قدر سرت شلوغ بود که بهش نگفتی گوساله و من فکر کردم یکی باید ـ

هری به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

ـ همه توی هوا ... راه بیفتین ...

به‌طور کلی آن تمرین، یکی از بدترین تمرین‌های آن ترمشان بود، با این همه، در آن زمان که تاریخ مسابقه چنان نزدیک شده بود هری احساس می‌کرد به مصلحتشان نیست که از خود صداقت نشان بدهد. او با سرزندگی گفت:

ـ همه‌تون خوب کار کردین، به نظرم اسلیترینو شکست مفتضحانه‌ای می‌دیم.

مهاجمین و مدافعین که به‌طور معقولی از کار خود راضی بودند از رختکن بیرون رفتند. وقتی در پشت سر جینی به هم خورد و بسته شد رون با صدای گرفته و نامشخصی گفت:

ـ من مثل یک گونی پر از تاپاله‌ی اژدها بازی کردم.

هری قاطعانه گفت:

ـ هیچم این‌طور نیست. از بین تمام کسانی‌که امتحانشون کردم دروازه‌بانی تو از همه بهتر بود، رون. تو فقط با اعصابت مشکل داری.

هری در تمام راه بازگشت به قلعه، بی‌وقفه او را تشویق کرد و زمانی‌که به طبقه‌ی دوم رسیده بودند رون کمی سرحال‌تر به نظر می‌رسید. وقتی هری فرشینه‌ای راکنار زد تا از مسیر میان‌بر همیشگی به برج گریفندور بروند آن‌دو خود را در برابر دین و جینی یافتند که سخت مشغول گفتگو بودند.

درست مثل این بود که موجود عظیم و فلس‌داری در وجود هری جان گرفت و با پنجه‌هایش درون هری را خراشید. خون گرمی به مغزش هجوم آورد چنان‌که تمام افکارش خاموش شدند و جای خود را به تمایل وحشیانه‌ای دادند که او را وا می‌داشت با طلسمی دین را تبدیل به ژله کند. وقتی با جنون ناگهانی‌اش دست به گریبان بود صدای رون را شنید که گویی از فاصله‌ای بسیار دور به گوشش می‌رسید.

ـ اوی!

دین و جینی از هم جدا شدند و سرشان را به سمت رون برگرداندند.

جینی گفت:

ـ چیه؟

ـ هیچ دلم نمی‌خواد خواهرمو در حال راز و نیاز با کسی در انظار عمومی ببینم!

جینی گفت:

ـ تا وقتی تو خودتو داخل نکرده بودی این راهرو خلوت و خالی بود!

دین که شرمنده شده بود، لبخند دغل‌بازانه‌ای به هری زد اما هری لبخندش را پاسخ نداد و در همان هنگام، هیولای نوخاسته‌ی درونش با جوش و خروش خواهان اخراج دین از تیم بود. دین گفت:

ـ اِ... بیا بریم، جینی. بیا برگردیم به سالن عمومی.

جینی گفت:

ـ تو برو! من می‌خوام با برادر عزیزم دو کلمه حرف بزنم.

دین از آن‌جا رفت و از قیافه‌اش معلوم بود که به هیچ‌وجه از ترک‌کردن آن صحنه متأسف نیست.

جینی موی بلند قرمزش را از جلوی صورتش به کناری راند و با خشم به رون نگاه کرد و گفت:

ـ خب، بگذار برای اولین و آخرین‌بار این قضیه‌رو روشن کنیم. به تو هیچ ربطی نداره که من با کی معاشرت می‌کنم و چه رفتاری باهاشون دارم، رون ـ

رون که به اندازه‌ی او خشمگین بود گفت:

ـ چرا، ربط داره! فکر کردی من خوشم می‌یاد که مردم بگن خواهرم ـ

جینی چوبدستیش را بیرون کشید و فریاد زد:

ـ خواهرت چی ـ؟ دقیقاً بگو چی؟

از قرار معلوم هیولای درون هری غرش‌کنان موافقتش را با حرف‌های رون اعلام کرده بود زیرا هری بی‌اختیار گفت:

ـ اون منظوری نداره، جینی ـ

جینی در برابر هری نیز از کوره در رفت و گفت:

ـ چرا داره! همه‌ش برای اینه که هیچ‌وقت توی عمرش به کسی ابراز محبت نکرده و عاطفی‌ترین واقعه‌ی زندگیش این بوده که خاله موریلشو بوسیده ـ

رون که رنگ صورتش از سرخی گذشته و به کبودی رسیده بود نعره زد:

ـ دهنتو ببند!

جینی عنان اختیارش را از کف داد و فریاد زد:

ـ هیچم نمی‌بندم! رفتار تو با اون خلطه‌رو دیدم. هروقت چشمت بهش می‌افته می‌خوای جلب توجه کنی! افتضاحه! اگه با چند نفر معاشرت می‌کردی و آداب معاشرت یاد می‌گرفتی این‌قدر از صمیمیت دیگران ناراحت نمی‌شدی!

رون نیز چوبدستیش را بیرون کشیده بود. هری به سرعت جلو رفت و بین آن دو قرار گرفت. او جلوی جینی ایستاد و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد. در این میان رون که می‌کوشید از این طرف یا آن طرف هری، جینی را نشانه‌گیری کند نعره زد:

ـ حرف دهنتو بفهم! حالا چون من جلوی چشم هرکسی این کارو نمی‌کنم ـ!

جینی که می‌کوشید هری را از جلویش کنار بزند جیغی زد و خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ـ نکنه جغدت، خرچال‌رو نوازش می‌کنی؟ شاید هم عکس خاله ماریل‌رو زیر بالشت قایم کرده باشی؟

ـ تو ـ

خط نوری نارنجی‌رنگی از زیر دست چپ هری گذشت و از چند سانتی‌متری جینی عبور کرد. هری رون را هل داد و به دیوار چسباند و گفت:

ـ حماقت نکن ـ

جینی که دیگر نزدیک بود اشکش سرازیر شود فریاد زد:

ـ هری با چوچانگ دوست بود! هرمیون هم با ویکتورکرام صمیمی شده بود! این فقط تویی که طوری رفتار می‌کنی انگار این یه چیز نفرت‌انگیزه، رون، علتش هم اینه که به اندازه‌ی یه بچه‌ی دوازده ساله خام و بی‌تجربه‌ای!

جینی بعد از این حرف با خشم از آن‌جا رفت. هری فوراً رون را رها کرد. قیافه‌ی رون خطرناک شده بود. هردو همان‌جا ایستاده بودند و به سختی نفس می‌کشیدند تا این‌که خانم نوریس، گربه‌ی فیلچ، از پیچ راهرو پدیدار شد و سنگینی فضا را از بین برد.

وقتی صدای لخ‌لخ قدم‌های فیلچ به گوش رسید هری گفت:

ـ بیا بریم.

آن‌ها با عجله از پله‌ها بالا دویدند و در یکی از راهروهای طبقه‌ی هفتم پیش رفتند. رون با بداخلاقی فریاد زد:

ـ اوی، گم‌شو برو کنار!

دختر ریزنقشی که رون بر سرش فریاد کشیده بود از ترس جستی زد و یک شیشه تخم وزغ از دستش به زمین افتاد.

هری حتی صدای شکستن شیشه را نشنید. او گیج و سردرگم بود. احتمالاً کسی که در معرض صاعقه قرار گرفته باشد چنین وضعیتی پیدا می‌کند. هری به خود گفت: ***«فقط برای اینه که اون خواهر رونه. فقط برای این‌که اون خواهر رونه خوشت نمی‌اومد اونو با دین ببینی ...»***

اما تصویر ناخواسته‌ای از همان راهروی خلوت در ذهنش شکل گرفت که در آن به جای دین، خودش دست در دست جینی داشت ... هیولای درون سینه‌اش با خشنودی خرخر می‌کرد ... اما بعد رون را دید که با ضربه‌ای فرشینه را از هم درید و برای هری چوبدستی بیرون کشید و عباراتی از این دست را فریاد زد: «خیانت در امانت»، «ناسلامتی تو دوست من بودی» ...

ـ به نظر تو هرمیون با کرام صمیمی شده بود؟

وقتی به تابلوی بانوی چاق نزدیک می‌شدند رون یکدفعه این را پرسیده بود. هری با احساس گناه از جا پرید و تخیلش را از راهرویی بیرون کشید که در آن رون هجوم نیاورده بود و او با جینی تنهای تنها

بودند.

هری با سردرگمی گفت:

ـ چی؟ اوه ... اِ...

پاسخ صادقانه‌ی پرسش رون «بله» بود اما او نمی‌خواست این پاسخ را بدهد. اما گویا رون با مشاهده‌ی قیافه‌ی هری، بدترین نتیجه‌ی ممکن را گرفته بود. با قیافه‌ی گرفته‌ای به بانوی چاق گفت:

ـ گل شوید.

آن‌گاه از حفره‌ی تابلو بالا رفتند و وارد سالن عمومی شدند.

دیگر هیچ‌یک از آن‌ها به هرمیون یا جینی اشاره‌ای نکرد. در واقع، آن‌ها آن شب حرف زیادی باهم نزدند و از آن‌جا که هردو غرق در افکارشان بودند، در سکوت به رختخواب رفتند.

هری تا مدتی طولانی در رختخوابش بیدار بود و به سقف تختخواب پرده‌دارش خیره نگاه می‌کرد. می‌کوشید خود را قانع کند که احساساتش نسبت به جینی صرفاً برادرانه است. مگر نه این‌که آن دو در طول تابستان مثل خواهر و برادر کنار هم به سر برده بودند، باهم کوییدیچ بازی کرده بودند، سر به سر رون گذاشته بودند و به بیل و خلط خندیده بودند؟ اکنون سال‌ها بود که او جینی را می‌شناخت ... طبیعی بود که احساس کند حامی اوست ... طبیعی بود که بخواهد مراقب او باشد ... که بخواهد دین را برای صمیمیت بیش از اندازه‌اش با او، از وسط جر بدهد ... نه ... او باید این احساس برادرانه‌ی خاص را کنترل می‌کرد ...

رون در خواب خروپف بلندی کرد که همراه با غرولند بود.

هری قاطعانه به خود گفت: «*اون خواهر رونه. خواهر رون. اون در یک منطقه‌ی ممنوعه*. او برای هیچ چیزی دوستی‌اش با رون را به خطر نمی‌انداخت. هری چندین مشت به بالشش زد تا آن را به شکل

راحت‌تری درآورد و منتظر ماند تا به خواب برود. تمام تلاشش را بـه کار گرفت تا نگذارد افکارش دوروبر جینی پرسه بزند.

صبح روز بعد، وقتی هری از خواب بیدار شد در اثر خـواب‌هـای شب گذشته کمی گیج و منگ شده بود. در این خواب‌ها رون با چماق بازیکنان مدافع دنبال هری می‌دوید اما تا ظـهر دیگـر هـری در کـمال شادمانی، رون واقعی را جانشین رون رویاهایش کرده بود و این رون واقعی نه تنها به جینی و دین کم‌محلی می‌کرد بلکه رفتارش با هرمیونِ حـیرت‌زده و آزرده نـیز بسـیار سـرد و آمـیخته بـا بـی‌اعتنایی ریشخندآمیزی بود. از همه مهم‌تر این‌که به نظر می‌رسید رون یک شبه به همان درجه‌ی حسـاسیت و بـرانگـیختگی مـوجودات دم‌انـفجاری جهنده‌ی عادی رسیده است. هـری تـمام روز مـی‌کوشید بـین رون و هرمیون آرامشی برقرار کند اما موفق نشد. سرانجام هرمیون در نهایت آزردگی آن دو را ترک کرد تا به رختخواب برود و رون بعد از آن‌که بـا خشم به چند سالِ اولیِ وحشت‌زده، فقط برای این‌که به او نگـاه کـرده بودند بدو بیراه گفت با گام‌های محکم و کشیده بـه خـوابگـاه پسـرها رفت.

آنچه مایه‌ی نگرانی هری شد این بود که پـرخـاشگری‌های جـدید رون تا چند روز بعد هنوز فروکش نکرده بود. از آن بدتر ایـن‌که ایـن حالت همزمان با افت شدید او در مهارت‌های دروازه‌بانیش پیش آمده بود که او را پرخاشگرتر از پیش می‌کرد. بدین‌ترتیب در طول تـمرین پیش از مسابقه‌ی روز شنبه، او حتی موفق به گرفتن یکی از ضربه‌های مهاجمین نیز نشد اما چنان بر سر همه نعره می‌زد و داد و فریاد بـه راه می‌انداخت که اشک دملزا رابینز را درآورد.

پیکس که قدش دوسوم قد رون بود اما در عوض، چماق سـنگینی در دست داشت سر رون فریاد زد:

ـ دهنتو ببند و دست از سرش بردار!

هری نگاه خشم‌آمیز جینی به سمت رون را دید و چون به یاد شهرت و مهارت او در اجرای طلسم خفاش آن‌دماغی افتاده بود پروازکنان جلو رفت تا پیش از خارج‌شدن کنترل امور از دستش، پادرمیانی کند. او نعره زد:

ـ بس کنید! پیکس، برو توپ‌های بازدارنده‌رو جمع کن. دملزا، به خودت مسلط باش، تو امروز خیلی خوب بازی کردی. رون ...

هری منتظر ماند تا بقیه‌ی اعضای تیم به قدری از آن‌ها دور شوند که صدایشان را نشنوند آن‌گاه گفت:

ـ تو بهترین رفیق منی اما اگر به این جور رفتارهات با بقیه‌ی تیم ادامه بدی با یه اردنگی از تیم میندازمت بیرون.

هری یک آن فکر کرد که رون واقعاً می‌خواهد او را بزند اما اتفاقی بدتر از آن پیش آمد. ناگهان به نظر رسید که رون سوار بر جارویش شل شد و وا رفت. تمام حس جنگجویی از وجودش بیرون رفت و گفت:

ـ من استعفا می‌دم. من افتضاحم.

هری جلوی ردای رون را محکم گرفت و با قاطعیت به او گفت:

ـ تو نه افتضاحی، نه استعفا می‌دی! وقتی سرحال باشی هر توپی‌رو می‌گیری، تو فقط مشکل روانی داری!

ـ به من می‌گی روانی؟

ـ آره، شاید هم بگم.

آن دو لحظه‌ای با خشم یکدیگر را ورانداز کردند و بعد رون با درماندگی سری تکان داد و گفت:

ـ می‌دونم تو دیگه وقت نداری که دروازه‌بان دیگه‌ای پیدا کنی. برای همین فردارو بازی می‌کنم. اما اگر باختیم، که حتماً می‌بازیم، خودمو از تیم می‌کشم کنار.

هیچ‌یک از حرف‌هایی که هری زد فایده‌ای نداشت. در تمام مدتی که شام می‌خوردند سعی کرد اعتمادبه‌نفس او را تقویت کند اما رون چنان سرگرم بدعنقی و ترشرویی با هرمیون بود که توجهی به او نکرد. هری در سالن عمومی نیز به اصرارش ادامه داد اما این واقعیت که بقیه‌ی تیم در گوشه‌ی دوری دور هم جمع شده بودند و پچ‌پچ می‌کردند و نگاه‌های ناجوری به رون می‌انداختند، باعث تضعیف پافشاری هری بر این مطلب می‌شد که با رفتن رون تیم از هم می‌پاشد. سرانجام، هری با این امید که رون را برای دفاع از خود و همچنین برای امیدواری در امر دروازه‌بانی برانگیزد سعی کرد با عصبانیت با او برخورد کند. اما ظاهراً این روش نیز مانند تشویق، تأثیر چندانی نداشت و رون مثل همیشه، دلسرد و ناامید، به رختخواب رفت.

هری به مدتی بسیار طولانی در رختخوابش بیدار ماند. او نمی‌خواست در مسابقه‌ای که پیش‌رو داشتند شکست بخورند. این مسابقه، اولین مسابقه‌ی او در مقام کاپیتان بود و علاوه بر آن عزمش را جزم کرده بود که دراکو مالفوی را در کوییدیچ شکست بدهد هرچند که هنوز نتوانسته بود سوءظن‌هایش نسبت به او را به اثبات برساند. اما اگر رون در مسابقه هم مانند چند تمرین اخیرشان بازی می‌کرد احتمال بردشان بسیار اندک و ناچیز می‌شد...

ای کاش فقط می‌توانست با انجام کاری باعث شود که رون بر خود مسلط شود... و او را وادار کند به بهترین صورت ممکن بازی کند... باید کاری می‌کرد که رون اطمینان کامل پیدا کند که به راستی روز خوبی در پیش‌رو دارد.

و در یک لحظه‌ی الهام‌بخش ناگهانی و شکوهمند، هری راه چاره را یافت.

صبح روز بعد هنگام صرف صبحانه همان شور و حال همیشگی

برقرار بود. اسلیترینی‌ها با ورود هریک از اعضای تیم گریفندور به سرسرای بزرگ او را هو می‌کردند و سوت می‌زدند. هری به سقف سرسرا نگاه کرد آسمان صاف و نیلگون را دید: نشانه‌ی فرخنده‌ای بود.

میز گریفندور که یکپارچه به رنگ سرخ و طلایی درآمده بود، با نزدیک‌شدن هری و رون هلهله را سر دادند. هری به پهنای صورتش خندید و برایشان دست تکان داد. رون اخم مختصری کرد و با تأسف سرش را تکان داد.

لاوندر فریاد زد:

ـ اخم‌هاتو واکن، رون! مطمئنم که عالی بازی می‌کنی.

رون به او اعتنایی نکرد. هری پرسید:

ـ چای می‌خوری؟ یا قهوه؟ یا آب کدوحلوایی؟

رون با دلخوری به نان برشته‌اش گازی زد و با ترشرویی گفت:

ـ فرق نداره.

چند دقیقه بعد، هرمیون که از بس از رفتارهای ناخوشایند اخیر رون خسته شده بود، برای صرف صبحانه با آن‌ها پایین نیامده بود، در مسیرش به سمت بالای میز مکثی کرد و درحالی‌که نگاهش به پشت سر رون بود با احتیاط پرسید:

ـ شما دو تا چه‌طورین؟

هری که تمام حواسش را به این متمرکز کرده بود که یک لیوان آب کدوحلوایی را به دست رون بدهد در جواب او گفت:

ـ مرسی ... بیا بگیر، رون. تا آخر بخورش.

رون تازه لیوان را به طرف لب‌هایش برده بود که هرمیون با تندی گفت:

ـ اونو نخور، رون.

هری و رون، هردو سرشان را بلند کرده، به او نگاه کردند. رون

گفت:

ـ برای چی نخورم؟

هرمیون در آن لحظه طوری به هری خیره شده بود گویی آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد.

ـ تو الآن یه چیزی توش ریختی.

هری گفت:

ـ ببخشید، چی گفتی؟

ـ همونی که گفتم. خودم دیدم. تو همین الآن یه چیزی توی لیوان رون ریختی. بطریه هنوز توی دسته!

هری با عجله بطری را در جیبش چپاند و گفت:

ـ نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

هرمیون، آشفته و نگران، بار دیگر گفت:

ـ رون، دارم بهت هشدار می‌دم که اونو نخوری!

اما رون لیوان را برداشت و یک نفس آن را خالی کرد و گفت:

ـ هرمیون، بس کن دیگه، این‌قدر دستور نده.

هرمیون با قیافه‌ی حیرت‌زده خم شد تا فقط هری و رون صدایش را بشنوند و بعد پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ ممکنه برای این کار اخراج بشی. باورم نمی‌شد که تو چنین کاری بکنی، هری!

هری نیز در جواب او پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ ببین کی داره این حرفو می‌زنه. این چند وقته با جادو کسی‌رو گیج نکردی؟

هرمیون با خشم از آن‌ها دور شد و به سمت بالای میز رفت. هری بدون ذره‌ای پشیمانی، رفتن او را تماشا کرد. هرمیون هیچ‌گاه درک نکرده بود که بازی کوییدیچ چه کار جدی و مهمی است. هری سرش را

برگرداند و به رون نگاه کرد که لب‌هایش را می‌لیسید. با بی‌خیالی به رون گفت:

ـ دیگه تقریباً وقتشه.

وقتی در زمین ورزشگاه قدم برمی‌داشتند چمن‌های یخ‌زده زیر پایشان قرچ قروچ می‌کرد. هری از رون پرسید:

ـ خیلی شانس آوردیم که هوا به این خوبیه، نه؟

رون که رنگ‌پریده و بیمار به نظر می‌رسید جواب داد:

ـ آره.

در رختکن، جینی و دملزا رداهای کوییدیچشان را پوشیده و منتظر بودند. جینی، بی‌اعتنا به رون، گفت:

ـ ظاهراً که شرایط مطلوبه. حدس بزن چی شده؟ اون یارو ویزی، مهاجم اسلیترین، دیروز موقع تمرین، یه توپ بازدارنده به سرش خورده و از بس درد داره نمی‌تونه بازی کنه! از اون بهتر این‌که مالفوی هم مریض شده!

هری سر جایش چرخی زد تا به او نگاه کند و گفت:

ـ چی؟ اون مریضه؟ چه‌ش شده؟

جینی با خوشحالی گفت:

ـ نمی‌دونم، اما برای ما خیلی عالیه. به جای اون هارپرو گذاشته‌ن. اون همسال منه و خیلی خنگه.

هری در جواب او لبخند محوی زد اما وقتی ردای سرخ‌رنگش را می‌پوشید فکرش، دور از بازی کوییدیچ، در جای دیگری سیر می‌کرد. مالفوی یک‌بار پیش از آن اعلام کرده بود که به دلیل جراحتش نمی‌تواند بازی کند اما در آن زمان اطمینان حاصل کرده بود که در تاریخ مسابقه تجدیدنظر بشود و زمان تعیین‌شده برای تیم اسلیترین مناسب باشد. اکنون چرا به بازی شخص دیگری به جای خودش رضایت داده

بود؟ آیا واقعاً بیمار بود؟ یا خود را به بیماری زده بود؟

او با صدای آهسته به رون گفت:

ـ مشکوکه، نه؟ بازی‌نکردن مالفوی‌رو می‌گم، نه؟

رون که سرزنده‌تر به نظر می‌رسید گفت:

ـ من که به این می‌گم شانس. تازه، ویزی هم نیست. اون بهترین گلزنشونه. هیچ خوشم نمی‌اومد ـ هی!

او ناگهان این را گفت و درحالی‌که دستکش دروازه‌بانی‌اش را نصفه نیمه به دست کرده بود خشکش زد و به هری خیره ماند.

ـ چیه؟

رون که صدایش را پایین آورده بود گفت:

ـ من ... تو ... نوشیدنیم ... آب کدوحلواییم ... نکنه تو ...

رون هم هراسان بود هم هیجان‌زده. هری ابروهایش را بالا برد اما تنها حرفی که زد این بود:

ـ مسابقه حدود پنج‌دقیقه دیگه شروع می‌شه. بهتره پوتین‌هاتو بپوشی.

آن‌ها قدم‌زنان بیرون رفتند و در هیاهوی پرشور تشویق‌آمیز و هو کشیدن‌های جمعیت وارد زمین شدند. یک سمت ورزشگاه یکپارچه سرخ و طلایی بود. در سمت دیگر، دریایی به رنگ‌های سبز و نقره‌ای به چشم می‌خورد. بسیاری از هافلپافی‌ها و ریونکلایی‌ها نیز به جانبداری یکی از دو تیم برخاسته بودند. هری در میان فریادها و کف‌زدن‌ها، صدای غرش شیر روی کلاه معروف لونالاوگود را به وضوح می‌شنید.

هری به سمت خانم هوچ، داور مسابقه، رفت که آماده‌ی آزادکردن توپ‌های مسابقه از درون صندوق بود. او گفت:

ـ کاپیتان دو تیم باهم دست بدن.

هری دستش را دراز کرد تا در دست ارکوهرت، کاپیتان جدید تیم

اسلیترین خرد و خمیر شود. خانم هوچ ادامه داد:
ـ سوار جاروها شین. با صدای سوت من شروع کنین ... یک ... دو ... سه ...

صدای سوت بلند شد. هری و دیگران از روی چمن یخ‌زده با شتاب به پرواز درآمدند و دور شدند.

هری دورتادور زمین پرواز می‌کرد و به دنبال گوی زرین می‌گشت. یک چشمش نیز به هارپر بود که در فاصله‌ای بسیار پایین‌تر از او به‌طور مارپیچی در حرکت بود. بعد صدای گوشخراشی بلند شد که با صدای گزارشگر همیشگی متفاوت بود.

ـ خب، شروع کرده‌ن، و به نظرم همه‌مون از تیمی که پاتر امسال سرهم کرده تعجب خواهیم کرد. با توجه به بازی نصفه‌نیمه‌ی رونالد ویزلی به عنوان دروازه‌بان تیم گریفندور در سال گذشته، خیلی‌ها فکر می‌کردند ممکنه اون دیگر توی تیم نباشه ولی خب البته دوستی نزدیکش با کاپیتان به دادش رسید ...

اسلیترینی‌ها در یک سوی ورزشگاه با فریادهای شوق و هو کشیدن‌هایشان از این سخنان استقبال کردند. هری از روی جارویش رویش را برگرداند و سرک کشید تا جایگاه گزارشگر مسابقه را ببیند. پسر قدبلند لاغراندام و بوری با بینی سربالا در جایگاه ایستاده بود و با بلندگوی سحرآمیزی حرف می‌زد که روزی از آن لی‌جردن بود. هری او را شناخت. او یک بازیکن هافلپافی به نام زاخاریاس اسمیت بود که هری با تمام وجود از او بدش می‌آمد. اسمیت ادامه داد:

ـ اوه، و حالا شاهد اولین تلاش اسلیترینی‌ها برای حمله به دروازه هستیم، این ارکوهرته که مثل برق جلو می‌ره و ـ

هری دل‌آشوبه گرفته بود.

ـ ... ویزلی توپ‌رو می‌گیره. معلومه که گاهی‌اوقات هم شانس می‌یاره،

به گمونم ...

هری در دل خنده‌ای کرد و زیر لب گفت:

ـ راست گفتی، اسمیت، شانس می‌یاره.

او از میان مهاجمین با سرعت به سمت پایین پرواز کرد و با نگاه، اطرافش را در پی اثری از گوی زرین گریزپا کاوید.

پس از گذشت نیم‌ساعت از زمان شروع مسابقه، تیم گریفندور با امتیاز شصت به صفر پیشتاز بود، رون چندین پرتاب تماشایی را گرفته و در برخی موارد، سرخگون را با نوک دستکش‌هایش به چنگ آورده بود و جینی چهار گل از شش گل گریفندور را به ثمر رسانده بود. این نتیجه به‌طور چشمگیری باعث شد که زاخاریاس با صدای بلند از خود نپرسد که آیا دو عضو خانواده‌ی ویزلی فقط برای محبوبیتشان نزد هری است که در تیم بازی می‌کنند، و در عوض به سراغ پیکس‌وکوت برود. زاخاریاس با تکبر گفت:

ـ البته قد و قواره‌ی کوت به مدافعین نمی‌خوره، اونا معمولاً یه ذره عضلانی‌ترند ـ

هری که با سرعت از کنار کوت می‌گذشت به او گفت:

ـ یه توپ بازدارنده به طرفش پرت کن.

اما کوت با خنده‌ای که تمام صورتش را گرفته بود، تصمیم گرفت بازدارنده‌ی بعدی را به جای زاخاریاس به سمت هارپر پرتاب کند که از کنار هری می‌گذشت و در سمت مخالف او حرکت می‌کرد. هری از شنیدن صدای ***تاپ*** مبهمی خوشحال شد که نشان می‌داد بازدارنده به هدف خورده است.

از قرار معلوم، گریفندور نمی‌توانست مرتکب هیچ اشتباهی بشود. آن‌ها گل‌ها را یکی پس از دیگری به ثمر می‌رساندند و رون در آن سوی زمین با آرامش آشکاری گل‌ها را یکی پس از دیگری می‌گرفت. اکنون

او دیگر به راستی لبخند می‌زد و وقتی جمعیت یک بار به پاس مهارت خاص او در نجات دروازه‌ها با صدای پرشوری دسته جمعی دم گرفتند و ترانه‌ی قدیمی و محبوب «اونی که سرور و پادشاهمونه ویزلیه» را خواندند او از آن بالا ادای رهبر ارکستر را درآورد.

هری صدای پر نیش و کنایه‌ای را شنید که گفت:

ـ امروز فکر می‌کنه آش دهن‌سوزیه، نه؟

چیزی نمانده بود که هری در اثر برخورد محکم و عمدی هارپر از روی جارویش سرنگون شود. هارپر ادامه داد:

ـ اون دوست خائن به اصل و نسب تو ...

خانم هوچ رویش را برگرداند و ظاهراً گریفندوری‌ها از آن پایین با خشم فریاد کشیدند اما وقتی خانم هوچ به هارپر نگاه کرد او با سرعت از هری فاصله گرفته بود. هری که شانه‌اش درد گرفته بود به سرعت دنبال او رفت و مصمم بود که از پشت به او بکوبد ...

زاخاریاس اسمیت با بلندگوی سحرآمیز گفت:

ـ و من فکر می‌کنم که هارپر از تیم اسلیترین گوی زرینو دیده. بله، معلومه اون چیزی‌رو دیده که پاتر ندیده!

هری با خود فکر کرد که اسمیت واقعاً احمق است. مگر برخورد آن دو باهم را ندیده بود؟ اما لحظه‌ای بعد، دلش هرّی ریخت زیرا اسمیت راست می‌گفت و هری در اشتباه بود. هارپر بی‌جهت با سرعت به سمت بالا پرواز نمی‌کرد. او چیزی را تشخیص داده بود که هری از آن غافل بود. گوی زرین بر فراز سرشان در پهنه‌ی آسمان صاف نیلگون با سرعت در حرکت بود.

هری بر سرعتش افزود. باد چنان در گوشش زوزه می‌کشید که گزارش اسمیت یا هیاهوی جمعیت را در خود خفه می‌کرد. اما هارپر هنوز جلوتر از او پرواز می‌کرد و گریفندور تنها صد امتیاز جلوتر بود.

اگر هارپر زودتر گوی زرین را می‌گرفت گریفندور می‌باخت ... در همان لحظه هارپر که با گوی زرین فقط سی سانتی‌متر فاصله داشت دستش را دراز کرد ...

هری از سر درماندگی نعره زد:

ـ آهای هارپر، مالفوی چه‌قدر پول بهت داده تا بیای به جاش بازی کنی؟

هری نمی‌دانست چه چیز باعث شد آن حرف را بزند. اما هارپر از شنیدن حرف او جا خورد. ناشیانه گوی زرین را به چنگ آورد اما گذاشت از لای انگشتانش بلغزد و با سرعت از او دور شود. هری با سرعت به سمت آن توپ بال‌دار ظریف هجوم برد و آن را گرفت.

در هوا چرخی خورد و نعره زد:

ـ گرفتمش!

او با شتاب به سمت زمین حرکت کرد و گوی زرین را بالای سرش نگه داشت. همین که جمعیت فهمیدند چه اتفاقی رخ داده است صدای فریادشان بلند شد و کمابیش صدای سوت را خفه کرد که نشانه‌ی پایان بازی بود.

هری که در هوا میان اعضای دیگر تیمشان گیر کرده بود که شادمانه یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند با فریادی گفت:

ـ کجا داری می‌ری، جینی؟

اما جینی با سرعت زیادی یکراست از کنار آن‌ها گذشت و با ضربه‌ی جانانه‌ای به جایگاه گزارشگر مسابقه برخورد کرد. تیم گریفندور در میان فریاد و خنده‌ی جمعیت درست در کنار تکه‌های چوبی فرود آمد که زاخاریاس در زیر آن‌ها به کندی تکان می‌خورد. هری صدای جینی را شنید که با شور و نشاط به پروفسور مک‌گونگال غضبناک گفت:

ـ ببخشید، پروفسور، یادم رفت ترمز کنم.

هری خنده‌کنان خود را از میان بقیه‌ی اعضای تیم آزاد کرد و جینی را در آغوش کشید اما به تندی او را رها کرد. درحالی‌که از نگاه خیره‌ی جینی دوری می‌کرد، در عوض ضربه‌ی آهسته‌ای به شانه‌ی رون شادمان زد زیرا تمام کینه‌ها فراموش شده بود و اعضای تیم گریفندور دست در دست یکدیگر از زمین بیرون می‌رفتند. آن‌ها مشتشان را بالا می‌بردند و برای هوادارانشان دست تکان می‌دادند.

فضای رختکن لبریز از شادمانی و سرور بود.

دین با خوشحالی فریاد زد:

ـ سیموس گفت که بالا، توی سالن عمومی مهمونیه! دملزا، جینی، بیاین بریم!

رون و هری آخرین نفرات باقی‌مانده در رختکن بودند. کم‌کم می‌خواستند از آن‌جا بیرون بروند که هرمیون وارد شد. او شال ویژه‌ی گریفندورش را در دستش می‌پیچاند و غمگین و مصمم به نظر می‌رسید. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ هری، می‌خوام دو کلمه باهات حرف بزنم. تو نباید اون کارو می‌کردی. شنیدی که اسلاگهورن چی گفت، این کار غیرقانونیه.

رون پرسید:

ـ حالا می‌خوای چی کار کنی؟ مارو لو می‌دی؟

هری گفت:

ـ شما دو تا درباره‌ی چی دارین حرف می‌زنین؟

بعد پشتش را به آن‌ها کرد که ردایش را آویزان کند تا هیچ‌یک از آن‌دو خنده‌اش را نبینند.

هرمیون با صدای زیری گفت:

ـ خودت خوب می‌دونی که ما درباره‌ی چی حرف می‌زنیم! تو سر صبحونه توی آب میوه‌ی رون معجون خوش‌شانسی ریختی! فلیکس

فلیسیس!

هری برگشت و با هردوی آن‌ها روبه‌رو شد و گفت:

ـ نه، نریختم.

ـ چرا، هری، ریختی و برای همین همه چیز به خوبی پیش رفت. بازیکنان اسلیترین غایب بودند و رون همه‌ی گل‌هارو گرفت!

هری که اکنون به پهنای صورتش می‌خندید گفت:

ـ من معجونه‌رو توش نریختم!

او دستش را به درون جیب ژاکتش فرو کرد و بطری کوچکی را درآورد که آن روز صبح هرمیون در دستش دیده بود. بطری پر از معجون طلایی‌رنگ، و چوب‌پنبه‌ی آن همچنان مهر و موم بود.

ـ من می‌خواستم رون فکر کنه این کارو کردم برای همین وقتی تو داشتی نگاه می‌کردی تظاهر به این کار کردم.

بعد هری به رون نگاه کرد و گفت:

ـ چون فکر می‌کردی شانس می‌یاری، خودت همه‌ی گل‌هارو گرفتی. همه‌شونو خودت گرفتی.

او دوباره معجون را در جیبش گذاشت. رون با حیرت و شگفتی پرسید:

ـ پس راست راستی چیزی توی آب کدوحلوایی من نبود؟ ولی هوا عالیه ... ویزی نتونست بازی کنه ... یعنی راست راستی من معجون خوش‌شانسی نخورده بودم؟

هری با تکان سرش جواب منفی داد. رون لحظه‌ای با دهان باز به او نگاه کرد. بعد سر هرمیون داد زد و ادای او را درآورد:

ـ ***تو امروز صبح توی آب میوه‌ی رون فلیکس فلیسیس ریختی. برای همین همه‌ی گل‌هارو گرفت!*** دیدی حالا! من بدون کمک هم می‌تونم گل‌هارو بگیرم، هرمیون!

ـ من کی گفتم تو نمی‌تونی! ولی رون، خودتم فکر می‌کردی از اون خوردی!

اما رون که دسته جارویش را روی شانه‌اش گذاشته بود از کنار او رد شده و از در بیرون رفته بود.

هری که انتظار نداشت نقشه‌اش چنین وارونه عمل کند در آن سکوت ناگهانی گفت:

ـ اِ... می‌یای ... می‌یای بریم بالا و توی مهمونی شرکت کنیم؟

هرمیون که پلک می‌زد تا از فروریختن اشک‌هایش جلوگیری کند گفت:

ـ تو برو! من فعلاً حالم از رون به‌هم می‌خوره. نمی‌دونم که چه کاری کردم ...

او نیز با خشم و غضب از رختکن بیرون رفت.

هری آهسته از سر بالایی محوطه از لابه‌لای جمعیت می‌گذشت و به سوی قلعه می‌رفت. بسیاری از میان جمعیت فریاد می‌زدند و به او تبریک می‌گفتند اما او به شدت احساس سرخوردگی می‌کرد. اطمینان داشت که اگر رون در مسابقه برنده شود بلافاصله او و هرمیون دوباره باهم دوست می‌شوند. نمی‌دانست چه‌طور می‌تواند برای هرمیون توضیح بدهد که آنچه باعث دلخوری رون شده، صمیمیتش با ویکتورکرام بوده است؛ درحالی‌که آن دلخوری به مدت‌ها پیش مربوط می‌شد.

وقتی به سالن عمومی رسید جشن گریفندوری‌ها به اوج خود رسیده بود اما هری نتوانست هرمیون را در آن‌جا ببیند. با ورود او، هلهله‌ی شادمانه و کف‌زدن به افتخار او را از سر گرفتند و به او خوشامد گفتند. خیلی زود، عده‌ای دور او حلقه زدند و به او تبریک گفتند. با وجود تلاش‌هایش برای خلاصی از شر برادران کریوی که از او انتظار

داشتند به تجزیه و تحلیل لحظه‌به‌لحظه‌ی مسابقه بپردازد، و با وجود دخترهای زیادی که دورش جمع شده بودند و با شنیدن بی‌مزه‌ترین حرف‌هایش می‌خندیدند و به روی خود نمی‌آوردند، مدتی طول کشید تا توانست دنبال رون بگردد و او را پیدا کند. سرانجام خود را از شر رومیلدا وین خلاص کرد که با اشاره و کنایه، سربسته به او می‌گفت که دوست دارد با او به مهمانی کریسمس اسلاگهورن برود. وقتی در لابه‌لای جمعیت جاخالی می‌داد تا به سوی میز نوشیدنی‌ها برود یکهو با جینی شاخ‌به‌شاخ شد که پف کوتوله‌اش، آرنولد را روی شانه‌اش گذاشته بود و کج‌پا با امیدواری کنار پایش میومیو می‌کرد. او پوزخندی زد و گفت:

ـ دنبال رون می‌گردی؟ اوناهاش، اون‌جاست. سالوس کثافت.

هری به گوشه‌ای نگاه کرد که او اشاره کرده بود. در آن‌جا، رون، در معرض دید تمام سالن ایستاده بود و دست لاوندر براون را چنان محکم در دست گرفته بود که معلوم نبود کدام دست به کدامشان تعلق دارد.

جینی با خونسردی گفت:

ـ مثل این‌که می‌خواد طرف‌رو بخوره، نه؟ ولی به نظرم باید روششو یه ذره اصلاح کنه ... ولی خوب بازی کردیم، هری.

جینی به آرامی به هری لبخند زد و هری هول کرد. اما جینی از او دور شد و رفت که برای خودش بازهم نوشیدنی کره‌ای بریزد. کج‌پا که لحظه‌ای از آرنولد چشم برنمی‌داشت آهسته به دنبال او دوید.

هری رویش را از رون برگرداند زیرا به نظر نمی‌رسید که به این زودی به خود بیاید، و درست در همان وقت چشمش به حفره‌ی تابلو افتاد که بسته می‌شد. دلش هرّی ریخت و یک آن به نظرش رسید خرمن

گیسوی قهوه‌ای‌رنگی را دیده که بلافاصله از نظر ناپدید شده است.

هری با سرعت جلو رفت و دوباره مخفیانه از پشت سر رومیلدا گذشت و تابلوی بانوی چاق را هل داد. راهروی بیرون سالن عمومی خالی و خلوت بود.

ـ هرمیون؟

او را در اولین کلاسی پیدا کرد که قفل آن باز بود. تک‌وتنها، روی میز استاد نشسته بود و فقط حلقه‌ی کوچکی از پرندگان زردرنگ، بالای سرش چرخ می‌زدند. کاملاً مشخص بود که تازه با جادو آن‌ها را به وجود آورده است. با صدای خشکی گفت:

ـ اوه، سلام، هری. داشتم تمرین می‌کردم.

هری گفت:

ـ آره ... اینا ... اِ... خیلی خوبند.

هری نمی‌دانست چه باید به او بگوید. هری نمی‌دانست که آیا این امکان وجود دارد که هرمیون رون را ندیده باشد و فقط برای شلوغی بیش از اندازه‌ی مهمانی از سالن عمومی خارج شده باشد. اما در همان وقت هرمیون با صدای زیر غیرعادی‌یی گفت:

ـ مثل این‌که توی جشن، حسابی داره به رون خوش می‌گذره.

هری گفت:

ـ اِ، خوش می‌گذره؟

هرمیون گفت:

ـ بیخود وانمود نکن که اونو ندیدی. اون چیزی مخفی نمی‌کرد، نه؟

در پشت سر آن‌ها با شدت باز شد و هری با وحشت، رون را دید که خوشحال و خندان وارد کلاس شد و دست لاوندر را نیز کشید و او را با خود آورد.

با مشاهده‌ی هری و هرمیون فوراً توقف کرد و گفت: «اوه!» لاوندر

نیز گفت: «اوخ، اوخ، اوخ» و درحالی‌که کرکر می‌خندید عقب‌عقب از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

سکوت سنگین وحشتناک و پرتلاطمی برقرار شد. هرمیون به رون خیره شده بود و او از نگاه‌کردن به هرمیون خودداری می‌کرد. اما با آمیزه‌ی عجیبی از بی‌باکی و دستپاچگی گفت:

ـ سلام، هری! مونده بودم تو کجا رفتی!

هرمیون از روی میز لغزید و پایین آمد. دسته‌ی کوچک پرندگان زرین، همچنان جیک‌جیک‌کنان دور سرش چرخ می‌زدند و او به نمونه‌ی عجیب و پرداری از منظومه‌ی شمسی شباهت پیدا کرده بود. به آرامی گفت:

ـ نباید لاوندرو بیرون منتظر نگه داری. حالا از خودش می‌پرسه که تو کجا رفتی.

هرمیون با قامتی کشیده و بسیار آهسته به سمت در می‌رفت. هری نگاهی به رون انداخت که خیالش از این بابت راحت شده بود که اتفاقی بدتر از آن پیش نیامده است.

آن‌وقت، صدای جیغی از سمت در به گوش رسید.

ـ *اویاگنو*.

هری چرخی زد و هرمیون را دید که چوبدستیش را به سمت رون گرفته بود و حالت چهره‌اش بی‌رحمانه بود. دسته‌ی کوچک پرندگان، همچون رگباری از گلوله‌های طلایی‌رنگ به سمت رون هجوم بردند که داد و فریادش به هوا رفت و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. اما پرنده‌ها به او حمله کردند و به هر نقطه‌ای از بدنش که می‌توانستند، نوک می‌زدند.

رون نعره زد:

ـ اینارو ازم دور کن!

ولی هرمیون آخرین نگاهش را با خشمی کینه‌توزانه به رون انـداخت. سپس دستگیره‌ی در را با چرخشی باز کرد و در پشت آن ناپدید شـد. هری به نظرش رسید که پیش از بسته‌شدن در، صدای هق‌هقی را شنیده است.

فصل ۱۵



پیمان ناگسستنی

بار دیگر، دانه‌های برف در مجاور پنجره‌های یخ‌زده پیچ‌وتاب می‌خوردند و کریسمس، شتابان از راه می‌رسید. هاگرید، یک تنه، همان دوازده درخت کریسمس همیشگی را پیش‌تر، به سرسرای بزرگ آورده بود. گلبندهایی از گیاه خاس و شرابه‌های زرق و برق‌داری را به دور نرده‌ی پله‌ها پیچیده بودند. شمع‌های همیشگی درون کلاهخود زره‌ها روشن بودند و در راهروها در فواصل معینی، دسته‌های بزرگی از گیاه دارواش بر روی دیوارها به چشم می‌خورد. هر بار هری از راهروها می‌گذشت گروه‌های بزرگی از دخترها در زیر دسته‌های دارواش به هم می‌پیوستند و راه را بند می‌آوردند. اما خوشبختانه، پرسه‌های شبانه‌ی مکرر هری باعث شده بود که او برخلاف سایر دانش‌آموزان، شناخت خوبی از راهروهای مخفی قلعه پیدا کند، از

این‌رو بدون هیچ زحمتی می‌توانست از مسیرهای خالی از دارواش، خود را از کلاسی به کلاس دیگر برساند.

روزگاری ضرورت استفاده از این بیراهه‌ها انگیزه‌ای برای حسادت رون بود نه خوشحالیش، و اکنون او به تمام آن روزها می‌خندید. اگرچه هری این رون جدید خوش‌خنده و شوخ‌طبع را به رون بداخلاق و پرخاشگری ترجیح می‌داد که از چند هفته‌ی گذشته ناچار به تحملش شده بود این بهبودی به بهای گزافی به دست آمده بود. اول این‌که هری ناچار بود حضور دایمی لاوندر براون را تحمل کند که گویی اگر لحظه‌ای را بدون رون می‌گذراند آن لحظه را تلف‌شده می‌پنداشت؛ و دوم این‌که هری بار دیگر بهترین دوست دو نفر بود که بعید به نظر می‌رسید که دوباره باهم حتی حرف بزنند.

رون که هنوز خراشیدگی‌ها و بریدگی‌های حمله‌ی پرنده‌ای هرمیون بر روی دست‌هایش نمایان بود حالت تدافعی و کینه‌توزانه‌ای به خود گرفته بود.

او به هری گفت:

ـ هرمیون هیچ گله‌ای نمی‌تونه بکنه. خودشم با کرام صمیمی شده بود. حالا فهمیده که یکی هم پیدا شده که دوست داره با من صمیمی بشه. این‌جا یه کشور آزاده. من کار خلافی نکردم.

هری جوابی نداد و وانمود کرد که غرق در مطالعه‌ی کتابی شده است که قرار بود تا پیش از شروع کلاس وردهای جادویی‌شان در صبح روز بعد، آن را بخوانند (**کاوشی در عصر پنجم**). هری که مصمم بود با هردوی آن‌ها دوست باقی بماند اوقات زیادی را به همین ترتیب با دهان بسته می‌گذراند. رون زیر لب گفت:

ـ من هیچ‌وقت به هرمیون قولی ندادم. یعنی خب، آره درسته، قرار بود همراهش به مهمونی کریسمس اسلاگهورن برم. اما اون هیچ‌وقت

نگفت که ... فقط مثل دو تا دوست معمولی ... من یه آدم آزادم ...

هری که می‌دانست رون او را نگاه می‌کند کتاب ***کاوشی در عصر پنجم*** را ورق زد. صدای رون کم‌کم تبدیل به پچ‌پچی شد که با وجود صدای ترق و توروق بلند آتش چندان قابل درک نبود اما به نظر هری رسید که کلمه‌هایی مانند «کرام» و «گله» دوباره به گوشش خورده است.

برنامه‌ی درسی هرمیون چنان پر و سنگین بود که هری فقط شب‌ها می‌توانست با او درست و حسابی حرف بزند، همان‌وقتی که رون از بس هوش و حواسش به لاوندر بود نمی‌فهمید هری سرگرم چه کاری است. هرمیون حاضر نبود در مواقعی که رون در سالن عمومی حضور داشت در آن‌جا بنشیند از این‌رو هری بیش‌تر در کتابخانه به او می‌پیوست و در نتیجه گفتگویشان به صورت زمزمه بود.

هنگامی‌که کتابدار مدرسه، خانم پینس، جلوی قفسه‌های پشت سر آن‌ها می‌پلکید هرمیون گفت:

ـ اون کاملاً آزاده که پیش هر کسی که دلش می‌خواد باشه. برای من که هیچ اهمیتی نداره.

او قلم‌پرش را برداشت و با چنان حرصی نقطه‌ی «i» را گذاشت که کاغذ پوستی‌اش سوراخ شد. هری چیزی نگفت. فکر می‌کرد که از بس این روزها صدایش درنیامده به زودی آن را از دست می‌دهد. روی کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته***اش کمی بیش‌تر خم شد و به نوشتن نکات مربوط به ***نوشداروهای ابدی*** ادامه داد. گاه‌وبیگاه مکثی می‌کرد تا به زحمت، توضیحات اضافی را بخواند که شاهزاده به متن لیبی‌شس بوریج افزوده بود.

هرمیون پس از چند دقیقه گفت:

ـ راستی، تو باید خیلی مراقب باشی.

هری که بعد از سه ربع ساعت سکوت، صدایش کمی گرفته بود

آهسته زمزمه کرد:

ـ برای آخرین بار می‌گم، من این کتابو پس نمی‌دم. من از شاهزاده‌ی دورگه خیلی بیش‌تر از درس‌های اسنیپ و اسلاگهورن چیز یاد گرفته‌م...

هرمیون گفت:

ـ من درباره‌ی اون به اصطلاح شاهزاده‌ی ابلهت حرف نمی‌زنم.

هرمیون چنان نگاه تهدیدآمیزی به کتاب انداخت که گویی کتاب شاهزاده نسبت به او گستاخی کرده بود. بعد ادامه داد:

ـ دارم از چند دقیقه پیش حرف می‌زنم. درست قبل از این‌که بیام این‌جا، رفته بودم به دستشویی دخترها. حدود ده دوازده تا دختر اون‌جا بودن که یکی‌شون رومیلدا وین بود. داشتند فکر می‌کردند که چه جوری می‌شه معجون عشق به تو بدن. همه‌شون امیدوارند که بتونن تورو مجبور کنن اونارو با خودت به مهمونی اسلاگهورن ببری و از قرار معلوم همه‌شون معجون عشق فرد و جرج‌رو خریده‌ن که متأسفانه باید بگم احتمالاً اثر می‌کنه ـ

هری پرسید:

ـ پس چرا توقیفشون نکردی؟

بسیار غیرعادی به نظر می‌رسید که هرمیون، جنونش در پاسداری از قانون را در چنین موقعیت بحرانی و حساسی کنار گذاشته باشد.

هرمیون به‌طور ملامت‌آمیزی گفت:

ـ اونا که معجون‌هاشونو توی دستشویی نیاورده بودند. فقط داشتند درباره‌ی روش‌های مختلف بحث می‌کردند. چون من شک دارم که حتی شاهزاده‌ی دورگه ـ

هرمیون نگاه تهدیدآمیز دیگری به کتاب انداخت و ادامه داد:

ـ... هم نوشدارویی‌رو که روی ده دوازده جور معجون عشق اثر کنه

توی خواب هم ندیده، اگه جای تو بودم از یکی برای همراهی در مهمونی دعوت می‌کردم. این‌طوری دیگه بقیه‌ی دخترها فکر نمی‌کنن که ممکنه چنین فرصتی براشون پیش بیاد. مهمونی فردا شبه. دخترها حسابی بی‌تاب شده‌ن.

هری زیر لب گفت:

ـ آخه کسی نیست که دوست داشته باشم دعوتش کنم.

او هنوز می‌کوشید تا آن‌جاکه می‌تواند به جینی فکر نکند هرچند که جینی یکسره به رویاهایش راه می‌یافت و طوری ظاهر می‌شد که هری از ته دل خدا را شکر می‌کرد که رون قادر به اجرای ذهن‌جویی نیست.

هرمیون با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت:

ـ خلاصه حواست جمع باشه که چی می‌خوری، برای این‌که انگار رومیلدا در این کار خیلی جدی بود.

هرمیون طومار بلند کاغذ پوستی‌اش را بالا کشید که مقاله‌ی ریاضیات جادویی‌اش را روی آن نوشته بود و بعد به تراشیدن قلم‌پرش ادامه داد. هری او را نگاه می‌کرد اما ذهنش در جایی بس دورتر از آن‌جا بود. او آهسته گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن. فکر می‌کردم فیلچ همه‌ی اجناس خریداری‌شده از فروشگاه شوخی‌های سحرآمیز ویزلی‌رو قدغن کرده؟

هرمیون که هنوز حواسش به مقاله‌اش بود جواب داد:

ـ مگه تا حالا شده که کسی به تحریم‌های فیلچ توجهی داشته باشه؟

ـ مگه همه‌ی جغدهارو بازرسی نمی‌کنند؟ پس این دخترها چه‌طوری تونسته‌ن معجون عشق بیارن توی مدرسه؟

هرمیون گفت:

ـ فرد و جرج اونارو توی شیشه‌ی عطر و معجون سرماخوردگی براشون می‌فرستن. این بخشی از خدمات سفارش جغدیشونه.

ـ تو خیلی چیزها درباره‌ش می‌دونی.

هرمیون از آن نگاه‌های تهدیدآمیزی که به کتاب ***معجون‌سازی پیشرفته*** کرده بود به او نیز انداخت و به سردی گفت:

ـ همه‌ی اینارو از پشت بطری‌هایی خوندم که فرد و جرج توی تابستون به من و جینی نشون دادند. من نه راه می‌افتم این‌ور و اون‌ور و به مردم معجون عشق می‌دم... نه تظاهر به این کار می‌کنم، که به همون بدیه...

هری زود گفت:

ـ آره، خب، حالا اونو ولش کن. موضوع اینه که فیلچ‌رو گول زده‌ن، درسته؟ این دخترها دارن یه چیزهایی‌رو به شکل چیزهای دیگه وارد مدرسه می‌کنن! از کجا معلوم که مالفوی نتونسته باشه گردنبنده‌رو بیاره توی مدرسه؟

ـ وای، هری، دوباره اونو پیش نکش...

ـ آخه چرا نکشم؟

هرمیون آهی کشید و گفت:

ـ ببین، ردیاب پنهانکاری طلسم‌ها، نفرین‌ها و افسون‌های مخفی‌کاری‌رو تشخیص می‌ده، نه؟ ازش برای پیدا کردن جادوی سیاه و وسایل شرورانه استفاده می‌کنن. این ردیاب‌ها هر نفرین قدرتمندی‌رو مثل اونی که روی گردنبند بوده در ظرف چند ثانیه تشخیص می‌دن، ولی چیزی‌رو که توی بطرش خودش نیست نشون نمی‌دن، و در ضمن معجون‌های عشق نه خطرناکند نه شرورانه.

هری که به یاد رومیلدا وین افتاده بود زیر لب گفت:

ـ گفتنش برای تو خیلی آسونه.

ـ بنابراین، فیلچ باید تشخیص می‌داده که اون معجون سرماخوردگی هست یا نه. اونم که جادوگر خیلی خوبی نیست. شک دارم که بتونه یه معجونو از یه معجون دیگه تشخیص ـ

هرمیون حرفش را قطع کرد و بی‌حرکت ماند. هری نیز آن صدا را شنیده بود. یک نفر در فاصله‌ی نزدیکی در پشت سر آن‌ها وسط قفسه‌های کتاب تکان خورده بود. آن‌ها منتظر ماندند و لحظه‌ای بعد چهره‌ی لاشخورمانند خانم پینس از گوشه‌ای پدیدار شد؛ گونه‌هایش فرو رفته و پوستش مثل کاغذ پوستی بود و بینی کشیده و عقابی‌اش در نور چراغی که در دست داشت به‌طور نامطبوعی روشن شده بود. او گفت:

ـ کتابخونه تعطیله. حتماً کتاب‌هایی‌رو که از این‌جا امانت گرفتین توی قفسه‌ی خودش ـ ***چه بلایی سر اون کتاب آوردی، ای پسر گمراه***؟

او با دست چنگال‌مانندش به کتاب **معجون‌سازی پیشرفته** هجوم آورد و هری با دستپاچگی آن را از روی میز قاپید و گفت:

ـ این مال کتابخونه نیست، مال خودمه!

خانم پینس زیر لب غرید:

ـ این کار چپاول ادبیه! توهینه! آلودگی ادبیه!

هری با زحمت کتاب را از چنگ او بیرون کشید و گفت:

ـ این فقط یه کتابه که توش یه چیزهایی نوشته‌ن.

قیافه‌ی خانم پینس طوری بود که انگار می‌خواست کتاب را توقیف کند. هرمیون که با عجله وسایلش را جمع کرده بود دست هری را گرفت و او را کشان‌کشان با خود برد.

ـ اگه حواستو جمع نکنی، رفتن به کتابخونه‌رو برای تو ممنوع می‌کنه. اصلاً برای چی اون کتاب مسخره‌رو آوردی؟

ـ تقصیر من چیه؟ زنیکه پاک خله، هرمیون. یا نکنه شنید که تو درباره‌ی فیلچ بی‌ادبانه حرف زدی؟ من همیشه فکر می‌کردم که ممکنه این دو تا باهم سر و سرّی داشته باشند...

ـ وای، ها ها ها...

آن دو، شادمان از این‌که دوباره می‌توانستند به‌طور عادی باهم صحبت کنند، در روشنایی چراغ راهروهای خلوت به سوی سالن عمومی می‌رفتند و درباره‌ی این صحبت می‌کردند که آیا ممکن است عشقی پنهانی بین فیلچ و خانم پینس وجود داشته باشد یا نه.

به بانوی چاق که رسیدند هری گفت: «زلم‌زیمبو». این اسم رمز جدید ویژه‌ی ایام عید بود. بانوی چاق با خنده‌ی موذیانه‌ای گفت:

ـ خودتی.

سپس تابلو همچون دری بر روی لولایش باز شد تا آن‌ها را راه بدهد.

همین‌که هری از حفره‌ی تابلو پایین پرید رومیلدا وین گفت:

ـ سلام، هری! عرق شب‌بو میل داری؟

هرمیون سرش را برگرداند و گویی با نگاهش به هری گفت: «دیدی گفتم؟» هری زود گفت:

ـ نه، مرسی. ازش زیاد خوشم نمی‌یاد.

رومیلدا یک جعبه شکلات را به زور به دست هری داد و گفت:

ـ باشه، پس اینارو بگیر. شکلات پاتیلیه، توش نوشیدنی آتشین داره. مادربزرگم برام فرستاده ولی من از اینا دوست ندارم.

هری که حرف دیگری به فکرش نمی‌رسید گفت:

ـ اوه، باشه، مرسی. اِ... من داشتم از این جا رد می‌شدم که با...

هری شتابان به دنبال هرمیون رفت و صدایش ضعیف و ضعیف‌تر شد. هرمیون مختصر و مفید گفت:

ـ نگفتم؟ هرچی زودتر از یکی دعوت کنی، زودتر از سرت دست برمی‌دارن و تو می‌تونی ـ

اما ناگهان چهره‌اش مات و مبهوت شد. او تازه رون و لاوندر را دیده بود که روی همان صندلی راحتی کنار هم نشسته بودند.

با این‌که ساعت هفت بعدازظهر بود هرمیون گفت:

ـ خب، شب به خیر، هری.

و بدون هیچ حرف دیگری به خوابگاه دخترها رفت.

وقتی هری به رختخواب رفت دلش را به این خوش کرد که فقط یک روز دیگر باید به کلاس‌های درسشان بروند و با درس‌ها دست و پنجه نرم کنند و بعد از مهمانی اسلاگهورن، دیگر او و رون می‌توانند باهم به پناهگاه بروند. دیگر امکان نداشت که پیش از شروع تعطیلات، رون و هرمیون باهم آشتی کنند اما احتمال آن می‌رفت که در فاصله‌ی تعطیلات آرامش خود را به نوعی به دست آورند و در رفتارشان تجدیدنظر کنند...

اما امید زیادی نداشت و فردای آن روز بعد از تحمل درس تغییر شکل با وجود آن دو، امیدش کم‌تر از پیش نیز شد. آن‌ها تازه مبحث دشوار تغییر شکل انسان را شروع کرده بودند و قرار بود در مقابل آینه، سعی کنند رنگ ابروی خودشان را تغییر بدهند. رون در اولین تلاش فاجعه‌آمیزش توانست برای خودش یک سبیل چخماقی دیدنی بگذارد و هرمیون در کمال بی‌رحمی به او خندید. رون نیز برای تلافی این کار او، هربار که پروفسور مک‌گونگال سؤالی مطرح می‌کرد، با بی‌رحمی اما درست مثل خود هرمیون بر روی صندلیش بالا و پایین می‌پرید. این کار در نظر لاوندر و پروتی بی‌نهایت جالب و خنده‌دار بود و همین باعث شد که هرمیون بار دیگر در آستانه‌ی گریستن قرار بگیرد. با صدای زنگ، هرمیون به سرعت از کلاس بیرون رفت و نیمی از وسایلش را جا گذاشت. هری به این نتیجه رسید که در آن وضعیت هرمیون بیش‌تر از رون به او نیاز دارد. بقیه‌ی وسایل هرمیون را جمع کرد و به دنبالش رفت.

سرانجام وقتی هرمیون از دستشویی دخترها در یک طبقه پایین‌تر بیرون می‌آمد هری او را پیدا کرد. لونا لاوگود نیز همراه او بود و با

بی‌توجهی پشتش را نوازش می‌کرد. لونا گفت:

ـ اوه، سلام، هری. می‌دونستی یکی از ابروهات به رنگ زرد روشن شده؟

ـ سلام، لونا. هرمیون، چیزهاتو جا گذاشتی ...

هری کتاب‌های هرمیون را جلوی او گرفت. هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ اوه، آره.

بعد وسایلش را از دست هری گرفت و به سرعت رویش را به سمت دیگری کرد که معلوم نشود با جامدادیش چشم‌هایش را پاک می‌کند. سپس گفت:

ـ دستت درد نکنه، هری. خب، بهتره دیگه من برم ...

او به شتاب از آن‌جا رفت و برای هری فرصتی باقی نگذاشت که به او دلداری بدهد هرچند که خودش نیز می‌دانست هیچ حرف تسلی‌بخشی به ذهنش نمی‌رسد. لونا گفت:

ـ یه ذره پکر شده. من اول فکر کردم میرتل گریان توی دستشوییه اما بعد معلوم شد که هرمیون بوده. یه چیزایی درباره‌ی رون ویزلی می‌گفت ...

هری گفت:

ـ آره، باهم دعواشون شده.

آن‌دو باهم در راهرو به راه افتادند و لونا گفت:

ـ بعضی‌وقت‌ها رون حرف‌های بامزه‌ای می‌زنه، نه؟ ولی بعضی‌وقت‌ها یه ذره بدجنس می‌شه. من پارسال اینو فهمیدم.

هری گفت:

ـ آره، ممکنه.

لونا مثل همیشه داشت مهارتش را در بیان حقایق تلخ به نمایش می‌گذاشت. هری هیچ‌کسی را ندیده بود که مانند او باشد. از او پرسید:

ـ اوضاع و احوالت توی این ترم چه‌طوره؟

لونا گفت:

ـ اوه، خوبه. بدون جلسات الف‌دال یه ذره تنها شدم. ولی جینی خیلی به من لطف داره. دیروز وقتی دو تا از پسرها سر کلاس تغییر شکل به من گفتند: «*لونی*[1]» جینی جلوشون دراومد ـ

ـ دوست داری امشب با من به مهمونی اسلاگهورن بیای؟

پیش از آن‌که هری بتواند خودداری کند این جمله از دهانش پریده بود. وقتی هنگام بیان این جمله صدای خودش را می‌شنید درست مثل این بود که صدای بیگانه‌ای را می‌شنود.

لونا با تعجب سرش را برگرداند و با چشم‌های برآمده‌اش به او نگاه کرد و گفت:

ـ مهمونی اسلاگهورن؟ با تو؟

هری گفت:

ـ آره. قراره با خودمون یه همراه ببریم. برای همین، گفتم شاید تو دوست داشته باشی ... چه جوری بگم ...

هری می‌خواست منظورش را به روشنی بیان کند از این‌رو چنین ادامه داد:

ـ... چه جوری بگم ... یعنی فقط مثل یه دوست معمولی با من بیای. ولی اگر دوست نداشته باشی ...

هری کمابیش امیدوار بود که او دوست نداشته باشد. اما لونا با چنان لبخندی که هری قبلاً در چهره‌اش ندیده بود گفت:

ـ اوه، نه، خیلی دوست دارم مثل یه دوست معمولی باهات بیام! برای همین مهمونی، ابروتو رنگ کردی؟ منم باید ابروی خودمو رنگ کنم؟

هری قاطعانه گفت:

---

۱ ـ «Loony» به معنای خل، چل و دیوانه است ـ م.

ـ نه. اون اشتباهی این‌طوری شده. باید به هرمیون بگم که برام درستش کنه. خب، پس ساعت هشت توی سرسرای ورودی می‌بینمت.

ـ به به!

صدای فریاد از بالای سرشان به گوش رسید و هردوی آن‌ها را از جا پراند. هیچ‌یک متوجه نشده بودند که درست از زیر بدعنق عبور کرده‌اند که از چلچراغی وارونه آویزان بود و شرورانه به آن‌ها می‌خندید. بدعنق گفت:

ـ پاتی[1] از لونی دعوت کرد که باهاش به مهمونی بره! پاتی عاشق لونیه! پاتی عـــــاشق لـــــونیه!

بدعنق درحالی‌که قاه‌قاه می‌خندید و جیغ می‌کشید پروازکنان از آن‌ها دور شد. او فریاد می‌زد:

ـ پاتی عاشق لونیه.

هری گفت:

ـ در مخفی نگه‌داشتن این چیزها خیلی لطف و محبت داره.

بدیهی است که در فاصله‌ی کوتاهی، تمام مدرسه خبردار شدند که هری‌پاتر، لونالاوگود را به مهمانی اسلاگهورن می‌برد.

هنگام صرف شام، رون با ناباوری به هری گفت:

ـ تو می‌تونستی **هرکسی**رو با خودت ببری! **هرکسی**! اون‌وقت تو لونی‌لاوگودرو انتخاب کردی؟

جینی که به سوی دوستانش می‌رفت سر راهش پشت سر هری مکثی کرد و با بدخلقی گفت:

ـ به این اسم صداش نکن، رون! خیلی خوشحالم که اونو با خودت می‌بری، هری! خیلی هیجان‌زده شده.

جینی سپس به راهش ادامه داد و کنار دین نشست. هری سعی می‌کرد

---

۱ ـ «Potty» به معنای خل و دیوانه است ـ م.

خوشحال باشد که جینی از همراهی لونا با هری در مهمانی خوشحال است، اما موفق نمی‌شد. در فاصله‌ی دوری، هرمیون تک و تنها پشت میز نشسته بود و با سبزیجات پخته‌اش بازی می‌کرد. هری متوجه شد که رون مخفیانه به هرمیون نگاه می‌کند.

هری بی‌رودرواسی گفت:

ـ برای چی اداشو درآوردی؟

ـ اون به سبیل من خندید.

ـ خب منم خندیدم. مسخره‌ترین چیزی بود که به عمرم دیده‌م.

اما ظاهراً رون حرف او را نشنید زیرا لاوندر همراه با پروتی تازه رسیده بود. او به زور خود را وسط هری و رون جا داد و دستش را دور گردن رون انداخت.

پروتی که ظاهراً مثل هری از رفتار دو دوستشان کمابیش شرمنده و خسته شده بود به هری گفت:

ـ سلام، هری.

هری گفت:

ـ سلام، چه‌طوری؟ انگار توی هاگوارتز موندگار شدی؟ شنیدم پدر مادرت می‌خوان که از این‌جا بری.

پروتی گفت:

ـ فعلاً تونستم از این کار منصرفشون کنم. قضیه‌ی کتی حسابی پدر و مادرمو ترسونده بود ولی چون از اون به بعد هیچ اتفاقی نیفتاده ... اوه، سلام، هرمیون!

لبخند پروتی واقعی بود. هری یقین داشت که پروتی برای خندیدن به هرمیون سر کلاس تغییر شکل احساس گناه می‌کند. هری سرش را برگرداند و دید که هرمیون نیز به او لبخند می‌زند و شاید حتی مهرآمیزتر از او. دخترها گاهی خیلی عجیب می‌شدند.

هرمیون، رون و لاوندر را به کلی نادیده گرفت و گفت:
ـ سلام، پروتی! امشب به مهمونی اسلاگهورن می‌یای؟
پروتی با ناراحتی گفت:
ـ دعوت ندارم. ولی خیلی دوست داشتم بیام. به نظرم باید خیلی خوب باشه ... تو می‌ری، نه؟
ـ بله. قراره ساعت هشت کورمک‌رو ببینم و بعد ـ
صدایی به گوش رسید که مثل جداشدن یک لوله‌بازکن بادکشی از چاه گرفته‌ی دستشویی بود و بعد رون به خود آمد. هرمیون به روی خود نیاورد که چیزی دیده یا شنیده است و ادامه داد:
ـ و بعد باهم به مهمونی می‌ریم.
پروتی گفت:
ـ کورمک؟ منظورت کورمک مک لاگنه؟
هرمیون به‌طور دلنشینی گفت:
ـ آره، همونی که **تقریباً** ـ
او با تأکید زیادی بر کلمه‌ی «تقریباً» ادامه داد:
ـ دروازه‌بان گریفندور شده بود.
پروتی با چشم‌های گرد شده پرسید:
ـ پس حسابی باهاش معاشرت می‌کنی؟
هرمیون با چنان کرکر خنده‌ای که خاص خودش نبود گفت:
ـ اوه، آره، نمی‌دونستی؟
پروتی که از این خبر به هیجان آمده بود گفت:
ـ نه! وای، مثل این‌که تو بازیکن‌های کوییدیچ‌رو می‌پسندی، نه؟ اول کرام، حالا هم مک‌لاگن ...
هرمیون که همچنان لبخند می‌زد حرف او را تصحیح کرد و گفت:
ـ بازیکن‌هایی‌رو می‌پسندم که واقعاً خوب باشند ... خب دیگه، باید برم

برای مهمونی آماده بشم، خداحافظ ...

او رفت. بلافاصله پروتی و لاوندر شروع به پچ‌پچ کردند و با کنارهم گذاشتن تمام چیزهایی که درباره‌ی مک‌لاگن شنیده بودند و تمام چیزهایی که درباره‌ی هرمیون حدس می‌زدند به بحث و بررسی وضعیت جدید پرداختند. رون به‌طور عجیبی بهت‌زده بود و چیزی نگفت. هری نیز به حال خود ماند تا در سکوت در این تفکر غرق شود که دخترها برای انتقام‌جویی تا چه حد پیشروی می‌کنند.

وقتی در ساعت هشت به سرسرای ورودی رسید متوجه شد که دخترهای زیادی برخلاف همیشه در آن‌جا پرسه می‌زنند و از قرار معلوم همگی در زمان نزدیک‌شدن هری به لونا با ناخشنودی به او نگاه می‌کردند. لونا یک دست ردای پولک‌دوزی شده‌ی نقره‌ای به تن داشت که باعث کرکر خنده‌ی بسیاری از تماشاچیان شد ولی از آن گذشته، بسیار زیبا به نظر می‌رسید. اما هری خیلی خوشحال بود که او گوشواره‌های تربچه‌ای را از گوش‌هایش و رشته‌ی چوب‌پنبه‌های نوشیدنی کره‌ای را از گردنش درآورده، و عینک روحی‌اش را به چشمش نزده است. هری گفت:

ـ سلام، بریم؟

لونا با خوشحالی گفت:

ـ اوه، بله. مهمونی کجاست؟

هری او را از پلکان مرمری بالا برد و از آن‌همه نگاه و پچ‌پچ دور کرد و گفت:

ـ توی دفتر اسلاگهورنه. شنیدی که قراره یه خون‌آشام بیاد اون‌جا؟

لونا گفت:

ـ روفس اسکریم‌جیوره؟

هری آرامش خود را از دست داد و گفت:

ـ چی؟ وزیر سحر و جادورو می‌گی؟

لونا با حالتی عادی گفت:

ـ بله، اون خون‌آشامه. اون وقتی که اسکریم‌جیور جانشین فاج شد، پدر یه مقاله‌ی مفصل درباره‌ش نوشت ولی یکی از افراد وزارتخونه مجبورش کرد که مقاله‌شو چاپ نکنه. معلومه که نمی‌خواسته‌ن حقیقت فاش بشه!

از نظر هری بعید بود که روفس اسکریم‌جیور خون‌آشام باشد اما چون به این رفتار لونا عادت کرده بود که دیدگاه‌های عجیب و غریب پدرش را طوری تکرار کند که گویی حقیقت محض است، هیچ جوابی به او نداد. آن‌ها دیگر به دفتر اسلاگهورن نزدیک شده بودند و با هر گامی که برمی‌داشتند صدای خنده و موسیقی و گفتگوهای بلند افراد بلندتر می‌شد.

معلوم نبود که دفتر اسلاگهورن را طوری ساخته بودند که بزرگ‌تر به نظر برسد یا اسلاگهورن با کلک‌های جادویی کاری کرده بود که آن‌جا بسیار بزرگ‌تر از فضای عادی دفتر یک استاد بشود. سقف و دیوارهای آن‌جا پوشیده از پرده‌هایی به رنگ‌های سبز زمردی، سرخ و طلایی بود و به نظر می‌رسید که همه‌ی آن‌ها درون یک چادر بزرگ هستند. فضای اتاق شلوغ و خفه بود و چراغ زینتی طلایی‌رنگی که از وسط سقف آویزان بود نور سرخ‌رنگی را به هر سو می‌پراکند. در داخل چراغ زینتی پری‌های واقعی بال و پر می‌زدند و هریک همچون یک لکه‌ی نورانی به نظر می‌رسیدند. صدای آواز بلندی همراه با صدای سازی که ظاهراً ماندولین بود از گوشه‌ای به گوش می‌رسید. در بالای سر چندین جادوگر متشخص سالخورده‌ای که غرق در گفتگو بودند غباری از دود پیپ جمع شده بود. چندین جن خانگی که در زیر دیس‌های نقره‌ای سنگین و پر از غذایی که حمل می‌کردند گم شده بودند هنگام عبور از

میان جنگل زانوهای افراد با صدای جیرجیر مانندشان گفتگو می‌کردند. آن‌ها درست مثل میزهای کوچک چرخ‌دار به نظر می‌رسیدند.

همین‌که هری و لونا به زحمت از لای جمعیت رد شدند و از در وارد شدند اسلاگهورن لبخندزنان گفت:

ـ هری، پسرم! بیا، بیا، خیلی‌ها هستن که می‌خوام تو اونارو ببینی!

اسلاگهورن کلاه مخمل منگوله‌داری بر سر داشت که به کت خانگی‌اش می‌آمد. چنان محکم به دست هری چسبیده بود که گویی منتظر بود با او غیب شود. او به منظور خاصی هری را به سمتی برد و هری دست لونا را گرفت و با خود کشید.

ـ هری، ایشون الدرد ورپله[1]، یکی از شاگردهای قدیمی منه، نویسنده‌ی کتاب *زندگی من در میان خون‌آشام‌ها*، و البته ایشونم دوستش سنگوینی[2].

ورپل که مردی ریزنقش و عینکی بود دست هری را گرفت و با حرارت با او دست داد. سنگوینی خون‌آشام، بلندقد و لاغر بود و پای چشم‌های گودافتاده‌اش سیاه به نظر می‌آمد. او که ظاهراً خسته بود فقط برای هری سر تکان داد. گروهی از دخترها که نزدیک او ایستاده بودند کنجکاو و هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند.

ورپل که سرش را بلند کرده بود و از نزدیک با دقت به هری نگاه می‌کرد گفت:

ـ هری‌پاتر، واقعاً که خیلی خوشحالم! همین چند روز پیش بود که به پروفسور اسلاگهورن می‌گفتم ***پس زندگینامه‌ی هری‌پاتر کجاست که همه‌مون منتظرشیم؟***

هری گفت:

ـ اِ... راستی؟

ورپل گفت:

---

1. Eldred Worple
2. Sanguini

ـ به همون فروتنی هستی که هوریس می‌گفت. اما اینو جدی می‌گم ـ
ناگهان رفتارش تغییر کرد و حالتی جدی به خود گرفت و ادامه داد:
ـ من خیلی خوشحال می‌شم که زندگینامه‌تو بنویسم. پسرجون، مردم تشنه‌ی این هستند که چیزهای بیش‌تری درباره‌ی تو بدونند، تشنه‌اند! اگر آماده باشی که چند تا مصاحبه با من داشته باشی ـ مثلاً جلسات چهار ... یا پنج ساعته، می‌تونیم تا چند ماه دیگه کتاب‌رو تموم کنیم. تازه، برای تو هیچ زحمتی نداره. من بهت اطمینان می‌دم. از همین سنگوینی که این‌جاست بپرس، ببین راست می‌گم یا نه. **سنگوینی همین‌جا بمون!**

از آن‌جا که آن خون‌آشام ذره ذره به گروه دخترها نزدیک می‌شد و به آن‌ها نگاه می‌کرد، ورپل ناگهان با حالت خشکی این را به او گفته بود. او پیش از آن‌که رویش را به سمت هری برگرداند از دیس یکی از جن‌های خانگی که از جلوی آن‌ها می‌گذشت یک پیراشکی قاپید و درحالی‌که آن را به زور در دست سنگوینی می‌چپاند به هری گفت:
ـ پسرجون، خودتم نمی‌دونی چه طلایی می‌تونی به دست بیاری ...
هری با قاطعیت گفت:
ـ من هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم. در ضمن همین الآن یکی از دوستانمو دیدم، ببخشید.

او لونا را همراه با خود به میان جمعیت کشید. به راستی خرمن گیسوی قهوه‌ای‌رنگی را دیده بود که بین دو نفری گم شد که شبیه دو عضو گروه خواهران غریب بودند.
ـ هرمیون! **هرمیون!**
ـ هری! اومدی! خدارو شکر! سلام لونا!
هرمیون چنان آشفته و پریشان بود که گویی همان لحظه از لابه‌لای بیشه‌ای از گیاه تله‌ی شیطان راهش را باز کرده و بیرون آمده بود. هری

پرسید:
ـ چرا این‌ریختی شدی؟
ـ وای، آخه همین الآن از گیرش در رفتم... یعنی همین الآن از پیش کورمک اومدم.
چون هری به نگاه پرسشگرانه‌اش ادامه داد هرمیون برای توضیح بیش‌تر گفت:
ـ از زیر شاخه‌های دارواش اومدم.
هری با لحنی جدی به او گفت:
ـ حقته، چرا با اون اومدی!
هرمیون با خونسردی گفت:
ـ فکر کردم این‌طوری رون بیش‌تر می‌چزه. مدتی زاخاریاس اسمیت‌رو سبک سنگین می‌کردم اما بعدش دیدم به‌طور کلی ...
هری با دل به‌هم‌خوردگی گفت:
ـ اسمیت‌رو در نظر داشتی؟
ـ بله، الآنم کم‌کم به خودم می‌گم کاشکی اونو انتخاب کرده بودم. مک‌لاگن یه جوریه که گراوپ پیشش یه پارچه آقاست. بیاین بریم اون طرف تا وقتی داره می‌یاد ببینیمش، آخه قدش خیلی درازه...
هر سه به سمت دیگر اتاق رفتند و سر راهشان جام‌هایی پر از نوشیدنی برداشتند اما زمانی متوجه شدند که پروفسور تریلانی در آن گوشه تنها ایستاده است که دیگر خیلی دیر شده بود.
پروفسور تریلانی با زحمت بسیاری نگاهش را روی لونا ثابت نگه داشت هری این بار هم بوی نوشیدنی مخصوص آشپزی را از او احساس می‌کرد. او گفت:
ـ شب به خیر، عزیزم. تازگی‌ها توی کلاسم ندیدمت ...
لونا گفت:

ـ نه، امسال با فایرنز کلاس دارم.

پروفسور تریلانی با پوزخند عصبی خشم‌آمیز و مستانه‌ای گفت:

- اوه، البته، اون اسب مزرعه‌رو می‌گی. من که دوست دارم این‌طوری درباره‌ش فکر کنم. حتماً فکر می‌کردین، فکر می‌کردین دیگه، نه؟ فکر می‌کردین وقتی من به مدرسه برگردم پروفسور دامبلدور از شر اون خلاص می‌شه؟ نه بابا... هردو باهم درس می‌دیم... این یه توهینه، راست راستی یه توهینه. می‌دونی...

از قرار معلوم پروفسور تریلانی چنان از خودبی‌خود بود که هری را نمی‌شناخت. هری از انتقادهای خشم‌آمیز او از فایرنز استفاده کرد و به هرمیون نزدیک‌تر شد و گفت:

ـ بگذار یه چیزی‌رو روشن کنیم. خیال داری به رون بگی که توی گزینش دروازه‌بان دخالت کردی؟

هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ فکر کردی من این‌قدر خودمو خوار و خفیف می‌کنم؟

هری زیرکانه به او نگاه کرد و گفت:

ـ هرمیون، تو که تونستی از مک‌لاگن بخوای...

هرمیون با وقار و متانت گفت:

ـ اون فرق می‌کنه. من خیال ندارم به رون بگم که ممکن بود سر گزینش دروازه‌بان فلان و بهمان بشه.

هری مشتاقانه گفت:

ـ خوبه. برای این‌که اون‌طوری دوباره از پا در می‌یاد و ما مسابقه‌ی بعدی‌رو می‌بازیم...

هرمیون با خشم گفت:

ـ کوییدچ! من نمی‌دونم این پسرها نمی‌تونن از چیز دیگه‌ای حرف بزنن؟ کورمک تا حالا حتی یک بار هم یه چیزی درباره خودم از من

نپرسیده. اما پشت سر هم درباره صدها باری که دروازه به دست کورمک مک‌لاگن نجات پیدا کرده برام گفته. از وقتی که ـ وای نه، داره می‌یاد!

او چنان به سرعت رفت که گویی خودش را غیب کرده بود. یک لحظه کنار آن‌ها بود و لحظه‌ی بعد از وسط دو ساحره‌ی خندان گذشت و ناپدید شد.

لحظه‌ای بعد مک‌لاگن درحالی‌که از میان جمعیت راهش را باز می‌کرد از آن‌ها پرسید:

ـ هرمیون‌رو ندیدین؟

هری گفت:

ـ متأسفانه، نه.

و فوراً برگشت تا به گفتگویش با لونا ادامه بدهد چراکه یک آن فراموش کرده بود او با چه کسی سرگرم گفتگوست.

پروفسور تریلانی که تازه او را دیده بود با صدای پرطنین و لرزانی گفت:

ـ هری پاتر!

هری بدون هیچ اشتیاقی گفت:

ـ اوه، سلام.

پروفسور تریلانی با زمزمه‌ی رسایی گفت:

ـ فرزندم! شایعات! اخبار! پسر برگزیده! البته، من از مدت‌ها پیش می‌دونستم ... هیچ‌کدوم از نشونه‌ها مبارک نبودند، هری ... ولی تو چرا به کلاس پیشگویی برنگشتی؟ از بین تمام افراد، اهمیت این درس برای تو از همه بیش‌تره!

صدای بلند کسی به گوش رسید که گفت:

ـ اوه، سیبیل، همه‌مون فکر می‌کنیم درس خودمون مهم‌تره.

اسلاگهورن در سمت دیگر پروفسور تریلانی پدیدار شد. چهره‌اش بسیار سرخ و کلاه مخمل منگوله‌دارش کمی کج شده بود. در یک دستش لیوان بزرگی پر از نوشیدنی، و در دست دیگرش شیرینی کریسمس بزرگی داشت. اگرچه چشم‌هایش سرخ شده بود با نگاه مشتاقی هری را از نظر گذراند و گفت:

ـ اما فکر نمی‌کنم کسی‌رو با چنین استعدادی دیده باشم. می‌دونی، استعدادش ذاتیه ... به مادرش رفته! سیبیل، می‌تونم بگم که بین تمام شاگردهایی که بهشون درس دادم تعداد کسانی که تا این حد استعداد داشتهن، انگشت‌شمار بوده. ولی چرا، حتی سیوروس ـ

اسلاگهورن دستش را به سمتی برد و گویی اسنیپ از غیب ظاهر شد و به سمتشان آمد و مایه‌ی وحشت و هراس هری شد. اسلاگهورن با خوشحالی سکسکه‌ای کرد و گفت:

ـ سیوروس، این‌قدر خودتو قایم نکن، بیا پیش ما. الآن داشتم درباره‌ی معجون‌سازی استثنایی هری حرف می‌زدم! البته مقداری از افتخارش به تو برمی‌گرده که پنج سال بهش درس دادی!

اسلاگهورن دستش را دور گردن اسنیپ انداخته بود و اسنیپ که گیر افتاده بود با نگاهی از بالای بینی عقابی‌اش، چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

ـ مسخره‌ست، هیچ‌وقت حس نکردم که تونستهم چیزی به پاتر یاد بدم.

اسلاگهورن فریاد زد:

ـ خب، پس استعداد ذاتیه! باید خودت می‌دیدی که در اولین جلسه چی برام درست کرد، معجون زندگی فلاکت‌بار، تا حالا نشده بود که دانش‌آموزی جلسه‌ی اول، این معجونو به این خوبی درست کنه. حتی خود تو، سیوروس ـ

اسنیپ که هنوز از هری چشم برنداشته و او را به شدت معذب کرده

بود به آرامی گفت:

ـ جدی؟

هری همین را کم داشت که اسنیپ بخواهد علت استعداد نوشکفته‌ی او در درس معجون‌سازی را کشف کند. اسلاگهورن از هری پرسید:

ـ هری، بگو چه درس‌های دیگه‌ای برداشتی؟

ـ دفاع در برابر جادوی سیاه، وردهای جادویی، تغییر شکل، گیاه‌شناسی ...

اسنیپ با پوزخندی بسیار نامحسوس گفت:

ـ همه‌ی درس‌هایی که برای کارآگاه‌شدن لازمه.

هری جسورانه گفت:

ـ آره، خب، من می‌خوام کارآگاه بشم.

اسلاگهورن با صدای پرطنینی گفت:

ـ از اون خوب‌هاش هم می‌شی!

لونا به‌طور غیرمنتظره‌ای شروع به صحبت کرد و همه به او نگاه کردند. او گفت:

ـ به نظر من، تو نباید کارآگاه بشی، هری. کارآگاه‌ها توی بخشی از توطئه‌ی گَندەنیش هستند، فکر می‌کردم همه اینو می‌دونن. دارن فعالیت می‌کنن که از درون باعث سقوط وزارت سحر و جادو بشن و برای این کار از ترکیب جادوی سیاه و بیماری لثه استفاده می‌کنند.

هری که ناگهان به خنده افتاده بود نیمی از نوشیدنیش را از بینی‌اش بالا کشید. به راستی، آوردن لونا به مهمانی به گفتن همین یک حرف می‌ارزید. هری سرش را از جام نوشیدنیش بالا آورد و با این‌که سخت سرفه می‌کرد و جلوی ردایش خیس شده بود همچنان می‌خندید. در همان حال چشمش به چیزی افتاد که بی‌تردید حالش را از آن نیز

بیش‌تر جا می‌آورد: آرگوس فیلچ، گوش دراکو مالفوی را گرفته بود و او را به سمت آن‌ها می‌کشید. فیلچ که برق جنون‌آمیز کشف شرارت در چشم‌های ورقلمبیده‌اش می‌درخشید و غبغبش تکان‌تکان می‌خورد با صدای خس‌خسی‌اش گفت:

ـ پروفسور اسلاگهورن، این پسره توی راهروی طبقه‌ی بالا قایم شده بود و من پیداش کردم. می‌گه توی مهمونی شما دعوت داره و دیرتر راه افتاده. شما دعوتش کردین؟

مالفوی که خشمگین به نظر می‌رسید خودش را از چنگ فیلچ آزاد کرد و گفت:

ـ درسته، من دعوت نداشتم! می‌خواستم بی‌دعوت بیام، حالا راضی شدی؟

فیلچ کاملاً برخلاف شادی و شعفی که در چهره‌اش بود گفت:

ـ نه، نشدم. توی دردسر افتادی، آره! مگه مدیر مدرسه نگفت که دیگه از پرسه‌های شبانه خبری نیست مگر این‌که کسی اجازه داشته باشه، هان؟

اسلاگهورن با دستش اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ اشکالی نداره، آرگوس. اشکالی نداره. ایام کریسمسه و اگه کسی بخواد به مهمونی بره، گناه نکرده. همین یک دفعه، تنبیه و مجازات‌رو فراموش می‌کنیم. دراکو، می‌تونی همین‌جا بمونی.

دلسردی خشم‌آمیز فیلچ کاملاً قابل پیش‌بینی بود. اما هری با مشاهده‌ی قیافه‌ی مالفوی از خود می‌پرسید که چرا او نیز کمابیش به اندازه‌ی فیلچ ناراحت است؟ و چرا اسنیپ طوری به مالفوی نگاه می‌کرد که انگار هم خشمگین است هم ... یعنی ممکن بود؟ ... هم کمی هراسان.

اما تقریباً پیش از آن‌که هری آنچه را دیده بود به خاطر بسپارد فیلچ برگشته بود و درحالی‌که زیر لب غرولند می‌کرد لخ‌لخ‌کنان از آن‌ها دور

می‌شد. مالفوی نیز لبخندی بر چهره‌اش نشانده بود و از اسلاگهورن و سخاوتمندی‌اش تشکر می‌کرد. چهره‌ی اسنیپ نیز بار دیگر کاملاً مرموز شده بود.

اسلاگهورن در برابر عذرخواهی مالفوی دستش را حرکتی داد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، هرچی باشه من پدربزرگتو می‌شناختم ...

مالفوی زود گفت:

ـ اون همیشه با احترام زیادی از شما حرف می‌زد، قربان. می‌گفت شما بهترین معجون‌سازی هستین که به عمرش دیده ...

هری به مالفوی چشم دوخت. آنچه کنجکاوی هری را برمی‌انگیخت موس‌موس‌های مالفوی نبود. از مدت‌ها پیش او را در حال موس‌موس‌کردن دنبال اسنیپ دیده بود. بلکه این واقعیت بود که مالفوی به راستی کمی بیمار به نظر می‌رسید. این اولین‌بار بود که پس از مدت‌ها، او را از فاصله‌ی به این نزدیکی می‌دید. او متوجه شد که پای چشم‌های مالفوی حسابی گود رفته و پوستش رنگ‌پریده و کدر شده است.

اسنیپ بی‌مقدمه گفت:

ـ دراکو، می‌خوام باهات چند کلمه حرف بزنم.

اسلاگهورن دوباره سکسکه کرد و گفت:

ـ اَه، الآن، نه، سیوروس. ایام کریسمسه، زیاد سخت نگیر ـ

اسنیپ با لحن خشکی گفت:

ـ من رییس گروهش هستم و خودم تصمیم می‌گیرم که باهاش سختگیری کنم یا نکنم. دنبالم بیا، دراکو.

آن دو رفتند؛ اسنیپ جلو می‌رفت و مالفوی خشمگین به نظر

می‌رسید. هری لحظه‌ای دودل ماند و بعد گفت:

ـ زود برمی‌گردم، لونا، می‌رم دستشویی.

لونا با خوشرویی گفت:

ـ باشه.

هری هنگامی که با شتاب از میان جمعیت رد می‌شد به نظرش رسید که لونا صحبت درباره‌ی موضوع توطئه‌ی گَندەنیش را با پروفسور تریلانی ادامه می‌دهد که بی‌نهایت علاقه‌مند شده بود.

همین‌که از مهمانی بیرون آمد، بسیار ساده بود که شنل نامریی را از جیبش درآورد و روی سرش بیندازد زیرا راهرو خلوت و خالی بود. آنچه سخت‌تر بود، پیداکردن مالفوی و اسنیپ بود. هری دوان دوان در راهرو پیش رفت چراکه صدای موسیقی و گفتگوهای بلندی که همچنان از دفتر اسلاگهورن در پشت سرش به گوش می‌رسید صدای پاهایش را در خود خفه می‌کرد. نکند اسنیپ، مالفوی را به دفترش در دخمه‌ها برده بود... یا شاید او را با احترام همراهی می‌کرد و به سالن عمومی اسلیترین می‌رساند... اما هری همان‌طورکه به سرعت حرکت می‌کرد گوشش را به در تک‌تک کلاس‌ها می‌چسباند تا این‌که با شور و هیجان فراوانی، جلوی سوراخ کلید آخرین کلاس راهرو خم شد و صداهایی شنید.

ـ... من هیچ اشتباهی‌رو نمی‌تونم ببخشم، دراکو. برای این‌که اگر اخراج بشی -

ـ من هیچ دخالتی در اون کار نداشتم، خوبه؟

ـ امیدوارم راستشو گفته باشی چون هم ناشیانه بود هم احمقانه. ولی به تو شک کرده‌ن که توی این کار دست داشته باشی.

مالفوی با عصبانیت گفت:

ـ کی به من شک داره؟ برای آخرین‌بار می‌گم، من اون کارو نکردم،

فهمیدی؟ حتماً اون دختره، بل، یه دشمنی داشته که کسی از وجودش خبر نداشته ... اون‌طوری به من نگاه نکن! می‌دونم داری چی کار می‌کنی، احمق که نیستم، ولی فایده‌ای نداره ... می‌تونم جلوتو بگیرم!

لحظه‌ای مکث شد و بعد اسنیپ آهسته گفت:

ـ آهان ... پس خاله بلاتریکست چفت‌شدگی‌رو بهت یاد داده. چه فکرهایی‌رو داری از اربابت پنهان می‌کنی، دراکو؟

ـ من نمی‌خوام چیزی‌رو از *اون* پنهان کنم. فقط می‌خوام از فضولی تو جلوگیری کنم!

هری گوشش را بیش‌تر به سوراخ کلید چسباند ... چه چیزی باعث شده بود مالفوی با اسنیپ این‌طور صحبت کند، همان اسنیپی که مالفوی احترام و شاید حتی علاقه‌ی زیادی نسبت به او حس می‌کرد؟

ـ پس برای همینه که این ترم این‌قدر از من دوری می‌کنی؟ از دخالت من می‌ترسیدی؟ هیچ می‌دونی که اگر هر کسی غیر از تو از اومدن به دفترم سرپیچی می‌کرد، اونم بعد از این‌که بارها احضارش کرده بودم ـ

مالفوی به تمسخر گفت:

ـ خب مجازاتم کن! به دامبلدور گزارش بده!

مکث دیگری شد. اسنیپ گفت:

ـ خودت خوب می‌دونی که من دوست ندارم هیچ‌کدوم از این دو کارو بکنم.

ـ پس بهتره، دیگه ازم نخوای که بیام توی دفترت!

ـ گوش کن.

اسنیپ چنان صدایش را پایین آورده بود که هری ناچار بود گوشش را محکم‌تر به سوراخ کلید بچسباند تا بتواند بشنود.

ـ من دارم سعی می‌کنم که کمکت کنم. من برای مادرت قسم خوردم که ازت محافظت کنم. پیمان ناگسستنی بستم، دراکو ـ

ـ مثل این‌که ناچاری پیمانتو بشکنی، برای این‌که من به محافظت تو احتیاجی ندارم! این کار منه، اون به من این مسئولیت‌رو داده و منم انجامش می‌دم! نقشه‌ای دارم که داره می‌گیره. فقط یه ذره بیش‌تر از اونی که فکر می‌کردم طول می‌کشه!

ـ نقشه‌ت چیه؟

ـ به تو مربوط نیست!

ـ اگه به من بگی سعی می‌کنی چه کاری بکنی، می‌تونم کمکت کنم ـ

ـ من هر کمکی که می‌خواستم گرفته‌م، ممنونم، تنها نیستم!

ـ ولی مطمئناً امشب تنها بودی و نهایت حماقت بود که بدون هیچ مراقب و محافظی توی راهروها پرسه می‌زدی. این چیزها اشتباه‌های ابتداییه.

ـ اگه کراب و گویل‌رو مجازات نکرده بودی اونا همراهم بودند!

مالفوی در اثر هیجان صدایش را بلند کرده بود از این‌رو اسنیپ با بدخلقی گفت:

ـ صداتو بیار پایین! اگه دوستانت کراب و گویل قصد دارند که این دفعه در امتحانات سطوح مقدماتی جادوگری قبول بشن باید یه ذره بیش‌تر تلاش کنند و از کاری که در حال حا ـ

مالفوی گفت:

ـ چه اهمیتی داره؟ دفاع در برابر جادوی سیاه ـ همه‌ش فقط یه شوخیه، نه، یه نمایشه؟ مگه کسی از ما نیازی به محافظت در برابر جادوی سیاه داره ـ

اسنیپ گفت:

ـ این نمایشیه که برای رسیدن به پیروزی امری حیاتیه، دراکو! فکر می‌کنی اگه من نمی‌دونستم چه جوری نمایش بازی کنم این همه سال‌رو در کجا باید می‌گذروندم؟ حالا خوب گوش کن! تو داری

بی‌احتیاطی می‌کنی، و اگه بخوای به کمک کسانی مثل کراب و گویل تکیه کنی ـ

ـ فقط اونا که نیستن. من طرفدارهای دیگه‌ای هم دارم، که خیلی بهترند!

ـ پس چرا به من اعتماد نمی‌کنی تا من بتونم ـ

ـ من می‌دونم تو چه نقشه‌ای داری! تو می‌خوای افتخار منو بدزدی!

مکث دیگری شد و اسنیپ به سردی گفت:

ـ داری مثل بچه‌ها حرف می‌زنی. من کاملاً درک می‌کنم که دستگیری و زندانی‌شدن پدرت تورو افسرده و ناراحت کرده ولی ـ

هری وقتی متوجه شد که کم‌تر از یک ثانیه فرصت داشت. صدای گام‌های مالفوی را از پشت در شنید و همین‌که به سرعت خود را از جلوی راه کنار کشید در با شدت باز شد. مالفوی با گام‌های بلند از راهرو پایین رفت، از جلوی در باز دفتر اسلاگهورن عبور کرد از دورترین پیچ راهرو گذشت و از نظر ناپدید شد.

هری که جرأت نفس‌کشیدن نداشت وقتی اسنیپ آهسته از در کلاس بیرون می‌آمد در همان‌جا که چمباتمه زده بود بی‌حرکت باقی ماند. اسنیپ با قیافه‌ای مرموز و مبهم به مهمانی برگشت. هری در زیر شنل نامریی‌اش بر روی زمین پنهان باقی ماند. فکرش با سرعت سرسام‌آوری به کار افتاده بود.